

هرمان هسه

دِميان

ترجمه

عبدالحسين شريفان



انتشارات اسالم

دِميان

هرمان هسه

ديميان

ترجمة

عبدالحسين شريفان



انتشارات ساجر

١٨٩/٤

فهرست‌نویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

Hesse, Herman

هسه، هرمان، ۱۸۷۷ - ۱۹۶۲.

دمیان / هرمان هسه؛ ترجمه عبدالحسین شریفیان. - تهران: اساطیر، ۱۳۷۴.

۲۰۰ ص. - (انتشارات اساطیر؛ ۱۸۹)

ISBN 964-5960-26-6

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

Demian.

عنوان اصلی:

۱. داستانهای آلمانی -- قرن ۲۰ م. الف. شریفیان، عبدالحسین، ۱۳۰۵ -

مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: دمیان، سرگذشت جوانی امیل سینکлер.

۸۳۳/۹۱۴

PT۲۶۵۱/د۹

۵۸۲د

۱۳۷۴

*۷۴-۱۵۳۲/۷۶



آثار اساطیر

دمیان

نوشته هرمان هسه

چاپ اول: ۱۳۷۴

چاپ چهارم: ۱۳۸۵

حروف چینی: نظری

لیتوگرافی و چاپ: دیبا

تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

شابک: ۹۶۴-۵۹۶۰-۲۶-۶

حق چاپ محفوظ است

آدرس: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳

۱

سرآغاز

داستانم را اگر به گذشته باز نگردم نمی‌توانم بنویسم. اگر ممکن بود به دورترین دوران، به دورانِ نخستینِ کودکانم، و از آن فراتر به اصل و تبار خانوادگیم باز می‌گشتم.

شاعران چون داستان‌سرایی آغاز کنند به گونه‌ای رفتار می‌کنند که انگار خدایانند، با توانِ نگریستن به گذشته‌ها و اندیشیدن به هر داستان و ماجرای انسانی، و آن را به گونه‌ای می‌پردازند که گویا خداوند قادر متعال که در همه جا حاضر و ناظر است آن‌ها را صاف و پوست‌کنده و با حقیقتی کاملاً عریان و آشکار روایت می‌کند.

و من این کار را بهتر از شاعران نتوانم کرد. لیکن من به داستانم بیش از آن ارج می‌گذارم که شاعر داستانِ خویشتن را، زیرا که داستانِ خودِ من است - و داستانِ یک انسان - و نه داستانِ یک انسانِ ساختگی و آرمانی، بلکه موجودی واقعی، زنده، بی‌مانند و بی‌همتا.

این روزها مردم بیش از روزگاران دیگر از صفاتی که یک انسان واقعی و ارزنده را می‌سازند بی‌خبرند و انسان‌ها را - که از نظر طبیعت رویداد یا تجربه‌ای گرانها و بی‌مانندند - به صورت گروهی می‌کشند و با تیر می‌زنند. لیکن اگر ما چیزی فراتر از آدمیان بی‌مانند نبودیم و در واقع اگر می‌شد

یکایک ما انسان‌ها را با گلوله از این دنیا بزدایند، اصولاً هیچ دلیل و سببی وجود نداشت که ما به داستان‌سرایی و روایت پردازیم. اما هر انسانی نه تنها خویشتن است بلکه محل یا مرکز یا مقصد بی‌همتا، ویژه، همیشه والا و برجسته و شایان توجهی است که در آن پدیده‌های دنیا فقط یکبار با یکدیگر تلاقی می‌کنند، نه بیشتر. و به همین دلیل است که داستان یا روایت سرگذشت هر انسان اهمیت، جاودانگی و حرمت و تقدس می‌یابد؛ و از این رو است که هر آدمی مادام که زندگی می‌کند و خواست و اراده طبیعت را برآورده می‌سازد آفریده‌ای شکفت‌انگیز است، و سزاوار توجهی بی‌نهایت. در هر فرد روح به گوشت و خون (یا در حقیقت به جسم) بدل می‌شود، و در هر جسم کل آفرینش درد می‌کشد، و در هر انسان یک ناجی یا مسیح به صلیب کشیده می‌شود.

امروزه اندک‌اند آن شمار آدمیانی که می‌دانند انسان چیست. بسیاری آن را خیلی ساده و غیرمستقیم حس می‌کنند، و به همین دلیل آسانتر می‌میرند، همان‌گونه که من وقتی این داستان را به پایان بردم خیلی آسانتر خواهم مرد. من نمی‌توانم خودم را دانش‌پژوه بخوانم. من همیشه جوینده بوده‌ام و هنوز هم هستم، لیکن دیگر در میان ستارگان یا کتاب‌ها به جست‌وجو و تحقیق نمی‌پردازم. من دارم درس‌هایی را می‌شنوم که در خونم نجوا می‌کنند. داستان من داستانی دلپذیر نیست، از هارمونی یا هماهنگی لطیف روایات ابداعی و ساختگی عاری است، و عین زندگی تمام انسان‌هایی که از فریب دادن خود دست برداشته‌اند، آمیزه‌ای است از بیهودگی، هرج و مرج، دیوانگی و رؤیاها و آرزوها.

زندگی هر انسان راهی است که به خویشتن وی منتهی می‌شود، از یک نظر یک تلاش است و ارائه یک راه. تاکنون هیچ انسانی نتوانسته است فقط و به‌طور کامل خویشتن باشد، ولی با وجود این هر آدمیزاده‌ای، با هرچه در توان دارد، می‌کوشد چنین باشد، هم آن‌کس که نادان است و هم آن که دانا و

هوشمند. هر آدمیزاده‌ای تا پایان زندگی نشان یا آثاری از زایش خوشتن را همیشه با خود همراه دارد - لای و لجن و پوسته‌های تخم دوران آغاز زندگی. و چه بسیارند کسانی که هیچ‌وقت انسان نمی‌شوند؛ آنان قورباغه‌ها، مارمولک‌ها و مورچگان باقی می‌مانند. بسیاری (دیگر) به ظاهر انسانند ولی در باطن ماهی یا نادان. با وجود این هر آدمی نشانگر و آیت تلاش طبیعت است برای آفرینش یک انسان. ما از نظر مادرهایمان همه آغاز و جای پیدایشی مشترک داریم؛ همه از درون یک گودال بیرون می‌آییم. اما هر انسان، هر فرد، که خود قالبی تجربی است و از ژرفاها آمده است، تلاش می‌کند خود را به مقصود و هدفی که در پیش دارد برساند. ما می‌توانیم یکدیگر را درک کنیم؛ اما هر فرد می‌تواند خود را فقط به خوشتن معرفی کند و بشناساند.

دودنیا

داستانم را با روایت رویداد زمانی آغاز می‌کنم که ده ساله بودم و به دبستان ابتدایی شهر کوچک روستاگونه‌مان می‌رفتم.

هنوز هم بوی خوش خیلی از چیزهایی را می‌شنوم که احساسات مالیخولیاگونه‌ای در وجودم برمی‌انگیزانند و لرزش لذت‌بخش شادی را در من بوجود می‌آورند: کوچه‌ها، خانه‌ها و باروهای تیره‌رنگ و آفتابی، آوای ناقوس‌ها و چهره‌های آدم‌ها، اتاقهای راحت با میهمان‌نوازی‌های خیلی گرم، اتاق‌های اسرارآمیز و آکنده از بیم و هراس‌های ژرف و خیال‌برانگیز. و آن دنیایی است که از گوشه‌های گرم، خرگوش‌ها، دخترکان خدمتکار، دارو و درمان خانگی و خشکبار نشان دارد. جایی بود که دو دنیا به هم می‌پیوستند. روز و شب از دو قطب مخالف و متضاد بدان وارد می‌شدند.

یکی دنیای خانه پدریم بود، یا دنیایی که تقریباً محدودتر بود و فقط پدر و مادرم را در خود جای داده بود. این دنیا از هر نظر و جنبه برایم آشنا بود - آن دنیا یعنی پدرم و مادرم، عشق و انضباط، نحوه رفتار و سلوک نمونه و مدرسه. دنیای درخشان آرام و بی سر و صدا، روشنی و پاکی بود؛ در آن (دنیا) گفتار نرم‌خویانه و دوستانه، دستان شسته و تمیز، لباس تمیز و رفتار و کردار پسندیده برنامه روزانه زندگی بودند. در این دنیا سرود بامدادی خواننده

می‌شد، و عید تولد مسیح را هم جشن می‌گرفتند. راه‌ها و راسته‌های مستقیمی از آن می‌گذشتند که به آینده می‌پیوستند. در اینجا وظیفه بود و گناه، وجدان معذب و اعترافات، بخشیدن‌ها و راه‌حل‌های نیکو و پسندیده، عشق و حرمت، خردمندی و انجیل‌خوانی. در این دنیا کافی بود رفتاری نیکو داشته باشید تا زندگی (تان) روشن، از تیرگی‌ها به دور، زیبا و آراسته و منظم باشد.

لیکن آن دنیای دیگر نیز در خانه ما می‌گذشت و کاملاً دگرگونه و متفاوت بود: بویی دیگر داشت، به زبانی دیگر سخن می‌گفت، ادعاها و وعده و وعیدهای دیگری داشت. در این دنیای دومین دختران خدمتکار و مردان کارگر، داستان‌های ارواح و شایعات فتنه‌برانگیز و فضااحت‌بار، و همچنین جزر و مد شادی‌آفرین چیزهای شگفت‌انگیز، مهیب، هراس‌انگیز، و مرموز وجود داشتند. کشتارگاه و زندان، زنان میخواره و بدزبان و هرزه‌درای، گاوانِ درحال زایمان، اسبانِ توان از دست داده، داستانِ دزدی‌ها، کشتار و آدم‌کشی و خودکشی نیز پاره آن بود. تمامی این چیزهای زیبا و جذاب و زشت و مهیب، وحشی و ستمگرانه را می‌شد در هر سوی دید، در خیابانِ همجوار، در خانه همسایه. افراد پلیس و ولگردان نیز در آن می‌گشتند، میخواره‌ها همسرانشان را کتک می‌زدند، زنان جوان پسینگاهان گروه گروه از کارخانه‌ها بیرون می‌آمدند و پیرزنان می‌توانستند تورا طلسم کنند و بیمار؛ دزدان در جنگل می‌زیستند؛ ژاندارم‌های سوار بر اسب فتنه‌انگیزان را می‌گرفتند و به اسارت می‌بردند. به هر سوی که می‌رفتید بوی این دنیای جوشان و خروشان به مشام می‌رسید - به هر جا، یعنی غیر از خانه ما که مادر و پدرم در آن می‌زیستند. در آنجا فقط نیکی و مهربانی بود. چه نیکو بود زیستن در خانه‌ای که صلح و آرامش، نظم و ترتیب، فراغت و آسودگی، وظیفه و وجدان پاک، بخشندگی و عشق در آن جریان داشت - و چه قدر شگفت‌انگیز بود آگاهی از دنیای شلوغ، هیاوگر، پر سرو صدا و غوغا برانگیز کسالتبار و پرشروشور دیگری که برای گریز از آن به دامن مادران پناه می‌بردید.

از شگفتی های آن اینکه این دودنیا کاملاً در کنار یکدیگر می زیستند. مثلاً، هنگامی که کلفت مان لینا، به گاه نماز شب در اتاق نشیمن مان کنار در می نشست و با آن صدای صافش با ما سرود مذهبی می خواند و دستان تازه شسته اش را روی پیش بند صاف و اطوکشیده اش می گذاشت، از جان و دل و با تمام وجود به پدر و مادر تعلق می یافت، به ما، به دنیای روشنی و پرهیزگاری. اما بی درنگ پس از آن چون به آشپزخانه یا انبار هیمه پای می نهاد و برای من از ماجرای آن مرد بدون سرروایت می کرد و یا وقتی در مغازه قصابی با همسایگانش پر خاشجویی و ناسزاگویی می کرد، به انسانی دیگر بدل می شد، به دنیای دیگر می پیوست و به صورت انسانی مرموز در می آمد که هاله اسرار او را دربر می گرفت. دیگران نیز چنین بودند، بویژه و بیش از همه خود من. در این تردیدی نبود که من، به عنوان فرزند پدر و مادرم، پاره ای از دنیای نور و روشنی و پرهیزگاری بودم، اما به هر سوی که گوش فرا می دادم و یا می نگریستم، آن چیز دیگر را می یافتم و نیمی در دنیای دیگر می زیستم، هرچند که آن را به طرزی شگفت انگیز نا آشنا و بیگانه می یافتم و ناگزیر از وحشت و وجدان ناراحت رنج می بردم. در واقع گه گاه زندگی در دنیای ممنوعه را ترجیح می دادم و بازگشتم به سوی دنیای نور و روشنی - هرچند که شاید لازم و ارجمند می نمود - اغلب به بازگشت به سوی چیزی نه چندان زیبا و شایان توجه می مانست، به چیزی که هم کسالتبارتر بود و هم خسته کننده تر، من اغلب در می یافتم که سرنوشت من در زندگی این است که مثل پدر و مادرم بشوم: پاک سرشت، پرهیزگار و منضبط. اما تا رسیدن به این منزل مقصود راهی بس دراز در پیش بود: نخست انسان ناگزیر بود برای تحصیل به دبستان برود، آزمایش کند و آزمایش پس بدهد، و راه، همیشه از کنار و از درون آن دنیای تیره می گذشت، و چه بسا که بعید نبود انسان تا ابد در آن دنیای تیره باقی بماند. من سرگذشت و داستان پسران و لخرج را، که این ماجرا بر آنان گذشته بود، با شور و شوق فراوان خوانده بودم. ماجرا همیشه

به بازگشت‌شان به سوی پدرانشان و به راه پرهیزگاری می‌انجامید - که بخدی ظریف و زیبا بود و رهاننده که من نیز به نوبه خود فقط به نیکو و پسندیده بودن این راه معتقد شده بودم. با وجود این، بخشی از آن داستان یا ماجرا را که به آدمیان شریر، اهریمن‌صفتانِ ره گم کرده یا به کجراهه افتاده مربوط می‌شد بسیار فریبنده و شایان توجه می‌یافتم. اگر بی‌پرده سخن گفتن و اعتراف کردن روا بود، من اعتراف می‌کردم که اغلب حیقم می‌آمد که «پسر و لخرج» باید کفاره بدهد و یک‌بار دیگر او را به راه بیاورند - هرچند که این احساسات، مثل پیش‌گویی یا احتمالات، به‌طور مبهم و گنگ در ژرفای وجودم جان می‌گرفت. هرگاه اهریمن را در نظر مجسم می‌کردم، او را در خیایان یا کوچه پائین، به هیأتِ مُبدل درآمده یا درنیامده، یا در بازارِ مکاره یا در میخانه‌ها و قهوه‌خانه‌ها می‌دیدم؛ لیکن در خانه خودمان هرگز.

خواهرانم نیز به دنیای نور و روشنی تعلق داشتند. من اغلب چنین می‌پنداشتم که آنان، از نظر خُلق و خوی، به پدر و مادر نزدیک‌ترند، بهتر و صاف‌تر و تربیت‌یافته‌ترند و خطا و گناهانشان خیلی از من کمتر. البته آنان نیز نقطه ضعف‌ها و کاستی‌هایی داشتند و وسواس‌های ویژه خود، که به‌نظر من ژرف و سنگین نبودند. آنها مثل من نبودند که تماس با پلیدی‌ها برایم خیلی شاق و سنگین و دردآور، و دنیای تیره و سیاه به من خیلی نزدیک‌تر بود. خواهرانِ من، عین پدر و مادرم، سزاوارِ بخشش بودند و حرمت، و اگر کسی با آنان نزاع می‌کرد، پس از آن خود پشیمان می‌شد و احساس گناه می‌کرد، انگار که خود را مفسده‌جو می‌یافت و ناگزیر که پوزش بخواهد. زیرا من بارنجاندن خواهرانم، پدر و مادرم را از خود می‌رنجامدم که سبب می‌شد خودم را به خاطر بدرفتاری‌ها، گناهکار بیندارم. همیشه اسرار و رمز و رازی وجود داشت که در ابراز آنها به بچه‌های پابتی و اوباش خیابانی کمتر دچار تردید می‌شدم تا به خواهرانم. در آن‌روزهای خوبی که دنیا واقعاً روشن و بر وفق مراد بود و وجدانم را هیچ عذاب‌ی نمی‌آزرد، از بازی کردن با آنان شاد

می‌شدم، و از نیکی و مهربانی کردن به آنها، خویشتن را در هالهٔ حرمت و نجات‌شان شریک می‌یافتم. مثل این بود که آدم حس می‌کرد دارد فرشته می‌شود! این والاترین چیزی بود که می‌توانستیم به آن بیندیشیم و چنان می‌پنداشتیم که فرشته بودن یا شدن در محیطی آکنده از نوای روح‌پرور موسیقی و بوی خوش خاطرات عید میلاد مسیح و خوشبختی‌ها چه قدر خوب است و چه عالمی دارد. اما این روزها چه کم پیش می‌آمدند! من اغلب خودم را با بازی‌های بی‌زبان و مجازی سرگرم می‌کردم که برای خواهرانم بسیار هیجان‌برانگیز و دشوار می‌نمود و سرانجام به ستیزه و کشمکش و ناراحتی و دردمندی می‌انجامید، و چون خشم بر وجودم چیره می‌شد درنده‌خو می‌شدم و حرکاتی از من سرمی‌زد و سخنانی بر زبان می‌آوردم که به‌نظم بخدی تباهی آور و زبان‌بار بودند که حتی آن‌گاه که آن کارها را می‌کردم و آن سخنان را بر زبان می‌آوردم قلبم ریش می‌شد و دردمند می‌شدم. در پی این رویدادها ساعات تیرهٔ افسردگی و پشیمانی فرا می‌رسید و همچنین لحظات دردآور پوزش و بخشش‌خواستن، و پس از آن، یک‌بار دیگر، پرتوی از نور و روشنی، آسودگی خیال و خاطر و ساعتها - یا نسبت به شدت و کاستِ ماجرا - لحظه‌های شادی و مهربانی بی‌شائبه مرا در برمی‌گرفت.

من به دبستان رفتم. پسرِ شهردار و پسرِ سرپرستِ جنگلبانی هم با من هم‌کلاس بودند، و گه‌گاه به من می‌پیوستند. آن‌ها خیلی شیطان و سرکش بودند، ولی با وجود این به دنیای «محترمین» تعلق داشتند. اما من با پسران همسایگان، با پسر بچه‌های روستایی که معمولاً آنان را حقیر و از طبقهٔ پست می‌شمردیم، رابطه‌ای نزدیک و دوستانه داشتم. این داستان من با یکی از همینان آغاز می‌شود.

در یکی از تعطیلات نیم‌روزی - اندکی بیش از ده سال داشتم - با دو نفر از بچه‌های محل مان بازی می‌کردم. پسر بزرگتر به ما پیوست که پسرکی خشن و تنومند بود و تقریباً سیزده‌ساله، شاگردِ مدرسهٔ روستا، و پسرِ خیاط.

پدرش میخواره بود، و اعضای خانواده‌اش همه بدنام. من فرانتس کرومر،^(۱) را خوب می‌شناختم، و همیشه از او می‌هراسیدم به‌طوری که چون به سوی ما آمد خیلی ناراحت شدم. او ادای آدمهای بزرگتر از خودش را درمی‌آورد و از شیوهٔ راه رفتن و از طرز سخن گفتنِ کارگرانِ جوانِ کارخانه تقلید می‌کرد. ما با او که رهبر و سرکردهٔ ما شده بود از ساحل رودخانه کنار پل پایین آمدیم و خودمان را زیر نخستین تاق‌پل از دید دنیا پنهان کردیم. نوار باریک بین آن پل تاق‌دار و رودخانه‌ای که آرام‌ره می‌سپرد فقط از آشغال و کوزه شکسته، بریده‌هایی از سیم‌های خاردار و از این قبیل چیزها پوشانده شده بود. گه‌گاه ما چیزهایی می‌یافتیم که می‌توانستیم از آن‌ها استفاده کنیم. ما طبق دستور فرانتس کرومر زمین‌های سراسر ساحل را می‌کاویدیم و هرگاه چیزی می‌یافتیم آن را به او نشان می‌دادیم. او این چیزها را یا نزد خود نگه می‌داشت یا به درون رودخانه می‌افکند. او به ما دستور داده بود به دنبال چیزهایی بگردیم که یا از سرب، برنز یا از قلع ساخته شده باشند. وی تمامی آن‌ها را با شانه‌ای که از شاخ ساخته شده بود نزد خود نگه می‌داشت. من وقتی با او بودم ناراحت می‌شدم، نه بدان خاطر که می‌دانستم پدرم مرا از این دوستی و رابطه منع می‌کرد، بلکه از ترسی که از خودِ فرانتس به دل داشتم، ولی با وجود این خوشحال بودم که مرا به این جمع راه داده است و با من عین دیگران رفتار می‌کند. او دستور می‌داد و ما نیز، هرچند که نخستین باری بود که با او می‌رفتیم، اطاعت می‌کردیم، انگار که یک رسم قدیمی بود.

سرانجام روی زمین نشستیم. فرانتس تفی به آب انداخت، و ادای بزرگترها را درآورد؛ او از درزِ میان دندان‌هایش تَف می‌انداخت، و به هر هدفی که می‌خواست می‌زد. سرِ صحبت باز شد و بچه‌ها از شاهکارهایی که کرده و حقه‌ها و حیلتهایی که سوار کرده بودند گزافه‌گویانه سخن گفتند. من

1- FRANZ KROMER.

خاموش نشسته بودم، اما باز هم می‌ترسیدم که با این خموشیم خشمِ کرومر را برانگیزانم. هر دو دوست من خود را به وی نزدیک کرده و به او پیوسته بودند، و از همان آغاز می‌کوشیدند از من دوری کنند. من بین‌شان بیگانه بودم و احساس می‌کردم که لباس و نحوهٔ رفتار و کردارم آتش کینه‌جویی را در دل‌هاشان برمی‌افروزد. احتمالاً فراتس هم نمی‌توانست مرا دوست داشته باشد، من که پسری دبستانی بودم و بزرگزاده، و خود نیز هیچ تردید نداشتم که اگر فرصتی پیش می‌آمد، آن دو دیگر مرا رها می‌کردند و از من روی برمی‌تافتند.

سرانجام من، که به یک حالتِ عصبی محض دچار شده بودم، سخن گفتن آغاز کردم. من یک داستان دراز راهزنی از خود ساختم، که در آن خودم قهرمان اصلی ماجرا بودم: یک شب من و یکی از دوستانم از گوشه‌ای کنار آسیاب کیسه‌ای پر از سیب دزدیده بودیم، البته نه از آن سیب‌های معمولی بلکه یک جور سیب ویژه، سیب‌های طلایی و از بهترین سیب‌های موجود. من از ترس ناشی از خطری که آن لحظه مرا تهدید می‌کرد، به داستان‌سرایی پناه آورده بودم و (در نتیجه) در ابداع و روایت آن هیچ دشواری نداشتم. برای این‌که داستان را خیلی زود به پایان نرسانم و در نتیجه به یک دشواری یا دردسر دیگری از این بدتر گرفتار نشوم، افسار از گردن داستان‌سرایی برداشتم. من روایت کردم که یکی از ما دو نفر پیوسته نگهبانی می‌داد و دیگری در میان درخت نشسته بود و سیب‌ها را آهسته می‌چید، و کیسه بخدی سنگین شده بود که سرانجام ناگزیر شدیم آن را بازکنیم و نیمی از آن را بیرون بریزیم، ولی نیم ساعت بعد دوباره بازگشتیم و آن‌ها را هم برداشتیم و با خود بردیم.

چون روایت به پایان رسید امیدوار بودم برایم ابراز احساسات کنند؛ بالاخره چانه‌ام گرم شده بود و به هیجان آمده بودم و تحت تأثیر احساساتِ ناشی از سخن‌پردازی‌های خودم قرار گرفته بودم. آن دو پسر کوچکتر

خاموش بودند، و منتظر، اما فراتس کرومر که چشم‌هایش را تنگ کرده بود
نگاهی نافذ و ثابت بر چهره‌ام انداخت. وی با لحنی تهدیدآمیز پرسید: «این
داستان حقیقت دارد؟»

گفتم: «بله.»

«واقعی و حقیقی؟»

من که از شدتِ ترس و وحشت به خفقان دچار شده بودم، گستاخانه
پاسخ دادم: «بله، واقعی و حقیقی.»

«قسم می‌خوری؟»

من خیلی ترسیده بودم اما بی‌تردید گفتم: «بله.»

«واقعاً و از صمیم قلب؟»

«بله، از صمیم قلب.»

«خیلی خوب» این را گفت و سربرگرداند.

من پنداشتم که همه چیز به خیر و شادی پایان یافته است و چون برخاست
و برگشت که به خانه بازگردد، شادمان شدم. وقتی که روی پل رسیدیم من با
بیم و هراس و دلهره دل به دریا زدم و گفتم که می‌خواهم به خانه بروم.

فراتس خندید (و گفت): «چه عجله‌ای داری، راهمان که یکی است.»

آهسته و خرامان گام برمی‌داشت و من جرأت نمی‌کردم از او پیشی بگیرم،
ولی واقعاً راستای خانه ما را در پیش گرفته بود. وقتی که رسیدیم، و من در
ورودی خانه‌مان و کوبه بزرگ و چاق چله در را دیدم، و همین‌طور نور
خورشید را درون پنجره‌ها و پرده‌های اتاق مادرم، نفسی راحت کشیدم.
بالاخره به خانه بازگشته بودم. خانه خوب و عافیت‌مان - یکبار دیگر به دنیای
نور و روشنی و آرامش و صلح و صفا باز می‌گشتم!

هنگامی که در راشتاب‌زده گشوده بودم و پا به درون خانه نهاده
می‌خواستم آن را محکم پشت سر بیندم، فراتس کرومر نیز بی‌درنگ پا به
درون گذاشت. در راهرو خنک، تاریک و سنگفرش شده که نور خود را فقط

از سرای خانه می‌گرفت کنار من ایستاد و آهسته به من گفت: «با توام، عجله نکن!»

وحشت‌زده به او نگاه کردم. دستش بازویم را مثل گیره محکم گرفته بود. من کوشیدم حدس بزنم چه فکری در سر دارد، آیا می‌خواهد به من صدمه بزند یا نه. اگر فریادی رسا و بلند و طنین‌افکن برمی‌داشتم، آیا کسی می‌توانست به سرعت به دادم برسد و مرا برهاند؟ اما از این کار صرف‌نظر کردم.

من پرسیدم: «دیگر چه شده؟ چه می‌خواهی؟»
 «والله، چیز زیادی نمی‌خواهم، فقط خواستم چیزی ازت بپرسم. لازم نیست دیگران بشنوند.»

«خوب؟ چه چیزی باید به تو بگویم؟ می‌دانی، باید بروم بالا.»
 «گمان می‌کنم تو می‌دانی باغ کنار آسیاب مال چه کسی است؟»
 «نه، نمی‌دانم. گمان می‌کنم مال آسیابان است.»

فراغتس مرا محکم میان بازوان گرفته و طوری به سوی خود می‌کشید که من ناگزیر شده بودم به چهره‌اش نگاه کنم. برق شیطنت و اهریمن‌صفتی در چشمانش می‌درخشید و خنده‌ای چندش‌آور و هراس‌انگیز سرداد. از چهره‌اش ددمنشی، درنده‌خویی و احساس برتری و قدرت هویدا بود.

«بله، بچه کوچولو، من می‌توانم به تو بگویم آن باغ مال کیست. خیلی وقت بود متوجه شده بودم که بعضی‌ها سیب‌های آن باغ را می‌دزدند، و این را هم می‌دانم که صاحب باغ مورد نظر گفته است: به هر کس که به او بگوید چه کسی میوه‌های باغش را می‌دزدد دو مارک مزدگانی می‌دهد!»
 من حیرت‌زده گفتم: «خدای من! تو که به او نمی‌گویی؟»

من حس کردم که فایده ندارد کاری کنم به رگ غیرتش بخورد. او به آن دنیای «دیگر» تعلق داشت. او فاش کردن اسرار و لو دادن افراد را گناه یا جنایت نمی‌دانست. به هیچ وجه تردید نداشتم. مردم آن دنیای «دیگر» در این

موارد مثل ما نمی‌اندیشیدند.

«که نباید بگویم! دوست عزیز، تو خیال کردی که من پول چاپ می‌کنم و دو مارکی را از توی کلاه درمی‌آورم؟ من ندار هستم. من مثل تو پدر پولدار ندارم و اگر بتوانم دو مارک به دست بیاورم باید حتماً آن را به چنگ بیاورم. بعید نیست که از این هم بیشتر به من بدهد.»

ناگهان رهايم کرد. راهرو یا دالان خانه‌مان دیگر جای امن و آرامی نبود. دنیا داشت بر سرم فرود می‌آمد. مرا عین جنایتکاران لو خواهد داد. آن‌ها به پدرم خواهند گفت، شاید پلیس هم به خانه ما بیاید. وحشت یک زندگی آشفته تهدیدم می‌کرد. چشم‌اندازی وحشت‌آفرین و خطرناک پیش رویم چهره‌گشود. این حقیقت که من هیچ‌وقت دزدی نکرده بودم سخنی کاملاً بی‌معنی بود. من سوگند خورده بودم که دزدی کرده بودم. خدای من! اشک در چشمانم دوید. من احساس می‌کردم که ناگزیرم به او باج بدهم، و نومیدانه خود را کاویدم. نه سببی، نه قلمتراشی، هیچ چیزی نداشتم. بعد به یاد ساعت مچی خود افتادم. ساعتی نقره‌ای بود، ولی کار نمی‌کرد. آن را «الکی» می‌بستم. آن ساعت از مادر بزرگم به من رسیده بود. آن را بیرون آوردم.

من گفتم: «کرومر، مرا لو نده. هیچ کار درستی نیست. نگاه کن، ساعت را به تو می‌دهم. بدبختانه این تنها چیزی است که من دارم، اما می‌توانی آن را برداری. از نقره ساخته شده.» بعد با حالتی عصبی ادامه دادم: «ساعت خیلی خوبی است و عیب مختصر و کوچکی دارد که به آسانی تعمیر می‌شود.» وی لبخند زد و ساعت را در دست بزرگش گرفت. من به آن دست بزرگ نگاه کردم و درد دل به خودم گفتم که همین دست چه رفتار خشن و خصمانه‌ای با من داشت و چگونه می‌کوشید بر زندگی و آسایش فکری من چنگ بیندازد.

یک بار دیگر با حالتی عصبی گفتم: «از نقره ساخته شده.»
با لحنی خشک و سرزنش‌آمیز گفتم: «این ساعت نقره‌ای و کهنه تو یک

شاهی نمی‌ارزد. خودت آن را تعمیر کن!»

من، ترسان و لرزان که نکند راه ییفتد و برود، شگفت‌زده گفتم: «گوش کن، فرانتس! یک لحظه صبر کن! ساعت را بردار! واقعاً از نقره ساخته شده، راست می‌گویم. من دیگر هیچ چیز ندارم.»

نگاه سرد و سرزنش‌آمیزی بر چهره‌ام انداخت.

«خُب، تو که می‌دانی می‌خواهم بروم چه کسی را ببینم. شاید لازم باشد پلیس را هم خبر کنم. گروه‌بان (پلیس) با من دوست است.»

طوری برگشت که انگار می‌خواست برود. آستین‌کش را گرفتم و او را از رفتن باز داشتم. او نباید برود. ترجیح می‌دادم بمیرم و نگذارم برود و مرا نگران و پریشان که چه اتفاقی رخ خواهد داد رها کند.

هیجان‌زده، التماس‌کنان گفتم: «فرانتس، حماقت نکن. داری شوخی می‌کنی، این طور نیست؟»

«چه جور هم شوخی می‌کنم! اما ممکن است برای تو خیلی گران تمام شود.»

«فرانتس، تو بگو من چه کار باید بکنم، تا هرچه تو می‌گویی همان کنم.» چشم‌ها را تنگتر کرد و یک‌بار دیگر خندید.

(بعد) با خوشرویی ساختگی و دروغین گفت: «که (گفتی) حماقت مکن! هم تو می‌دانی و هم من. من می‌توانم دو مارک کاسبی کنم، و من آدم پولداری نیستم. تو می‌دانی که من نمی‌توانم از آن صرف‌نظر کنم. اما تو دارا و پولدار هستی؛ تو یک ساعت مچی داری. فقط کافی است دو مارک به من بدهی و قال قضیه را بکنی.»

من منطق او را دریافتم. و اما آن دو مارک! این مبلغ برای من خیلی زیاد بود و از توان من بیرون، انگار که ده، یک‌صد، یا یک هزار مارک. من حتی یک پاپاسی در بساط نداشتم. من یک قلک داشتم که مادرم آن را برایم نگه می‌داشت که فقط چندتا سکه ده و پنج فنیکو در آن بود که آن‌ها را هم

عموهایم هرگاه به دیدنمان می آمدند، یا دوستان خانوادگی مان که به مناسبت های مشابهی می آمدند در آن ریخته بودند. جز آن هیچ چیز دیگری نداشتم. در آن سن و سال کسی پول توی جیبی به من نمی داد.

من اندوه زده و افسرده حال گفتم: «من واقعاً چیزی ندارم. پول ندارم. ولی چیزهای دیگری خواهم داد. من یک کتاب دارم که درباره سرخ پوستان و سربازان نوشته شده است، و یک قطب نما هم دارم. می روم آن ها را برای تو می آورم.»

کرومیر فقط لب هایش را جمع کرد و نیشخند شیطنت باری زد و تف بر زمین انداخت.

وی آمرانه گفت: «چرت نگوا این آشغال ها را برای خودت نگه دار. قطب نما! کفرم را دریاور، شنیدی چه گفتم، دست کن آن پول را به من بده!»
«ولی من هیچ پول ندارم. کسی پول به من نمی دهد. دست خودم نیست و هیچ کاریش نمی شود کرد.»

«پس، فردا صبح دو مارک را برای من بیاور. بعد از مدرسه همان پایین منتظر می مانم. پول را حتماً تهیه کن، والا می فهمی چه اتفاقی رخ خواهد داد.»
«بله، ولی وقتی پول ندارم آن را از کجا تهیه کنم؟»

«توی خانه شما پول فراوان است. این دیگر مسئله خودت است. پس شد فردا بعد از مدرسه. گوش کن چه می گویم.... اگر آن پول را بیاوری....»
نگاهی هراس انگیز بر چهره ام افکند، یک بار دیگر تف (به زمین) انداخت و عین سایه ناپدید شد.

حس کردم نمی توانم از پله ها بالا بروم. زندگیم تباه و درهم شکسته شده بود. سربسته فکر کردم از خانه بگریزم و هیچ وقت بازنگردم، یا خودم را غرق

کنم. در تاریکی روی آخرین پله پلکان بیرونی خانه مان نشستم، در لاک خودم فرو رفتم و به بی‌نوایی و نگون‌بختی خودم اندیشیدم. لینا هنگامی که سبد به دست آمده بود همه بردارد مرا در آنجا گریان یافت.

التماس‌کنان از او خواستم در این باره چیزی به کسی نگوید و از پله‌ها بالا رفتم. در سمت راست درِ برآق شیشه‌ای کلاه پدرم و چتر آفتابی مادرم آویزان مانده بودند؛ محیط یا جو ساده و بی‌آلایش محبت خانوادگی بر آن‌ها سایه افکنده بود. با دیدن آن‌ها قلبم، درست مثل قلب «پسرولخرج» که ممکن است با دیدن و بویدن اتاق‌های مأنوس و قدیمی خانه پدری تپیده باشد، سپاسگزارانه تپید. ولی این چیزها دیگر به من تعلق نداشتند؛ همه‌شان به دنیای پدر و مادرم تعلق داشتند و من گنه‌آلوده در سیلاب ناشناخته‌ای سرگردان رها شده بودم. من در آشوبگری و بزهکاری فرو رفته و درگیر شده بودم، از سوی دشمن تهدید می‌شدم، خطر، ترس و رسوایی در کمین ایستاده بودند. کلاه و آن چتر تابستانی، زمین سنگفرش شده قدیمی و مأنوس، آن عکس یا تابلوی بزرگی که بر فراز قفسه تالار آویزان بود، و صدای خواهران بزرگترم که از اتاق نشیمن به گوش می‌رسید، هیجان برانگیزتر و ارجمندتر و گران‌قدرتر از پیش شده بودند ولی دیگر مثل گذشته آرامش‌بخش و قابل اعتماد نبودند و در نتیجه به گونه‌ای سرزنش بدل شده بودند. این دنیا دیگر دنیای من نبود، و در شادی و آرامش آن هیچ نقش و سهمی نداشتیم. پاهایم آلوده شده بودند، و من نمی‌توانستم آنها را روی حصیر پادری تمیز کنم. سایه‌هایی مرا همپایی و همراهی کرده بودند که این دنیای خانگی با آن‌ها بیگانه بود. پیشترها اسرار خیلی زیادی در دل نهفته بودم، و بیم و هراس‌های فراوان در سر، اما با مقایسه با آن‌هایی که آن روز با خود به خانه آورده بودم خیلی سبک و اندک می‌نمودند. سرنوشت سر در پی من نهاده بود، دست‌هایی به سویم دراز می‌شدند مرا بگیرند، دست‌هایی که مادرم نمی‌توانست مرا از آن‌ها در امان نگه دارد و برهاند، دست‌هایی که مادرم

چیزی درباره‌شان نمی‌دانست. جنایت من هرچه که بود - همان گناه دزدی یا دروغ‌گویی - (مگر من به نام خداوند و به تمام مقدسات دیگر به دروغ سوگند نخورده بودم؟) در آن راهی نداشت. گناه من این یا آن نبود. گناه من این بود که با اهریمن همدست و همدستان شده بودم. آخر چرا با او همدست شده بودم؟ چرا من به سخنان کرومریش از سخنان پدرم گوش فرا داده بودم؟ چرا راجع به آن دزدی دروغ گفته بودم و آن جنایت را طوری به خود بستم که گویی کاری قهرمانانه کرده بودم؟ اکنون اهریمن مرا در چنگال خود اسیر کرده بود، و دشمن بر وجودم چیره.

اینک نمی‌پرسیدم فردا چه پیش خواهد آمد، بلکه یقین داشتم که شتابان از راستایی پایین می‌روم که سرانجام مرا در سیاهچال تیرگی سرنگون می‌کند. من احساس می‌کردم که نخستین سقوط من سقوط‌های دیگری را در پی خواهد آورد و حضور من بین برادران و خواهران دیگرم، محبت‌های ظاهریم نسبت به پدر و مادرم همه دروغ بود و من سرنوشت و دروغی را پذیرفته و برگزیده بودم که از آنان پنهان نگه می‌داشتم.

در آن هنگام که ایستادم و به کلاه پدرم نگاه کردم، درخشش زودگذر اعتماد به نفس و امید دلم را روشنی بخشید. همه چیز را واقعاً به او خواهم گفت، و با وجود داوری‌هایی که در حقم خواهد کرد و به رغم این که مرا به کیفر خواهد رساند او را معتمد و رهاننده خود خواهم دانست. و این کار یعنی نوعی توبه کردن و اعتراف به گناه که اغلب کرده‌ام؛ چند زمانی دشوار و دردآور، با تمنای دشوار و اندوه‌بار بخشش.

واقعاً چه شیرین و لذت‌بخش بود. و چه قدر فریبنده! اما بیهوده. من می‌دانستم که از عهده این کار بر نمی‌آیم. و این را نیز می‌دانستم که اکنون رازی در دل نهان داشتم، و نیز دینی به گردن که خود می‌بایستی بپردازم. شاید بر سر دوراهی رسیده بودم، شاید از این پس برای همیشه به اشرار و مفسده جویان پیوسته بودم، به آنان متکی بودم و به اطاعت از آنان ناگزیر، و به یکی

از اعضای گروهشان بدل شده بودم. من نقش یک مرد و یک قهرمان را بازی کرده بودم و اکنون می‌بایستی کفاره یا تاوان آن را پردازم.

خوشحال بودم که پدرم مرا به خاطر کفش‌های به گل و لای آلوده‌ام مورد سرزنش و عتاب قرار داد. این موضوع ماجرای اصلی را موقتاً از یادم برد، و آن گناه کبیره را پنهان نگه داشت و ماجرا با سرزنش و عتاب و خطابی گذشت که درد و نهانی آن را به ماجرا یا رویدادی دیگر نسبت دادم. با این کار، احساسی شکفت‌انگیز و تازه در وجودم خزید، احساسی ناخوشایند، آزاردهنده که چون خار در تنم می‌خلید - خودم را از پدرم والاتر و برتر می‌یافتم! در آن لحظه نادانی و جهالتش را تحقیر می‌کردم، و سرزنش‌های وی راجع به کفش‌های پوشیده از گل و لایم را خیلی پیش پا افتاده می‌پنداشتم. در دل به خودم گفتم: «کاش می‌دانستی!» و خودم را عین جنایتکاری می‌پنداشتم که با وجودی که به ارتکاب قتل اعتراف نموده است وی را به خاطر دزدیدن یک گِردنه‌نان محاکمه می‌کنند. در هر صورت احساسی نفرت‌انگیز، کینه‌توزانه و خصومت‌آمیز، لیکن نیرومند بود که تقریباً و به نحوی از انحا مرا مفتون و شیدای خود ساخته بود و مرا در چنگالی نیرومندتر از چنگال اسرار درونی و گناهان گذشته‌ام می‌فشرد و می‌آزرد. با خود چنین می‌اندیشیدم که شاید کرومر تا حالا به اداره پلیس مراجعه کرده و مرا لو داده است، و در حالی که در اینجا با من مثل یک کودک رفتار می‌کردند، توفان‌هایی بر فراز سرم وزیدن آغاز کرده بود!

این را که گفتم مهمترین و جاودانه‌ترین عناصر این ماجرای بود که هم‌اینک روایت کردم. این نخستین شکافی بود که در شخصیت قابل حرمت و مقدس پدرم به وجود می‌آمد، نخستین بریدگی یا شکاف در ستونی که تمامی بنای دوران کودکیم بر آن استوار شده و بنیان گرفته بود که هر فردی تا پیش از رسیدن به خویشتن خویش و خویشتن واقعی خویش باید آن را ویران کند. خط واقعی باطن یا درون سرنوشت ما از همین تجربیاتی شکل و قالب

گرفته است که از دید دیگران پنهان باقی مانده‌اند. این چنین جراحات یا زخم‌ها یک‌بار دیگر با هم سر باز می‌کنند، درمان می‌پذیرند و فراموش می‌شوند، اما در درونی‌ترین جای افکارمان همچنان پایدار و خون‌ریز باقی می‌مانند.

این احساس تازه آن‌چنان وحشت‌برانگیز بود که چیزی نمانده بود خود خواسته خودم را به پای پدرم بیندازم و از او بخواهم مرا ببخشد. اما آدم نمی‌تواند برای هر حرکت بنیادی طلب بخشش کند و بچه نیز مثل آدم‌های بزرگ از این مقوله آگاه است.

من احساس کردم لازم است به مشکلاتم بیندیشم و در نتیجه مسیر راه فردایم را برگزینم. اما کاملاً ناکام ماندم. تنها کاری که تمام آن شب می‌توانستم انجام دهم، این بود که کوشیدم خودم را به فضای متفاوت اتاق نشیمن‌مان عادت دهم. آن ساعت دیواری و میز، انجیل و آئینه، قفسه کتاب و عکس‌ها یا تابلوها همه با هم از من فاصله می‌گرفتند و من ناگزیر بودم که با قلبی گرفته و منجمد زل بزنم و به آن‌ها نگاه کنم، زیرا دنیایم، زندگی شاد و آرام و بی‌شائبه‌ام را می‌دیدم که به گذشته می‌پیوست و مرا رها می‌کرد. از این حقیقت، که ریشه‌های آویخته جدیدی مرا در این سرزمین تیره و بیگانه و ناآشنا سخت به بند کشیده بودند، هیچ راه‌گریزی نبود. من برای نخستین بار در طول زندگیم مزه مرگ را می‌چشیدم، و مرگ واقعاً چه تلخ و ناگوار است - زیرا این همان ترس و دهشت از درد زایش پیش از تولدی دیگر است.

سرانجام چون به بستر شدم آسودگیِ خاطرم را باز یافتم. درست پیش از آن، و به عنوان آخرین شکنجه، ناگزیر شده بودم در مراسم نیایش خانوادگی شرکت جویم و همگی یکی از سروده‌های مذهبی مورد علاقه‌ام را نیز خوانده بودیم. لیکن مهرمی و همدلی نمی‌توانستم کرد، چه هر نوای سرود آمیزه‌ای بود از درد و تلخکامی. حتی در نیایش و دعایی که پدر می‌خواند نمی‌توانستم شرکت جویم و چون دعا را با این عبارت که «خداوند همه ما را

نگه دارد...» به پایان رسانید، حس کردم که از دایره و کانون خانوادگی رانده شده‌ام. توفیق و لطف خداوندی شامل حال همه بود مگر من. سرد و خسته دل بالا رفتم.

چون لختی از غنودنم در بستر گرم و راحت گذشت، ترس یک‌بار دیگر به دلم راه یافت. و دلم در پی یادآوریِ رویداد آن روز پرپر زد و سخت تپید. مادر، شب به‌خیر همیشگی‌اش را گفته و رفته بود، صدای گام‌هایش هنوز شنیده می‌شد، نور شمعش هنوز از راه شکاف در سوسو می‌زد. اکنون با خود می‌اندیشیدم، دارد باز می‌گردد - حتماً حدس زده یا بویی برده است - و حتماً شب به‌خیر گویان مرا خواهد بوسید و با دلسوزی و مهربانی درباره‌ی آن از من خواهد پرسید و من می‌توانم بگویم و آن عقده را که راه گلویم را بسته بود باز کنم، و پس از آن من او را در آغوش خواهم فشرد و همه چیز را به وی خواهم گفتم و همه چیز به‌خیر و خوشی پایان خواهد پذیرفت و من نجات خواهم یافت. بعد که آن شکاف در نیز در تاریکی فرو رفت، لحظه‌ای گوش فرادادم، چون می‌پنداشتم که باید اتفاقی بیفتد و خواهد افتاد.

پس از آن یک‌بار دیگر به آن رویداد اندیشیدم، و به‌نظم رسید که دارم به چهره دشمنم می‌نگرم. او را به وضوح می‌دیدم، یکی از چشم‌هایش را چپ کرده و لبانش را به نیشخند به‌هم پیچانده بود. حتی در آن هنگام که نگاه می‌کردم، بیش از پیش از واقعیت آگاه می‌شدم و او نیز پیوسته بزرگتر و زشت‌تر می‌شد و برقی اهریمنی در چشم‌هایش می‌درخشید. او کاملاً در کنارم ایستاده بود تا اینکه خواب مرا در ربود، لیکن پس از آن وی و رویداد آن روز را در خواب ندیدم بلکه (خواب دیدم) ما، یعنی پدر و مادرم و خواهرانم و خودم، در یک کشتی سفر می‌کنیم و آرامش و صفا و شور و شوق یک روز تعطیل همه ما را در خود فرو برده است. نیمه شب بیدار شدم، هنوز تحت تأثیر احساسات برجای مانده از دیدن آن رویای دل‌انگیز بودم و لباس‌های تابستانی سفید خواهرانم - که هنگام فرو افتادنم از بهشت و ورود به واقعیات

و مواجه شدنِ بار دیگرم با آن «چشمان اهریمنی» دشمن - هنوز می درخشیدند.

دیگر روز وقتی که مادرم شتاب زده بالا آمد و بانگ برداشت که دیر شده است و از من پرسید چرا هنوز در بستر غنوده‌ام، بی تردید بیمار گونه به نظر می آمدم و هنگامی که از من پرسید مگر مرا چه می شود، ناگهان بالا آوردم. انگار که اندک توفیقی داشتم. اندکی بیمار بودن و اجازه در بستر ماندن و جای یا دم کرده بابونه نوشیدن و از اتاق دیگر صدای مرتب کردن چیزها را توسط مادر شنیدن، و گوش دادن به جر و بحث های لینا با قصاب در تالار بیرونی، خود عالمی دارد! یک روز به مدرسه نرفتن چه قدر افسون کننده و لذت بخش بود، نور آفتاب به درون اتاق می تابید ولی نه آن چنان آفتابی بود که در مدرسه جلویش را با پرده های سبز می گرفتند. با وجود این احوال، من از آن لذت نمی بردم؛ انگار که دروغین و ساختگی بود.

کاش می مردم! اما، درست مثل دفعات پیش، اندکی بیمار بودم و هیچ اتفاقی نیز روی نداد. بیماری مرا از رفتن به مدرسه بازداشت ولی از دست کرومر که سر ساعت یازده در بازارگاه منتظرم بود نمی رها کنید. حتی دلجویی ها و مهربانی های مادرم هم نمی توانست مرا آسایش و آسودگی خاطر ببخشد؛ در عوض آزار دهنده و پریشان کننده بود. در حالی که خود را به خواب زده بودم یک بار دیگر به آن ماجرا اندیشیدم. این نیز بی فایده بود؛ من باید سر ساعت یازده به بازارگاه بروم. بنابراین سر ساعت ده آرام و بی سرو صدا برخاستم و گفتم که حالم بهتر شده است.

مفهوم این کار این بود که، با توجه به تجربه ای که در این موارد داشتم، یا باید به بستر بازگردم یا بعد از ظهر به مدرسه بروم. من گفتم که می خواهم به مدرسه بروم. من نقشه ای ریخته بودم.

با دست خالی که نمی توانستم نزد کرومر بروم. من می بایست آن قلکی را که مال خودم بود بیابم. من می دانستم که پول کافی در آن نبود، ولی بالاخره

چیز کمی بود و می‌پنداشتم که کاجی به از هیچی است و در هر صورت دلِ کرومر را هم باید به دست آورد.

وقتی که جوراب به پا دزدانه به درون اتاق مادرم خزیدم و قلکم را از روی میز تحریرش برداشتم احساس گناه کردم، لیکن وجدانم مرا خیلی کمتر از روز پیش آزار می‌داد. قلبم چنان تند می‌زد که چیزی نمانده بود به خفگی دچار شوم، و از آن بدتر هنگامی که به زیر پلکان رسیدم و متوجه شدم درِ قلک قفل است. باز کردن درِ آن زیاد هم دشوار نبود - فقط کافی بود که درِ حلبی نازک آن را بشکنم. از شکستن آن خیلی ناراحت بودم - این کار من نوعی دزدی بود. تا پیش از این رویداد، فقط چند حبه قند و مقداری میوه دزدیده بودم، و نه بیشتر. اما این کار، هرچند که پول مال خودم بود، دزدی به‌شمار می‌آمد. من آشکارا دریافتم که به کرومر و به دنیای وی نزدیکتر می‌شوم، و سقوط تدریجی واقعاً چه قدر آسان است. اکنون بعید نبود که اهریمن به‌سویم آید؛ راه بازگشت نبود. در حالی که مضطرب بودم پول‌ها را شمردم. پول‌ها وقتی در جعبه بودند زیاد می‌نمودند ولی حالا که در دستم بودند اندک. روی هم‌رفته شصت و پنج فنیک بود.

قلک را در طبقه همکف پنهان کردم، پول را در مشت نگه داشتم و بی‌آنکه از راهرو بگذرم از خانه بیرون آمدم. پنداشتم یک نفر از طبقه بالا بانگ برداشته است مرا صدا می‌زند، اما شتابان رفتم.

هنوز هم خیلی وقت داشتم؛ از بیراهه‌ها و کوچه‌پس‌کوچه‌های شهری که زیر ابر مسخ شده و تغییر شکل داده بود، به‌طوری‌که تاکنون آن را این‌چنین نیافته بودم، گذشتم، از کنار خانه‌هایی گذشتم که زل زده بودند و مرا می‌نگریستند، و نیز از کنار آدمیانی که با بدگمانی به من نگاه می‌کردند. در راه که می‌رفتم به یاد آوردم که یکی از هم‌دبستانی‌هایم یک‌بار پولی را در بازار چارپایان یافته بود. کاش من نیز می‌توانستم به درگاه خداوند دعا کنم معجزه‌ای کند تا شاید من هم مثل او پولی بیابم. اما من حق نداشتم دعا کنم.

در هر صورت قلك تعمير نمى شد.

فرائتس کرومر مرا از دور ديد مى آيم اما آهسته و خرامان و بى آنكه نشان بدهد مرا ديده است به سويم مى آمد. چون نزديكتر آمد، با لحنى آمرانه دستور داد به دنبالش بروم و شتابان به سوى شتر و گاسه^(۱) و جاده پيچيد، بى آنكه حتى يك بار سر برگرداند، تا سرانجام جلوى بنای نوسازى كه مىان آخرين گروه خانه ها بود ايستاد. آن خانه هنوز تمام نشده بود، ديوارها را هنوز نپوشانده بودند؛ در آنجا نه درى بود و نه پنجره اى. کرومر به پيرامون خود نگاه كرد و از راه شكافى كه حكم در (ساختمان) را داشت به درون بنا شد، و من نيز در پى او شدم. از پشت ديوار به من اشاره كرد و دستش را نيز پيش آورد.

خونسردانه پرسيد: «پول را آورده اى؟»

من هم مشتم را از جيبم بيرون كشيدم و پول هايم را همه در كف دست بازش خالى كردم. پولها را حتى پيش از آنكه آخرين سكه پنج فينكى صداكنان در دستش بيفتد شمرده بود.

در حالى كه نگاهى تند بر چهره ام انداخته بود گفت: «اينكه همه اش شصت و پنج فينك است.»

من با حالتى عصبى گفتم: «بله. همه اش همين را دارم. مى دانم كافى نيست. ولى همه اش همين را دارم.»

سرزنش كنان، ولى با لحنى ملایم، گفت: «فكر نمى كردم آدم احمقى باشى. آدمهاى باشرفى كه قول مى دهند هيچ وقت زير قولشان نمى زنند. مى دانى، من چيزى را بى حساب از تو نمى گيرم. بيا، سكه هايت را پس بگير، يالله! آن آقا - مى دانى كى را مى گويم - به هيچ وجه دست رد به سينه ام نمى زند. او پول را مى دهد.»

«آخر من بیشتر از این ندارم! این‌ها را از توی قلکم برداشته‌ام.»
 «این دیگر به من مربوط نیست. اما من نمی‌خواهم ناراحت کنم. پس تو هنوز یک مارک و سی و پنج (فنیک) به من بدهکاری. آن را کی به من می‌دهی؟»

«آن را حتماً خواهم داد، کرومر. حالا نمی‌توانم بگویم - شاید تا فردا یا پس فردا کمی پول به دستم برسد. تو که می‌دانی، من نمی‌توانم حتی یک کلمه از این بابت به پدرم بگویم.»

«اصلاً به من مربوط نیست. من نمی‌خواهم تو را ناراحت کنم. می‌دانی، من می‌توانستم پولم را تا ظهر بگیرم، من فقیرم. تو لباس‌های خوب می‌پوشی و غذایی که می‌خوری از غذای من بهتر است. اما من هیچی نمی‌گویم. حاضرم باز هم کمی صبر کنم. پس فردا ظهر با سوت خبرت می‌کنم و تو می‌توانی تصفیه حساب کنی. تو که سوت‌م را می‌شناسی؟»
 گرچه قبلاً صدای سوت‌هایش را زیاد شنیده بودم، باز هم یک سوت برایم کشید.

من گفتم: «بله. می‌شناسم.»
 طوری از کنارم رفت که انگار نه انگار با من کار داشته است. در واقع فقط معامله یا داد و ستدی بین ما گذشته بود و بس.»

فکر می‌کنم حتی امروز هم اگر ناگهان صدای سوت کرومر را بشنوم وحشت کنم. به نظرم می‌رسید که آن را بارها شنیده‌ام. هیچ جا و مکان، بازی، کار یا اندیشه‌ای نبود که این سوت در آن رسوخ نیافته باشد، آن سوتی که مرا به برده‌وی بدل کرده و به صورت سرنوشت من درآمده بود. من اغلب به باغچه پر از گل‌مان می‌رفتم، بویژه در بعدازظهرهای ملایم و رنگین پاییزی که

شور و علاقه خاصی مرا بدان سوی می کشید و انگیزه‌ای شگفت‌انگیز مرا به بازی‌های دورانِ نخستینِ کودکی وامی داشت. من نقش پسرکی کوچکتر از خودم را بازی می‌کردم که خوب، مهربان، بی‌شائبه، بی‌گناه و ایمن بود، لیکن در این میان صدای سوت کرومر، که همیشه انتظارش را داشتم ولی حیرت‌انگیز و وحشت‌آفرین بود، از گوشه و کناری برمی‌خاست، بازیم را منقّص و رؤیاهایم را مشوّش می‌ساخت و همه چیز را به هم می‌ریخت. و آن‌گاه ناگزیر بودم راه بیفتم و سر در پی مأمور شکنجه‌ام بگذارم و به جاهای نفرت‌انگیز بروم، داستان‌هایی سرهم کنم و ابرام وی را برای پرداخت دینم بشنوم. تمام ماجرا احتمالاً بیش از چند هفته به درازا نکشید ولی به نظر من سالیان دراز، به اندازهٔ ابدیت، ادامه داشت. کمتر اتفاق می‌افتاد بتوانم یک سکهٔ پنج فنیکی یا مقداری پول خُرد به دست بیاورم که از روی میز آشپزخانه و از درون زنبیل بازاری لینا که آن را آنجا رها کرده بود می‌دزدیدم. هربار که کرومر را می‌دیدم مورد اعتراض شدید وی قرار می‌گرفتم و هرچه سرزنش بود نثارم می‌کرد: (می‌گفت)، او را می‌فریبم، می‌کوشم او را از حق مسلّمش محروم سازم؛ من حقش را می‌خورم، ناراحتش می‌کنم! در طول زندگیم کمتر اتفاق افتاده بود تا این حد دردمند و پریشان خاطر شده باشم، یا نومید یا تا این اندازه در چنگال کسی اسیر. هیچ‌کس دربارهٔ قلک که مقداری ژتون در آن ریخته و آن را به سر جای نخستینش بازگردانده بودم سخنی به میان نیاورد و سراغ آن را نگرفت. ولی بالأخره یک روز رسوایی بالا می‌گرفت و همه چیز رو می‌شد. از مادرم، هرگاه آهسته به سویم می‌آمد، بیشتر از آن سوت گوش‌خراش می‌ترسیدم - آیا می‌آمد سراغ قلک را از من بگیرد؟.

چون بارها شده بود که با جیب خالی به دیدن مأمور شکنجه‌ام رفته بودم، ابزار تازه‌ای برای آزار و شکنجهٔ من ساز کرده بود. مرا ناگزیر می‌ساخت برایش کار کنم. او برای انجام امر پدرش آمده بود ولی مرا ناگزیر می‌ساخت من آن‌ها را برایش انجام بدهم. یا مرا ملزم می‌ساخت کارهای دشوار دیگری

انجام بدهم - مثلاً، ده دقیقه روی یک پالی لی کنم، یا یک تکه کاغذ به پشت پالتوی یک رهگذر بچسبانم. این آزار و شکنجه‌ها حتی در خواب هم، در حالی که از دیدن کابوس خیس عرق بودم، رهایم نمی‌کردند.

اندک اندک احساس بیماری می‌کردم. گه‌گاه به حمله و غش دچار می‌شدم و به آسانی از سرما می‌لرزیدم ولی شب‌ها عرق می‌کردم. مادر بدگمان شده بود که نکند مسئله یا مشکلی پنهانی پیش آمده است و فوق‌العاده نگران شده بود، و همین امر مرا بیشتر آزار می‌داد، زیرا نمی‌توانستم به اعتماد وی پاسخ مثبت بدهم.

یک شب، که در بستر غنوده بودم، مادرم مقداری شوکولات برایم آورد. این رفتار وی مرا به یاد سالیان نخستین کودکیم انداخت که هرگاه پسر خوبی می‌بودم شب‌ها از چنین موهبت یا جایزه کوچک برخوردار می‌شدم. اکنون کنارم ایستاده بود، شوکولات در دست. من به‌خودی بیمار بودم که فقط توانستم سرم را تکان بدهم. از من پرسید مرا چه می‌شود و موی سرم را نوازش داد. من فقط توانستم بگویم: «نه، نه! من چیزی نمی‌خواهم.» شوکولات را روی میز کنار تخت خوابم گذاشت و مرا ترک کرد و رفت.

روز بعد وقتی درباره رفتار روز پیشم پرسید، وانمود کردم نمی‌فهمم. یک‌بار دستور داد پزشک آوردند که او نیز مرا معاینه کرد و دستور داد هر بامداد دست و پایم را با آب سرد بشویند.

در آن هنگام من به نوعی هذیان دچار شده بودم. من در دنیای صلح و صفای خانوادگی می‌زیستم. عصبی، شکنجه‌دیده همانند یک روح، بدون این‌که در زندگی دیگران نقش و سهمی داشته باشم و کمتر اتفاق می‌افتاد بتوانم دردها و دشواری‌ها و دردسرها را، حتی برای یک ساعت، از یاد ببرم. حتی نسبت به پدرم، که اغلب ناراحت بود و مرا مورد بازخواست قرار می‌داد، بی‌تفاوت بودم و با وی سخن نمی‌گفتم.

۳

قایل

رهایی از دست مأمور شکنجه‌ام از ناحیه‌ای امکان‌پذیر گردید که به هیچ وجه انتظار نمی‌رفت، و در عین حال در زندگیم از عنصر جدیدی آگاه شده بودم که تأثیر آن تا امروز هم در من باقی است.

پسری تازه وارد به مدرسه‌مان آمده بود. او پسر بیوه‌زنی مرفه بود که در شهر ما مسکن گزیده بود، و نوار سیاهی دور آستین می‌بست. او را در کلاسی بالاتر از من جای دادند و چند سال بزرگتر از من بود ولی دیری نگذشت که توجه من و دیگران را به سوی خویش جلب کرد. این پسر شایان توجه بزرگتر از من واقعی خود می‌نمود. اصولاً به یک پسر بچه شباهت نداشت. در میان ما پسر بچه‌ها به طرز عجیبی بزرگ و بالغ می‌نمود، مثل یک مرد، یک جنتلمن یا بزرگ‌زاده. آشنای چندان زیادی نداشت، در بازی‌ها شرکت نمی‌جست، و به طور کلی اهل شیطنت و سرو صدا و ستیزه‌جویی نبود و در برابر آموزگاران با لحنی استوار سخن می‌گفت و رفتاری توأم با اعتماد به نفس داشت، به طوری که مورد احترام و محبت بچه‌های دیگر واقع شده بود. او را ماکس دِ میان می‌نامیدند.

یک روز، مثل اغلب اوقات، در کلاس درس بزرگ ما به دلایلی یک کلاس فوق‌العاده ویژه تشکیل شد. این کلاس برای دِ میان بود. ما شاگردهای پایینتر

درس انجیل داشتیم، و شاگردهای بالاتر انشاء. در آن هنگام که داستان یا ماجرای هابیل و قابیل را برایمان می خواندند، من پیوسته به دِميان نگاه می کردم که چهره اش برای من جذابیت ویژه ای داشت، و چهره روشن، درخشان، هوشمند و معمولاً مصمم او را جذب درس یافتم. او بیشتر به یک دانشجوی اهل تحقیق در مسائل ویژه خود شباهت داشت تا یک بچه دبستانی سرگرم نوشتنِ مثنوی. او توانسته بود توجه مرا به سوی خود جلب کند، لیکن برعکس، من به وجود یک آنتی پاتی یا یک نفرت طبیعی بین خودمان پی برده بودم. او خیلی بااراده و خویشتن دار، خونسرد و فوق العاده متکی به نفس بود. در چشمانش برق نگاه آدم های بزرگ و بالغ - که کوچکترها آن را زیاد دوست ندارند - و سرانجام، نگاهی اندوه زده توأم با تمسخر و تحقیر می درخشید. لیکن چه او را دوست می داشتم و چه نمی داشتم ناگزیر و بی اراده زل می زدم و به او می نگریستم. اما وی هنوز نیم نگاهی به من نینداخته و حشت زده سر برمی گرداندم. امروز هرگاه به آن ماجرا می اندیشم و به اینکه او چگونه یک بچه مدرسه ای به نظر می رسید، بی تردید می توانم تأیید کنم که وی از هر حیث و نظر با دیگر بچه ها تفاوت داشت: فردی از هر نظر تمام و کامل، با هاله ای از شخصیتی ویژه که تمام وجود او را دربرگرفته بود. بنابراین - گرچه می کوشید مورد توجه کسی قرار نگیرد - خودی می گرفت و از هر نظر عین شاهزاده ای رفتار می کرد که ناشناخته بین رهایای روستایی زندگی می کند و سخت می کوشد خود را به شکل آنان درآورد.

(روزی) که از مدرسه راهی خانه بودم، پشت سر من راه می رفت. وقتی بچه های دیگر دویدند و رفتند، خویشتن را به من رساند و سلام کرد. حتی شیوه سلام گفتن وی نیز، هرچند که تلاش می کرد از لحن و نحوه گویش مخصوص شاگرد مدرسه ها تقلید کند، بزرگسالانه بود و مؤدب.

با لحنی دوستانه از من پرسید: «می شود چند لحظه با هم قدم بزنیم؟» من

شاد شدم و سرم را به علامت رضایت تکان دادم. بعد به وی گفتم که کجا زندگی می‌کنم.

وی لبخند زد (و گفت): «راستی، آنجا؟ من آن خانه را می‌شناسم. یک چیز عجیب و غریبی هم بالای در ورودی‌تان ساخته شده است. من همیشه از آن خوشم می‌آید.»

من نمی‌دانستم چه چیزی توجه او را به خود جلب کرده است و وقتی متوجه شدم که ظاهراً خانه‌مان را خیلی بهتر از من می‌شناسد شگفت‌زده شدم. بر سنگ سردر یا بالای تاق در ورودی یک نشان خانوادگی نقش بسته بود، ولی این نقش در درازای قرون ساییده و صاف شده بود و اغلب روی آن را رنگ زده بودند. ولی تا آن جایی که من می‌دانستم، آن نشان هیچ ربطی به ما و به تاریخ خانوادگی ما نداشت.

من محجوبانه گفتم: «من چیزی از این بابت نمی‌دانم. پرنده است یا چیزی از همین قماش. حتماً خیلی باستانی است. این طور که می‌گویند گویا این خانه قبلاً جزئی از یک صومعه بوده است.»

وی تأییدکنان سر تکان داد و گفت: «احتمالاً باید همین هم باشد. خوب به آن نگاه کن. گمان می‌کنم که آن پرنده یک قرقی است.»

ما به قدم‌زدنمان ادامه دادیم. من ناراحت بودم. دیمیان ناگهان خندید، انگار که موضوع خنده‌داری به ذهنش رسیده بود.

ناگهان گفت: «بله، من هم در کلاس درس شما بودم. داستان قایل که نشانی بر پیشانی داشت، درست است؟ شما از آن داستان خوشتان می‌آید؟» نه، از من خیلی بعید بود از چیزی که به ما درس می‌دادند خوشم بیاید. اما جرأت نمی‌کردم اعتراف کنم، زیرا احساس می‌کردم که با یک آدم بزرگسال و بالغ روبرو شده‌ام. به او گفتم که از داستان خیلی خوشم آمد.

دیمیان با کف دست به پشت زد.

«رفیق، هیچ لازم نیست پیش من ادا دریاوری. به هر جهت داستان واقعاً

خیلی جالب توجهی است، خیلی جالبتر از داستان‌ها و روایات دیگری که (به ما) درس می‌دهند. آموزگار شما زیاد درباره‌اش حرف نزد؛ فقط به خداوند و به گناه و غیره اشاراتی کرد. اما من معتقدم که... سخنش را ناتمام رها کرد و لبخند بر لب پرسید «واقعاً، آن را دوست دارید؟»

بعد سخنش را پی گرفت: «بله. اما من معتقد هستم که داستان قابیل را می‌توان به روشهای گوناگون تعبیر و تفسیر کرد. بسیاری از داستان‌هایی که ما می‌آموزیم روایات و داستان‌های معتبر و مستند هستند، اما می‌شود با زاویه دیدی غیر از زاویه دید آموزگاران به آن‌ها نگاه کرد که به این وسیله معنا و مفهوم بیشتر و بهتری می‌یابند. به عنوان مثال، شما با این قابیل و با این داغ یا نشانی که بر پیشانی دارد، یعنی آن‌گونه که برای ما روایت می‌کنند و تعریف می‌کنند، نمی‌توانید قانع شوید. شما موافق نیستید؟ هیچ بعید نیست که یک نفر برادرش را در دعوا و ستیزه‌گری بکشد، ولی بعد به وحشت بیفتد و به گناه خویش حقیرانه اعتراف کند. ولی شگفت‌انگیز این است که بیايند و «داغ» بزدلی و یا ترسی به وی بزنند که در واقع نوعی وسیله ایمنی است و انداختن وحشت در دل دیگران.

من که به این موضوع علاقه‌مند شده بودم، گفتم: «درست است. اما این داستان چه تعبیر یا تفسیر دیگری ممکن است داشته باشد؟»

«خیلی ساده است. مهمترین بخش این داستان همان موضوع «داغ یا نشان» است. در این‌جا از مردی سخن رفته است که چیزی بر چهره یا پیشانی داشت که دیگران را به وحشت می‌انداخت. مردم جرأت نمی‌کردند به او آزار برسانند. او توجه همگان را به سوی خویش جلب کرده بود، هم خود وی و هم فرزندانش. واقعاً تردیدی نیست که او داغ یا نشانی مثل مهر یا استامپ اداره پست بر پیشانی نداشته است! زندگی واقعی نیز تا این اندازه هم ناهنجار نیست. شاید داغ یا نشان نه‌چندان محسوسی داشته است، نشانی از هوش و درایت و اعتماد به نفس خارق‌العاده که در چشمانش بوده است. این مرد زور

و قدرت داشته است و همه از وی هراسناک بوده‌اند. بالاخره یک «نشان» داشته است.

شما آن را هرگونه که خود می‌خواهید می‌توانید تفسیر و تأویل کنید. مردم همیشه جویای چیزی هستند که به راحتی به دست می‌آید و با آن سخن خود را توجیه می‌کنند. همه از فرزندان قایل می‌هراسیدند، (زیرا) آنان نیز نشان یا علامتی ویژه داشتند. به این ترتیب مردم آن علامت را آن‌گونه که بود تعبیر نمی‌کردند بلکه برعکس. آنان می‌گفتند که مردمی که آن نشان را دارند افرادی عجیب و ناجورند، که در واقع این‌گونه هم هستند. مردان دلاور و صاحب شخصیت همیشه به نظر دیگران خیلی شوم و پلید و بدنهاده می‌نمایند. وجود مردم شگفت‌انگیز و بی‌باک، همیشه هراس‌انگیز بوده است و به همین دلیل به این خاندان‌ها لقبی و افسانه‌ای می‌بستند تا به این وسیله هم از آن‌ها دادستانده باشند و هم خودشان را از ترسی که وجود آن افراد دردلهای‌شان می‌انداخته است برهانند. متوجه هستید چه می‌گویم؟

«بله.... معنی این سخن این است که قایل واقعاً پلید و اهریمن صفت نبوده است؟ و روایت انجیل نیز واقعاً اعتبار سندیت ندارد؟»

«هم آری و هم نه. این داستان‌ها و روایات کهن همیشه از یک نظر صحیح هستند، ولی همیشه هم درست نوشته نشده‌اند، یا مورد تعبیر و تفسیر صحیح قرار نگرفته‌اند. خلاصه سخن این‌که به نظر من قایل آدم خوبی بوده است، لیکن فقط چون از وی می‌ترسیدند این داستان را بدو بستند. این داستان ریشه در شایعات دارد، از آن گونه‌هایی که مردم خوش دارند روی‌شان بحث کنند، و نیز از آن نظر که می‌گویند قایل و فرزندانش واقعاً نوعی نشان ویژه داشتند و با دیگر مردم فرق می‌کردند روایتی صحیح است.»

من شگفت‌زده شده بودم.

من در حالی که مسحور شده بودم از او پرسیدم: «آیا شما معتقد هستید که موضوع آدم کشتن هم صحت ندارد؟»

«اوه، چرا. بی تردید آن هم حقیقت دارد. آن مرد نیرومند مردی ضعیف‌تر از خود را کشت. ولی در این تردید است که آن مرد برادرش بوده است. چیز مهمی نیست. نهایتاً تمام مردم با هم برادر هستند. به این ترتیب آدمی نیرومند آدمی ضعیف را کشته است. شاید این کاری قهرمانانه بوده یا شاید نبوده است. در هر صورت افراد ضعیف به هراس افتادند، شکوه و گلابه تلخکامانه سر دادند و هنگامی که از آنان پرسیدند: «پس چرا وی را نمی‌کشید؟ پاسخ ندادند که: «زیرا ما می‌ترسیم»، بلکه (گفتند): «ما نمی‌توانیم. او داغ یا نشانی ویژه دارد. خداوند این داغ و نشان را به وی داده است!» تردیدی نیست که فریبکاری و خدعه این‌گونه به وجود آمده است... اما، شما را از کارتان باز می‌دارم. خدا حافظ!»

به درون آلتگاسه پیچید و مرا در شگفتی خارق‌العاده‌ای که تاکنون تجربه نکرده بودم رها کرد. دیری از رفتن وی نگذشته بود که تمامی سخنانش را کاملاً غیرقابل باور یافتم. قایل مردی توانا و هابیل مردی بزدل باشد! داغی یا نشانی که قایل داشت، نشان تمایز بود! چه یهوده سخنی! سخنی نامعقول بود و کفرآمیز. پس خداوند کجا بوده است؟

آیا خداوند قربانی هابیل را نپذیرفته بود، هابیل را دوست نمی‌داشت؟ نه، همه‌اش چرند بود. دِميان می‌خواسته است سر به سرم بگذارد، مرا باز بچه دست خود قرار بدهد و مرا به دردسر بیندازد. او آدم خیلی زرنگ و هوشمندی بود و سخن‌پرداز و سخنور، اما نمی‌توانست آن را به من بقبولاند. من تا آن روز به داستان انجیل یا داستان دیگر توجه خاصی نشان نداده بودم. دیربازی بود که فراتس کرومر را کاملاً از یاد برده بودم، یعنی چند ساعتی بود، در حقیقت تمام شد. به خانه که آمدم آن داستان را یک‌بار دیگر همان‌گونه که در انجیل نوشته بود خواندم؛ داستانی کوتاه بود و از هرگونه ابهام عاری، و در پی معنی و مفهوم ویژه و پنهانی گشتن کاری ابلهانه می‌نمود. پس با این حساب هر آدم‌کشی می‌تواند ادعا کند که از خاصان و عزیزان

خداوند است! نه، چرند بود. فقط دِ میان بود که طوری سهل و ساده اظهار نظر می نمود که انگار همه چیز کاملاً بدیهی و طبیعی است؛ و راستی چه نیرویی در چشم هایش بود!

این من بودم که صیبی بزرگ در نهادم آشیانه کرده بود. من در دنیایی زیسته بودم که پاک بود و از بدی ها و پلیدی ها عاری. من نیز به نوعی هابیل بودم و اکنون خیلی ژرف در دنیایی «دیگر» غوطه ور بودم، یعنی فرو افتاده و غرق شده بودم، ولی قلباً و اصولاً دست خودم نبود. چگونه اتفاق افتاده بود؟ و اکنون خاطره ای چون برق از خاطرم گذشت و مرا نفس بگرفته برجای میخکوب کرد. در آن شب موعود و سرنوشت آفرین که این درد سر کنونیم آغاز شده بود و من نزد پدرم بودم، ناگهان توانستم سخنان خردمندان و روشنگران را در یادم! در حقیقت خود من که قایل بودم و آن نشان را داشتم با خود پنداشته بودم که آن نشان چیزی نبود که شرمندگی و شرمساری بیافریند بلکه یک امتیاز و تمایز بود، و این که از فرط پلیدی و شرارت و نگون بختی خودم را والاتر و برتر از پدرم می دانستم، والاتر و برتر از نیکان و پرهیزگاران و درستکاران.

البته به این صراحت نمی اندیشیدم؛ لیکن سرم از این افکار آکنده شده بود، و جوش و خروش و غلیان احساسات شگفت انگیزی درونم را می آزد و در عین حال مرا از نخوت و غرور سرشار می ساخت.

هرگاه می اندیشیدم که دِ میان چگونه از آدم های دلیر و بی پروا و از آدمیان ترسو و بزدل سخن گفته بود، و آن داغ پیشانی قایل را با چه خون سردی شگفت انگیزی مورد تفسیر و تأویل قرار داده بود، و چشمانش چگونه مثل چشم آدم های بالغ می درخشیدند، این پرسش در ذهنم دوید که آیا خود دِ میان هم به نوعی قایل نیست؟ اگر خود وی در آن احساسات و برداشت ها سهم نبود چرا از قایل دفاع می کرد؟ چرا آن توان و نیرو را در چشمانش داشت؟ چرا درباره «دیگران» تا این حد سرزنش آمیز سخن می گفت، یعنی از

آن گروه آدمیانِ بزدل که بالأخره پرهیزگاران و برگزیدگان خداوند بودند؟
این افکار در پهنهٔ سرم پیوسته جولان می داد. انگار که سنگی درون چاهی فرو افتاده بود، و آن چاه روح جوانِ من بود. ماجرا یا داستان قاییل، آن «داغ یا نشان» و کشتار، تا دیری به راه گریز از تلاش به منظور آگاه شدن از تردیدهایم و انتقادهایم، بدل شده بود.

من شاهد بودم که دِميان توانسته بود شاگردانِ دیگر را هم تحت تأثیر افسونِ شخصیتِ خود قرار بدهد. دربارهٔ ماجرای قاییل با احدی سخن نگفته بودم لیکن ظاهراً پیدا بود که این شاگرد یا محصلِ «تازه وارد» داغ شده بود. من دردل به خود می گفتم که اگر از تمامی آن شایعات آگاه می شدم، یکایک آنها می توانستند مرا در درک شخصیت و ویژگی اخلاقی و بزرگیِ روحش یاری دهند. من فقط می دانستم که مادرِ دِميان را خیلی ثروتمند می پنداشتند. همچنین می گفتند که نه مادر و نه پسر هیچ گاه به کلیسا نمی روند. یکی از شاگردان می گفت نکنه یهودی هستند، هرچند که ممکن بود مسلمان هم باشند. دربارهٔ دلاوری و گردِ دِميان داستان ها بر سر زبان ها بود. در این تردیدی نبود که پشت نیرومندترین شاگرد کلاس را به خاک رسانده بود، همو که او را به کُشتی فرا خوانده بود ولی چون از کشتی گرفتن با او خودداری کرده بود او را به بزدلی متهم نموده بود. آنهایی که (آن کشتی را) دیده بودند می گفتند که دِميان فقط با یک دست پشت گردن او را گرفت و آن قدر فشرد که چهره اش سفید شد و بالأخره دمش را لای پا گذاشت و از آنجا رفت. و آن پسر تا چند روز نمی توانست دست تکان بدهد. پسینگاه یک روز شایع کردند که مرده است. تا دیری هیچ شایعه ای باور نکردنی نبود، و هرچه درباره اش

می گفتند شگفت انگیز و هیجان برانگیز بود. سرانجام بازار شایعه به حد اکثر داغی خود رسید. لیکن دیری نپایید که شایعه دیگری بین ما دهان به دهان گشت. بعضی ها می گفتند که دِ میان با دخترها سروسری دارد و «خیلی چیزها می داند».

ضمناً داد و ستد من با فراتس کرومر در مسیر گریزناپذیر خود جریان داشت. من نمی توانستم از دست وی بگریزم، زیرا گرچه چند صباحی ایجاد مزاحمت نمی کرد ولی خودم را هنوز اسیر وی می دیدم. وی در رؤیاهایم می خزید و عین سایه تعقیب می کرد و چون در بیداری نمی توانست مرا تحت تأثیر افسون های خود قرار بدهد، اندیشه هایم می گذاشتند مرا در رؤیاهایم بیازارد و به برده محض خود بدل کند. من در آن ها می زیستم - من خیلی زیاد خواب می دیدم - و تندرستی و توانم را بیشتر در آن رؤیاها صرف می کردم تا در زندگی واقعی. یکی از رؤیاهایی که همیشه می دیدم این بود که کرومر مرا شکنجه می داد، به رویم آب دهان می انداخت زانو بر سینه ام می گذاشت، و از همه بدتر، مرا وادار می ساخت دست به جنایات نفرت انگیز بزنم - یا آن قدر که مرا تحت تأثیر شخصیت خویش قرار می داد از زور استفاده نمی کرد. از وحشت آفرین ترین ویژه گی این کابوس ها که من، نیم دیوانه، از آن ها برمی خواستم این بود که به سوی پدرم حمله می کردم تا او را بکشم. کرومر کاردی را تیز می کرد و آن را به دستم می داد و هر دو پشت درختان یکی از خیابان ها به کمین رهگذری می ایستادیم. اما به مجردی که آن شخص نزدیک می شد و کرومر با نیشگون گرفتن بازویم به من می فهماند که این همان شخصی است که من باید او را با کارد بزنم، می دیدم که آن مرد پدر من است. پس از آن بیدار می شدم.

گرچه من دل مشغول این چیزها بودم، و واقعاً هنوز هم به قایل و هایل می اندیشیدم، لیکن کمتر به دِ میان فکر می کردم. نخستین بار که با من دیدار کرد، شگفتا که گویی او را در رؤیایم می دیدم. یک بار دیگر تمامی آن

شکنجه‌ها، آزارها و ابزارهای همیشگی را در خواب دیدم، لیکن این بار دِميان بر سینه‌ام زانو زده بود. و چیزی که کاملاً تازگی داشت و مرا تحت تأثیر قرار داده بود این بود که آن چیزهایی که در برابرشان پایداری کرده بودم و در آن هنگام که کرومر شکنجه‌گر من بود مرا دردمند و پریشان می‌ساختند، اکنون با دست دِميان شادمانه برخورد هموار می‌ساختم و آن احساساتی که در من برانگیخته می‌شد آمیزه‌ای بود از جذب و ترس. آن را دوبار در خواب دیدم ولی در سومین بار همان فراتس را دیدم که نقش همیشگی و عادیش را بازیافته و پیش گرفته بود.

دیر بازی بود که نمی‌توانستم ماجراهایی را که در خواب بر من می‌رفت از واقعیت جدا سازم. اما طبق معمول رابطه پلیدم با کرومر مسیر خود را همچنان طی می‌کرد و، با وجودی که مبلغ دینی را که به او داشتم با دله‌دزدی‌هایم پرداخته بودم، این رابطه باز هم ادامه داشت. نه، او اکنون از این دزدی‌های من آگاه شده بود و اصرارکنان راجع به منبع این پول‌ها پرس و جو می‌کرد، و در نتیجه من بیش از پیش در چنگال وی اسیر شده بودم. او بارها مرا تهدید می‌کرد که همه چیز را به پدرم می‌گوید، لیکن حتی در آن هنگام هم بیم و هراسم هیچ‌وقت به پایه تأسف و پشیمانی ژرف و شدیدم از این‌که چرا در همان آغازِ ماجرا همه چیز را به پدرم نگفتم نمی‌رسید. ضمناً، گرچه بینوا و دردمند شده بودم، از این هم متأسف نبودم، یا لاقلاً همیشه، و گه‌گاه من باور می‌کردم که سرنوشت این‌طور خواسته بود که چنین رویدادی اتفاق بیفتد. سرنوشت مرا رها نمی‌کرد و در نتیجه تلاش من برای گریز از آن بیهوده می‌نمود.

از قرار معلوم پدر و مادرم با ادامه یافتن این وضع خیلی ناراحت و دردمند بودند. حالت روانی شگفت‌انگیزی بر وجودم چنگ انداخته بود. من شایستگی زیستن در آن محیط یا اجتماعی را که پیش از این با آن عجین شده و به آن خوی گرفته بودم نداشتم و مرا در آن هیچ جایی نبود، اما اغلب شور و

شوق فوق‌العاده زیادی مرا به سوی آن می‌کشید، انگار که دلم به سوی بهشتی گم‌شده در پرواز بود؛ مادرم واقعاً با من بیشتر عین یک فرزند خیره‌سر و خودرأی رفتار می‌کرد تا فرزندی بیمار، لیکن من با توجه به نحوه رفتار و شیوه سلوک خواهرانم می‌توانستم حدس بزنم که اوضاع چگونه است. همین نحوه رفتار و سلوک کاملاً اغماض گونه مرا زیاده از حد دردمند و رنجور می‌ساخت، زیرا من آشکارا درمی‌یافتم که مرا به نحوی از انحا «تسخیر شده» می‌پنداشتند که بیشتر باید مورد لطف و عنایت قرار گیرد تا به خاطر شرایط موجود مورد سرزنش، آن هم کسی که اهریمن در ژرفای وجودش آشیانه گرفته است. من حس می‌کردم که آن‌ها بیش از پیش برایم دعا می‌کنند و این را هم می‌دانستم که دعا کردن‌شان هیچ سودی نداشت. اغلب حس می‌کردم که به آرامش خاطر نیاز دارم، و همچنین شدیداً مشتاق اعتراضی واقعی و صمیمانه هستم، لیکن از پیش می‌دانستم که من به هیچ وجه نمی‌توانم این موضوع را آن‌گونه که باید و شاید برای مادر یا پدرم توضیح بدهم. من می‌دانستم که آن را دلسوزانه می‌پذیرند، و به حالم تأسف خواهند خورد ولی آن را درک نخواهند کرد و کلّ ماجرا یا قضیه را گونه‌ای گمراهی خواهند دانست، حال آنکه در حقیقت این سرنوشت بود و سرنوشت چنین خواسته بود.

من بخوبی آگاه بودم که بسیاری نمی‌توانند باور کنند که یک بچه هنوز یازده ساله نشده ممکن است چنین احساساتی داشته باشد، اما این داستان را برای آنان نمی‌گویم. من این ماجرا را برای کسانی می‌گویم که از طبیعت انسانی آگاهی یا شناخت بیشتری دارند. آن بزرگسالی که آموخته است بخشی از احساساتش را به صورت افکار و اندیشه بیان کند، کودکان را فاقد این اندیشه‌ها می‌داند، بنابراین بالأخره حتی خود تجربه‌ها را هم نفی می‌کند. ولی در طول زندگی کمتر اتفاق افتاده است که بیشتر از آن هنگام احساس کرده و یا رنج کشیده باشم.

در یک روز بارانی دژخیم من دستور داده بود به «بورگ پلاتس» یا میدان شهر بروم. در آنجا در حالی که انتظار آمدنش را می کشیدم برگ های تر و نم دار بلوط را که هنوز از بالای درختان تر به زیر می افتادند با پا به این سوی و آن سوی می پراکندم. من پول نداشتم اما دو عدد کیک را که به هم چسبانده بودم با خود آورده بودم تا بالاخره چیزی به کرومر داده باشم. من به ایستادن در یک گوشه و انتظار آمدن او را کشیدن، که اغلب خیلی به درازا می کشید، عادت کرده بودم، و درست مثل کسی که به تحمل چیزهای غیر قابل اجتناب تن در می دهد آن را بر خود هموار می کردم.

سرانجام کرومر به سویم آمد. زیاد توقف نکرد. وی چند بار با مشت به پهلویم کوبید، خندید، کیک را از دستم گرفت، حتی سیگاری نیم کشیده نیز به من داد و مهربانتر از پیش شده بود.

وقتی که داشت از پیش من می رفت، گفت: «آه، راستی، تا فراموش نکرده ام، دفعه دیگر که آمدی خواهرت را هم با خودت بیاور، منظورم خواهر بزرگت است. راستی، اسمش چیست؟»

من منظورش را دریافتم و پاسخی به او ندادم. شگفت زده به او نگاه کردم.

«نمی فهمی چه می گویم؟ تو باید خواهرت را بیاوری.»

«بله، کرومر، اما این کار درستی نیست. من اجازه چنین کاری را ندارم و او

هم به هیچ وجه نمی آید.»

از شنیدن درخواستش شگفت زده نشدم. من به نیرنگش پی برده بودم، نوعی نیرنگ و بهانه تراشی بود. از این کارها همیشه می کرد - چیزهای غیر ممکن از من می خواست، مرا می ترسانید و تحقیر می کرد و تدریجاً نرم می شد. من ناگزیر بودم خودم را با دادن پول یا یک هدیه از مخمسه و دردسر

برهانم.

اما این بار کاملاً فرق می‌کرد. وقتی درخواستش را رد کردم چندان خشمگین نشد.

وی با خونسردی تمام اظهار داشت: «خُب، باز هم فکر کن. من فقط می‌خواهم خواهرت را ببینم. تنها کاری که باید بکنی این است که او را برای گردش و قدم زدن با خودت بیاوری و بعد من سر می‌رسم. فردا صبح برایت سوت می‌زنم و دوباره درباره‌اش صحبت می‌کنیم.»

وقتی از پیشم رفت ناگهان به منظورش پی بردم. من هنوز خیلی بچه بودم و از این مسایل چیزی سر در نمی‌آوردم ولی جسته گریخته شنیده بودم که پسرها و دخترهایی که کمی بزرگتر هستند کارهای پنهانی و زشتی با هم می‌کنند. ناگهان متوجه شدم که چه تقاضا و خواست پلیدی دارد. من بی‌درنگ و در همان لحظه تصمیم گرفتم که هیچ‌وقت چنین کاری نکنم و در آن شرکت نجویم. اما چه اتفاق خواهد افتاد و کرومر چگونه از من کین‌ستانی خواهد کرد چیزی بود که جرأت نمی‌کردم به آن بیندیشم. این سرآغاز یک فداکاری دیگری بود، و چه سرنوشت غم‌انگیزی انتظارم را می‌کشید.

پریشان خاطر، دست‌ها در جیب، از میدان خلوت شهر گذشتم. باز هم شکنجه، عذاب و بردگی.

من داشتم به این چیزها می‌اندیشیدم که صدایی ژرف و شاد به من سلام گفت. من وحشت کردم، از جای پریدم و دویدن آغاز کردم. یک نفر مرا دنبال می‌کرد؛ دستی از پشت شانه‌هایم را گرفت. ماکس دِمیان بود. من تسلیم شدم.

من با تردید و دودلی گفتم: «اوه، تو هستی! مرا خیلی ترساندی!» به من نگاه کرد. تا آن لحظه نگاهش را تا این حد بزرگسالانه، آمرانه و هوشمندانه ندیده بودم. دیر بازی بود که با هم صحبت نکرده بودیم. وی با همان شیوه مؤدبانه و در عین حال استوار گفت: «معذرت

می خواهم، اما نگاه کن، تو نباید به این سادگی از چیزی بترسی.»
 «آخر دستِ خودِ آدم نیست.»

«ظاهراً این طور به نظر می رسد. اما گوش کن چه می گویم: وقتی که تو از کسی که هیچ آزاری به تو نرسانده است می گریزی، آن طرف به فکر فرو می رود، شگفت زده می شود، و کنجکاو. همان شخص فکر می کند که تو آدمی خیلی عصبی هستی و سرانجام به این نتیجه می رسد که آدم های بزدل و ترسو همیشه این گونه هستند. آدم های ترسو و بزدل همیشه می ترسند، اما من گمان نمی کنم که تو آدم ترسوئی باشی، هستی؟ البته قهرمان هم نیستی. تو از چیزهایی می ترسی؛ آدم هایی هم هستند که تو از آنها می ترسی. ولی نباید بترسی. نه، آدم نباید از کسی بترسد. تو که از من نمی ترسی؟ یا نکند می ترسی؟»

«نه، نه، به هیچ وجه.»

«بارک الله. اما کسی هست که تو از او می ترسی؟»

«نمی دانم... دست از سرم بردار، از جانم چه می خواهی؟»

من درحالی که به فرار می اندیشیدم گام هایم را تندتر کردم ولی او پا به پایم می آمد و حس کردم زل زده است و از گوشه چشم به من نگاه می کند.

یک بار دیگر سخن گفتن آغاز کرد: «حالا فرض کنیم که من هیچ سوء نیتی نسبت به تو ندارم. در هر صورت تو هم لازم نیست از من بترسی. خیلی خوب. من دوست دارم به اتفاق تو دست به یک آزمایش بزنم، یک آزمایش ساده و سبک که تو می توانی چیزهایی از آن بیاموزی که برایت خیلی سودمند است. پس گوش کن! من اغلب از هنری استفاده می کنم که به «خواندن افکار» معروف است. این کار به هیچ وجه جادو و جنبل نیست ولی اگر از فوت و فن آن آگاه نباشی آن را غیرعادی و عجیب خواهی یافت. تو می توانی مردم را هم به شگفتی بیندازی. خب، حالا امتحان می کنیم. مثلاً، تو مورد علاقه یا مورد توجه من قرار گرفته ای و من تصمیم گرفته ام ببینم در باطن تو چه می گذرد.

برای انجام این کار گام‌های نخستین را برداشته‌ام. من تو را به وحشت انداخته‌ام. بنابراین تو در یک حالت عصبی به سر می‌بری. حالا چرا چنین شده است؟ لازم نیست از کسی بترسی. وقتی که تو از کسی می‌ترسی مفهوم آن این است که بهانه‌ای به دست آن فرد داده‌ای. مثلاً، خطایی یا گناهی از تو سرزده است و آن شخص از آن آگاه شده است و به این وسیله توانسته است تو را مقهور خود کند و بر وجودت چیره شود. متوجه شدی؟ خیلی روشن است، این طور نیست؟»

من نومیدانه به چهره‌اش نگاه کردم که مثل همیشه جدی و هوشمند و مهربان بود، ولی در رفتار و کردار جدیش اثری از نرمش دیده نمی‌شد. بلکه عنصری از پرهیزگاری یا چیزی همانند آن در آن بود. خودم درست نمی‌دانستم چه بر سرم می‌آید. او عین یک جادوگر در برابرم قد برافراشته بود.

یک بار دیگر پرسید: «متوجه منظورم شدی؟»

سرتکان دادم. نمی‌توانستم سخن بگویم.

«همان طور که گفتم، خواندن افکار خنده‌آور و مسخره به نظر می‌رسد ولی چیزی کاملاً طبیعی است. مثلاً من می‌توانم دقیقاً به تو بگویم که وقتی که من درباره‌ی ماجرای قایل و هایل با تو صحبت کردم تو درباره‌ی چه فکر کردی. حالا بهتر است آن را فراموش کنیم. من حتی فکر می‌کنم که امکان دارد مرا هم در خواب دیده باشی. ولی این را هم فراموش کن. تو شاگرد باهوش و زرنگی هستی و بیشتر آن‌ها ابله‌اندا من از صحبت کردن با آدم دانا و آگاهی که بتوانم به او اعتماد کنم لذت می‌برم. این که اشکالی ندارد، هان؟»

«البته که ندارد. اما سردرنمی‌آورم.»

«حالا برویم سرِ آن آزمایش سرگرم‌کننده‌مان. پس تا اینجا برایمان آشکار شده است. پسرک (ایکس) می‌ترسد - از یک نفر می‌ترسد - و به احتمال سری بین او و آن شخص وجود دارد که آسایش را از او سلب کرده است.

به طور کلی، اوضاع همین طور است که من گفته‌ام؟»
 من مثل کسی که در رؤیا به سر ببرد تحت تأثیر صدا و نفوذ شخصیت وی
 قرار گرفته بودم. تنها کاری که می‌کردم این بود که سرم را به عنوان تأیید
 سخنانش تکان می‌دادم. در واقع صدایی می‌شنیدم که می‌توانست فقط از
 درون خود من بیرون آید. صدایی که در واقع همه چیز را بهتر و روشنتر از
 خودم می‌دانست.

دِميان با دست به پشتم زد.

«خب، درست می‌گویم؟ به نظر من که درست است. خب، یک سؤال
 دیگر، تو می‌توانی اسم آن پسری که چند لحظه پیش از اینجا رفت به من
 بگویی؟»

به وحشت افتاده بودم، آن اسرار فاش شده‌ام در درونم به هم پیچید،
 ترسیدم نکنند از درونم سر برون بیاورد.
 «کدام پسر؟ اینجا هیچ پسری نبود - فقط من بودم.»
 وی خندید.

خنده کنان گفت: «بگو دیگر! اسمش چیست؟»
 من آهسته و نجواگونه گفتم: «منظورت فراتس کرومر است؟»
 سرش را با رضایت خاطر تکان داد.

«خیلی خوب. تو آدم حساسی هستی. ما با هم دوست خواهیم شد. اما
 اول باید چیزی به تو بگویم. این کرومر یا هر اسمی که دارد، آدم پست و
 بی‌سروپایی است. من از چهره‌اش می‌توانم بگویم که آدم شریر و
 پست‌فطرتی است! تو چه فکر می‌کنی؟»

من آه کشیدم و گفتم: «درست است، او آدم پست و بدی است، شیطان
 مجسم! اما این حرف نباید به گوشش برسد. محض رضای خدا، او نباید
 بفهمد. پس تو او را می‌شناسی؟ او هم تو را می‌شناسد؟»

«نگران نباش! او از اینجا رفته است، مرا هم نمی‌شناسد - هنوز با من آشنا

نشده. اما دوست دارم با او آشنا شوم. او هم به مدرسه روستا می آید؟»
«بله.»

«کلاس چندم؟»

«کلاس بالا. اما چیزی به او نگوا خواهش می کنم، لطفاً چیزی نگوا»
«نگران نباش، هیچ اتفاقی برایت نمی افتد. مثل این که نمی خواهی چیزی
دربارۀ این کرومر به من بگویی، هان؟»
«نمی توانم! نه، دست از سرم بردار!»
چندی خاموش باقی ماند.

گفت: «حیف شد! اما می توانستیم به آزمایش مان ادامه بدهیم و یک گام
پیشتر برویم. اما من نمی خواهم تو را ناراحت کنم. اما تو می دانی، درست
است یا نه، که ترسیدن از او اشتباه محض است. چنین بیم و هراسی ما را به
تباهی می کشاند، پس ما باید خودمان را از شر آن برهانیم، تو باید از آن برهی
و اگر می خواهی راحت و آسوده خاطر باشی باید خودت را از آن خلاص
کنی» متوجه هستی؟»

«حتماً، حق با تو است... اما فایده ای ندارد. تو نمی دانی...»
«اما حتماً متوجه شده ای که من خیلی بیشتر از آن می دانم که تو فکر
می کردی. بدهکار او هستی؟»

«بله، آن هم هست، اما مشکل اصلی این نیست. من نمی توانم به تو
بگویم، نمی توانم.»

«حتی اگر من آن مبلغ پولی را که به او بدهکار هستی به تو بدهم باز هم
تأثیری نمی کند؟ برای من هیچ کاری ندارد، خیلی آسان است.»

«نه، موضوع این نیست. خواهش می کنم از این بابت چیزی به کسی
نگویی. حتی یک کلمه! مرا بدبخت و ناراحت خواهی کرد.»

«سینکлер، تو می توانی به من اعتماد کنی. تو می توانی اسرار را دفعه
دیگر به من بگویی.»

من بانگ برداشتم: «هیچ وقت، هیچ وقت.»

«هر طور که دوست داری. منظورم این است که شاید بعداً بخواهی چیز بیشتری دربارهٔ آن به من بگویی. البته داوطلبانه! انشاءالله که فکر نمی‌کنی من هم مثل کرومر رفتار خواهم کرد؟»

«اونه، نه - اما واقعاً چیزی دربارهٔ آن ماجرا نمی‌دانی.»

«به هیچ وجه. من فقط درباره‌اش فکر می‌کنم. اما باور کن که من هیچ وقت مثل کرومر رفتار نخواهم کرد. تو به هیچ وجه به من بدهکار نیستی.»

دیری خاموش باقی ماندیم و من آرام شدم. اما دانش و آگاهی دِميان برایم شگفت‌انگیز بود.

وی در حالی که کتش را زیر باران بیشتر به تن می‌چسباند، گفت: «من حالا به خانه می‌روم. حال که ماجرا به این مرحله رسیده است، فقط یک چیز دیگر مانده است که دوست دارم آن را هم بگویم.... تو باید از شرِ این شخص خلاص شوی! اگر دیدی که هیچ راه دیگری باقی نمانده است، او را بکش! اگر چنین کنی از تو ممنون می‌شوم. حتی من هم حاضرم به تو کمک کنم.»

یکبار دیگر ترس به دلم راه یافت. داستان یا ماجرای قابیل ناگهان به خاطرم آمد. از این ماجرا به وحشت افتادم و آهسته گریستم. ماجراهای شگفت‌انگیزی پیرامونم رخ می‌داد.

ماکس دِميان خندید و گفت: «پس برو. همین حالا به خانه برو! گرچه آدم کشتن کار بس ساده‌ای است، ولی بالآخره کاری خواهیم کرد. در این گونه ماجراها ساده‌ترین کار همیشه بهترین کار است. این رفیق کرومر، تو را بدجوری به دردسر انداخته است.»

راهی خانه شدم و طوری احساس می‌کردم که گویی سالیان دراز از آن دور بوده‌ام. گویی همه چیز عوض شده بود. چیزی مثل آینده، چیزی از نوع یا با ماهیتِ امید، بین من و کرومر قرار گرفته بود. من دیگر تنها نبودم! اکنون برای نخستین بار درمی‌یافتم که در این چند هفته با این همه رازی که در دل داشتم

واقعاً چه قدر تنها بوده‌ام. ضمناً فکری به ذهنم خطور کرد که اغلب بدان اندیشیده و روی آن غور کرده بودم، و آن فکر این بود که اعتراف نزد پدر و مادرم مرا بی آنکه کاملاً برهاند اندکی تسکین خواهد داد. اما اکنون نزد یک نفر اعتراف کرده بودم، نزد یک بیگانه، و احساس آرامش عین عطری قوی در وجودم راه می‌یافت.

با تمام این تفصیل، تا چیره شدن بر بیم و هراسم راه درازی در پیش بود و من خودم را برای یک رشته ستیزه‌گری‌ها و مشاجرات دهشت‌برانگیز با دشمنم آماده کرده بودم. به همین سبب به جریان انداختن هوشمندانه، حاقلانه و بی سروصدای آن موضوع را قابل توجه یافتم.

تا یک، دو، سه روز، تا یک، هفته، صدای سوت کرومر در برابر خانه‌مان به گوش نرسید. من نمی‌توانستم باور کنم و من پیوسته مراقب بودم که قد و قواره‌اش ناگهان و غیرمنتظره پدیدار شود. لیکن غیبتش به درازا کشید. من که به این‌رهایی اعتماد نداشتم و چندان امید نبسته بودم، به هیچ‌وجه نمی‌توانستم باور کنم، تا این‌که سرانجام فرانتس کرومر را دیدم. وی از سایلرگاسه به سویم می‌آمد. به مجردی که مرا دید، و در حالی که سیمایش به هم رفته و مسخ شده بود، راهش را بی سروصدا کج کرد و کوشید با من روبرو نشود.

برای من لحظه‌ای شگفت‌انگیز بود. دشمنم از من می‌گریخت! شیطان از من می‌هراسید! احساسی ناشی از شادی و شگفت‌زدگی سرتا پای وجودم را به لرزه انداخت.

در آن روزها دِ میان باز هم به دیدار من آمد. جلوی دبستان به انتظارم ایستاده بود.

گفتم: «سلام!»

«صبح به خیر، سینکلر. خواستم بینم زندگی را چگونه می‌گذرانی. مثل اینکه کرومر دست از سرت برداشته است، درست است؟»
 «کار تو است؟ چه جوری؟ چه جوری؟ اصلاً سردر نمی‌آورم. خودش را کنار کشیده است.»

«خیلی خوب شد. اگر یک بار دیگر پیدایش شد - که گمان نمی‌کنم پیدایش شود، گرچه آدم خیلی پررویی است - فقط به او بگو دِميان را از یاد نبردا»

«آخر مگر چه اتفاقی روی داده است؟ مگر با او دعوای کردی و کتکش زدی؟»

«نه، من اهل این جور کارها نیستم. من با او صحبت کردم، درست همان‌طور که با تو صحبت کردم و حالیش کردم که صلاحش در این است که مزاحم تو نشود.»

«خب، پولی که به او نداده‌ای؟»

«نه، پسر جان. این شیوه‌ای بود که تو به کار بسته بودی.»

از آنجا رفت، هرچند که نیاز مبرم داشتم چیزی از او بپرسم، و مرا با احساس کوبنده و آزاردهنده‌ای که همیشه در من به وجود می‌آورد تنها گذاشت. این احساسات آمیزه‌ای بود از حق‌شناسی و حرمتِ آمیخته با ترس، ستایش و ترس، خوشنودی و دشمنی درونی و باطنی.

من تصمیم گرفتم که او را هر چه زودتر ببینم، تا بتوانم درباره‌ همه چیز از او بپرسم، و حتی درباره‌ ماجرای قابیل. اما چنین نشد.

قدرشناسی صفتی نیست که من بتوانم به آن اعتقاد داشته باشم، و بیهوده است کسی آن را از یک کودک انتظار داشته باشد. بنابراین از آن ناسپاسی کاملی که من در برابر ماکس دِميان از خود نشان دادم هیچ شگفت‌زده نیستم. من امروز به هیچ وجه تردید ندارم که هیچ وقت نمی‌توانستم درمان بپذیرم، و

در واقع اگر او مرا از چنگال کرومر نرهانیده بود همه عمر در تباهی و پلیدی می‌زیستم. حتی در آن هنگام آگاه بودم که این آزادی و رهایی بزرگترین رویداد یا تجربه نخستین سال‌های دورانِ نوجوانیم بشمار می‌رفت - اما به مجردی که رهانده‌ام معجزه‌اش را به پایان رساند، رهایش ساختم.

همان‌طور که هم‌اینک گفتم، قدرشناسیم چیز خیلی مهم و شایانِ توجهی نبود. از عجایب روزگار این که حس کنجکاوی در من وجود نداشت. برای من چگونه امکان داشت که روزی را سپری کنم و خودم را به اسراری که در میان مرا با آن‌ها آشنا و مربوط ساخته بود نزدیکتر نکنم! من چگونه می‌توانستم در برابر حس کنجکاوی برای شنیدن هرچه بیشتر درباره قایل، درباره کرومر، و درباره خواندن افکار ایستادگی کنم؟

زیاد قابل درک نیست، ولی واقعاً چنین بود. من ناگهان دریافتم که از دام اهریمن رسته‌ام، و دنیا را در برابر چشمانِ خویش درخشان و شادی‌آفرین یافتم. من دیگر در برابر یورش‌های ترس و دلهره‌های خفقان‌آور تسلیم نمی‌شدم. افسون از میان رفته بود. من دیگر محکوم و شکنجه دیده نبودم، یک‌بار دیگر همان شاگرد مدرسه بودم. طبیعتم می‌کوشید تعادل و آرامش خود را باز یابد، و در تلاش بود تا من زشتی‌ها و زیانبارگی‌های تهدیدآمیز را از خود دور کنم و بتوانم همه را به دست فراموشی بسپرم. داستان دراز گناه و ترسم با شتابی باورناکردنی از خاطر من زدوده می‌شد، بی آن‌که کوچکترین داغ یا اثر نامطلوب برجای بگذارد.

حتی امروز نیز چنین درمی‌یابم که چرا می‌کوشیدم ناجی و یاری دهنده‌ام را با همان شتاب از یاد ببرم. من از درّه اندوه‌های محکومیت خودم، از بند بردگی وحشت‌آفرین کرومر با همه تار و پود روح زبان‌دیده‌ام به سویی می‌گریختم که در آن هم شاد زیسته بودم و هم خوشنود - بهشت گم شده‌ای که اینک یک‌بار دیگر به رویم گشوده می‌شد، به آن دنیای آرام و بی سروصدای مادر و پدرم، به سوی خواهرانم، به بوی پاکی و پاکیزگی، به

یکی شدن با خدای هابیل و فنا شدن در وجود او.

یک روز پس از صحبت کوتاهم با دِميان - که در آن روز سرانجام از به دست آوردن آزادی تازه به دست آمده‌ام یقین حاصل نمودم و دیگر نمی‌ترسیدم که دیگر بار آن را از دست بدهم - دست به آن کاری زدم که اغلب نو میدانه می‌کوشیدم انجام بدهم - یعنی اعتراف کردم. نزد مادرم رفتم، آن قلک را با قفل شکسته‌اش و درحالی که از ژتون به جای پول پر شده بود به وی نشان دادم و به او گفتم که چگونه دیربازی بود با ارتکاب گناه خودم را در دستان یک دژخیم اهریمن صفت اسیر ساخته بودم. او سرگذشتم را آن‌گونه که باید و شاید تمامی دریافت، اما به آن قلک نگاه کرد و به دگرگونی ویژه‌ای که در ظاهر پدیدار شده بود، به لحن صدای تغییر یافته‌ام گوش فرا داد و دریافت که من درمان شده و یک بار دیگر به سوی وی بازگشته‌ام.

اکنون با احساسات و هیجانات فوق‌العاده زیاد در مراسمی شرکت می‌جستم که به مناسبت بازگشت به آغوش خانواده، یعنی در مراسم جشنی که به مناسبت بازگشت «پسر ولخرج و عیاش»، برپا شده بود. مادرم مرا نزد پدر برد، داستان یک بار دیگر بازگو شد، باران پرشش‌ها و ستایشگری‌های آمیخته با شگفت‌زدگی بر سرم باریدن گرفت: هم پدرم و هم مادرم سرم را نوازش دادند و نفسی به آسودگی و آسایش کشیدند. همه چیز شگفت‌انگیز و عالی می‌نمود، همه چیز مثل افسانه پریان بود، و هر چیزی هماهنگی خود را بازیافته بود.

من با احساسات و هیجانی کاملاً واقعی به درون آن هماهنگی گام نهادم. من واقعاً نمی‌توانستم از باز یافتن آرامش فکری خودم، و اعتماد و اطمینان پدر و مادرم به اندازه کافی سپاسگزاری کنم. اکنون من به بهترین پسر نمونه خانواده بدل شده بودم، بیش از پیش با خواهرانم بازی می‌کردم و در مراسم دعا و نیایش شبانه تمامی سرودهای مذهبی مورد علاقه‌ام را با هیجان‌زدگی ویژه یک انسان از بند رسته و به کانون گرم خانواده بازگشته‌ای می‌خواندم که

رستگار شده بود. همه را صمیمانه انجام می‌دادم، و در آن اثری از ریاکاری و تدلیس نبود.

اما خانه دلم هنوز آن نظم خویش را باز نیافته بود، و فقط همین حقیقت سبب شده بود که من آن رفتار و سلوک توأم با غفلت و مسامحه را در برابر دِ میان در پیش بگیرم، زیرا می‌بایست نزد او می‌رفتم و اعتراف می‌کردم. اعترافم هم کمتر مبالغه‌آمیز می‌نمود، و هم کمتر هیجان‌آمیز به نظر می‌رسید، بلکه در عوض برای من ثمر و نتیجه بیشتری به بار می‌آورد. اما طبق معمول، من با تمام وجودم به بهشت زمینی گذشته‌ام چنگ انداخته بودم: من به خانه بازگشته بودم و مرا شادمانه و بزرگوارانه پذیرفته بردند. اما این دنیا نه دنیای دِ میان بود و نه درخور و سزاوار آن. او نیز - گرچه شیوه‌ای غیر از شیوه کرومر داشت - یک اغواگر بود و حتی ارتباطم با آن دنیای دوم، یعنی دنیای اهریمنی و پلیدی که دیگر نمی‌خواستم هیچ‌گونه رابطه یا تماسی با آن داشته باشم. اکنون که خود یک‌بار دیگر به هابیل بدل شده بودم نه می‌توانستم و نه می‌خواستم هابیل را رها کنم و قابیل را بستایم و او را بزرگی و والایی ببخشم. این ظاهر قضیه بود. لیکن باطن قضیه این بود که من از چنگال کرومر و شیطان گریخته بودم، ولی نه با تلاش و توان و مبارزه خودم. من کوشیده بودم که در راستاهای دنیا گام بگذارم، ولی برای من خیلی لغزنده بودند. اما اکنون که دستی دوستانه و یاری دهنده مرا رهانیده بود، بی‌آنکه توانسته باشم جز آن نگاه زودگذر نگاه دیگری به دنیای بیرون بیندازم، یک راست به آغوش مادرم بازگشتم و به فضای پرهیزگاران و محصور دوران کودکیم. خودم را جواتر از آنچه که بودم، وابسته‌تر و کودک‌تر از پیش ساختم. من ناگزیر شده بودم که وابستگی خویش به کرومر را با یک وابستگی دیگر عوض کنم زیرا من نمی‌توانستم تنها و مستقل گام بردارم. من در ژرفای تیره قلبم وابستگی به پدر و مادرم، به دنیای آشنا و نوازش دهنده «نور و روشنایی» را برگزیدم. من هم‌اینک می‌دانستم که همین تنها نیست. اگر من این راه را در پیش نمی‌گرفتم،

ناگزير می شدم به دِميان بپیوندم و نزد وی اعتراف کنم. این که چرا این کار را نکردم در آن هنگام می پنداشتم که سبب آن عدم اعتمادِ موجهِ من به معتقدات و اندیشه های او بود، که در واقع همه اش از ترس ناشی شده بود. زیرا دِميان هیجان برانگیزتر از پدر و مادرم بود: او با استفاده از نیروی ترغیب، هشدار دادن ها، ریشخند کردن ها، و طنزپردازی هایش کوشیده بود روحیه ای مستقل در وجودم بیافریند. افسوس که این ها را امروز درمی یابم. در این جهان انسان هیچ راهی را واقعاً ناگوارتر از آن راستایی که به خویشتنِ خویش می پیوندد نمی یابد.

با وجود این احوال، شش ماه بعد نتوانستم در مقابل وسوسه پایداری کنم، و در یکی از پیاده روی هایم از پدرم پرسیدم که انسان در برابر این مهم که شماری از مردم می گویند قایل بهتر از هابیل بوده است چه روشی باید در پیش گیرد.

از شنیدن این سخن یگه خورد و اظهار داشت که این از آن گونه تفسیرها و تأویل هایی است که به هیچ وجه در دوران ما تازگی ندارد. از آن گونه رویدادهایی است که در دوران های کهن و عهد عتیق روی داده است و فرقه های زیادی، از جمله «قایلیان»، آن را شایع ساخته اند. اما البته این اعتقاد بدعت گونه تلاشی بود از سوی شیطان تا بدان وسیله ایمان و اعتقادات ما را از میان بردارد. زیرا اگر کسی بر حق بودن قایل و گناهکار بودن هابیل را بپذیرد، به این نتیجه خواهد رسید که خداوند مرتکب اشتباه شده است و خداوند انجیل آن خدای یگانه و بر حق نبوده و خدایی دروغین است. در حقیقت مشهور است که قایلیان چیزهایی از این قماش تعلیم داده و ترویج کرده اند ولی این دکترین یا تعالیم دیربازی است از میان رفته است، و شکفت زده شده بود که چگونه یکی از همشاگردی های من این مقوله را شنیده است. در هر صورت سخت به من هشدار داد که گردِ چنین افکار و معتقداتی نگردم.

۴

دزد

چه بسیار حکایت‌ها دارم که می‌توانم دربارهٔ رویدادهای شاد و دلپذیر دورانِ کودکیم، از احساس یا درکی که از ایمن‌زیستن در کنار و با پدر و مادرم داشتم، از دوستی‌ها و محبت‌ها و بی‌درد و بی‌غم‌زیستن‌های کودکانه‌ام، زندگی‌هاری از هرگونه مسزولیت در محیطی آرام و سرشار از لطف و مهربانی، روایت کنم. اما توجه و علاقه‌ام را به گام‌هایی داده‌ام که در زندگیم در راه خویشتن‌شناسی برداشتم. تمام آن لحظات شاد زندگی توأم با آسایشم، جزیرهٔ شادی، بهشت‌هایی که افسونشان برای من ناشناخته نبودند، تا آنجایی که به خودِ من مربوط می‌شود، می‌توانند در یک فاصلهٔ جذبه‌آور و افسون‌کننده باقی بمانند، زیرا دنیایی نیست که من علاقهٔ چندان مشخصی برای ورود مجدد به آن داشته باشم.

گرچه در اینجا به شرح دورانِ کودکیم می‌پردازم، اما از چیزهایی سخن می‌گویم که تجربه‌ای یا رویدادی نو بودند و مرا با خود همراه می‌بردند. این انگیزه‌ها همه، و بدون استثنا، از دنیای «دیگر» می‌آمدند، و همیشه با ترس همراه بودند و با قید و بند و وجدانِ معذب و ناراحت: آن‌ها همیشه انقلابی بودند، و تهدیدی برای آسایش فکری که دوست داشتم به زندگی در آن ادامه بدهم.

پس از آن سالیانی از راه فرا رسیدند که در خلالشان باز هم نمی‌توانستم از وجود آن نیاز مبرم روزهای گذشته که مرا به گام نهادن در دنیای نور و روشنی و نهان شدن در آن برمی‌انگیختند در امان بمانم و خود را از آن پنهان کنم. آگاهی تدریجیم از امور جنبی متجلی شد، درست همان‌گونه که در برابر دیگران هم می‌شود، البته به صورت یک دشمن و یک ویرانگر، عین چیزی منکر و نهی شده، پلید و گنه‌آلوده. امیدی که حس کنجکاویم بدان دل‌بسته بود، چیزهایی که رؤیاها، آرزوها و ترسی در وجودم برمی‌انگیختند، بزرگترین رازِ دوران بلوغ، بارفاه و سعادت محدود دوران شاد کودکیم تناسبی نداشتند.

من هم مثل دیگران رفتار می‌کردم. من زندگیِ دوگانهٔ کودکی را سپری می‌کردم، که دیگر کودک نیست. خویشتن به آگاهی دست یافته‌ام در دنیایی ساده و تضمین شده می‌زیست، خویشتن به آگاهی و دانش رسیده‌ام به دنیای نو پشت می‌کرد که در پیرامونم رو به تیرگی می‌نهاد. اما من دوشادوش این حقیقت در رؤیاها، آرزوها، و در فعالیت‌های زیرزمینی و پنهانی‌یی می‌زیستم که ضمیر خودآگاهم خشمگینانه پل‌هایی را بر آن‌ها استوار ساخته بود، زیرا دنیای کودکیم داشت از هم می‌پاشید. پدر و مادرم نیز، مثل خیلی از پدر و مادرهای دیگر، به هیچ وجه نمی‌کوشیدند ریشه‌های لرزان و آویزان زندگی را بهسازی کنند. هیچ‌گاه از آن سخن نمی‌گفتند. تنها کاری که می‌کردند این بود که با تلاشی بی‌پایان می‌کوشیدند از کوشش‌های نومیدانه و بی‌حاصل من برای انکار و نادیده گرفتن حقیقت و زیستن در دنیای کودکانه‌ای که بیش از پیش غیر واقعی و ساختگی می‌شد، پشتیبانی کنند. شاید از پدر و مادرها کاری ساخته نیست، و من قصد ندارم پدر و مادر خودم را سرزنش کنم. من موظف بودم خودم را از آن مهلکه برهانم و راهِ خویشتن را بیابم، اما مثل خیلی از کودکانِ خوب به بار آمده آن را خوب انجام ندادم.

هر کسی به این دورانِ بحرانی دچار می‌شود. یک فرد معمولی زمانی با

این دوران بحرانیِ زندگیش رو برو می‌شود که خواسته‌های سرنوشتش یا زندگیش با محیطش تعارض پیدا می‌کند، یا راهی را که در پیش روی دارد به دشواری به پایان می‌رساند. به نظر بسیاری افراد فقط در همین دوره از زندگی‌شان است که مردن و زندگی دوباره یافتن را که سرنوشت ماست، در خلال زوال و سقوط تدریجی دورانِ کودکی و هنگامی که تمامی افرادی را که دوست داریم ما را تنها می‌گذارند و ما ناگهان تنهایی و سردیِ مرگبار دنیای پیرامون خود را حس می‌کنیم، تجربه می‌کنند و چه بسیارند کسانی که تا ابد به همین پرتگاه چنگ می‌اندازند و در طول زندگی نومیدانه به گذشته‌ای غیرقابل بازگشت، به رؤیای بهشت گمشده، که بدترین و آزاردهنده‌ترین رؤیاهاست، دل می‌بندند و به آن چنگ می‌اندازند.

وقتی من کتاب داستانم را ورق می‌زنم، احساسات و هیجاناتی که ناقوس پایانِ دورانِ کودکیم را به صدا درآورده‌اند بی‌ارزشتر از آن می‌یابم که از آن‌ها سخن به میان آورم. مهم این بود که «دنیای تیره» و «آن دنیای دیگر» هم دوباره پدیدار شده بودند. آن چیزی که پیشترها فراتس کرومر بود اکنون در درون خود من جای گرفته بود. به این ترتیب آن «دنیای دیگر» از برون بر من چیره می‌شد.

چندین و چند سال از ماجرای کرومر گذشته بود. در آن هنگام دورانِ غم‌انگیز و گنه‌آلودهٔ زندگیم را کاملاً پشت سر رها کرده بودم و چنین به نظر می‌رسید که عین یک کابوس زودگذر گذشته و از میان رفته بود. فراتس کرومر دیربازی بود که از زندگیم بیرون رفته بود، به طوری که وقتی او را می‌دیدم کمتر اتفاق می‌افتاد به او بیندیشم. اما با وجود این، آن شخصیت مهم دیگر داستانِ غم‌آلوده‌ام، یعنی ماکس دِ میان، هیچ‌گاه از زندگیم بیرون نرفت، هرچند که دیربازی از محیطِ زندگی من دور شده بود و با وجودی که دیده می‌شد، فاصله‌اش از من زیاد بود و قابل دسترس نبود. فقط گه‌گاه نزدیکتر می‌آمد و پرتو یا نور قدرت و نفوذش را به هر سوی پراکنده می‌ساخت.

اکنون می‌کوشم فکر کنم که از دِميان در آن روزگاران چه به یاد دارم. شاید یک سال یا بیشتر می‌گذشت که حتی یک‌بار هم با او صحبت نکرده بودم. من از او دوری می‌جستم و چندین باری که یکدیگر را دیدیم، او فقط سرش را برایم تکان داد. بعضی وقت‌ها گمان می‌کردم که رفتار و سلوک دوستانه‌اش اندک رنگِ استهزا و ریشخند داشت، و یا شاید من چنین گمان می‌کردم که انگار هر دوی مان سرگذشت‌ها و رویدادهایی را که مشترکاً تجربه کرده بودیم و آن نفوذی را که وی بر من اعمال کرده بود از یاد برده بودیم.

من می‌کوشم وجودش را در نظر مجسم کنم، و اکنون که به وی می‌اندیشم می‌بینم که او واقعاً در زندگی من جای داشته و همیشه حاضر بوده است. او را که تنها یا همراه و همپای شاگردان کلاس‌های بالاتر در راه مدرسه گام برمی‌دارد در نظر مجسم می‌کنم، و او را تنها، شگفت‌انگیز و آرام می‌بینم که در میان آنان محصور در هاله‌ای که پیرامونش را فرا گرفته است، و مغرور و سرفراز و با پیروی از قانون و شیوه خود ره می‌سپرد. هیچ‌کس او را دوست نمی‌داشت، هیچ‌کس، به استثنای مادرش، که رابطه‌اش با او نیز بیشتر رابطه دو آدم بالغ و بزرگسال بود تا مادر و فرزند، رابطه دوستانه یا صمیمانه‌ای با وی نداشت. آموزگاران اغلب او را به حال خودش رها می‌کردند. او شاگرد زرنگ و درس خوانی بود اما نمی‌کوشید کسی را از خود خوشنود کند، و گه‌گاه از سخنان و اظهارنظرهای وی با بعضی از آموزگاران را می‌شنیدیم که در مقام نمونه‌ای از بی‌پرده‌گویی و یا طنز چندان خوشایند و پسندیده نمی‌نمود.

اکنون که چشم‌هایم را می‌بندم و به فکر فرو می‌روم، شکل و قیافه‌اش در برابرم جان می‌گیرد. کجا بود؟ اوه، بله، حالا فهمیدم. او در کوچه‌ای تنگ روی خانه‌مان بود. یک روز او را در آنجا ایستاده یافتم، دفتر یادداشت در دست، در حال نوشتن و طراحي. او همان نشان خانوادگی را با پرنده‌ای که بالای سردر خانه‌مان بود می‌کشید. همان‌طور که پشت پرده پنهان شده بودم و به او نگاه می‌کردم، به آن چهره هوشمند، خونسرد و روشنی که به آن نشان

خانوادگی می‌نگریست آفرین گفتم: آن چهره، چهرهٔ مردی بزرگسال، یک پژوهشگر یا یک هنرمند بود، چهره‌ای مصمم و با اراده که فوق‌العاده درخشان و خویشتن‌دار بود و چشمانی تیزبین داشت.

یک بار دیگر، اندکی دیرتر، او را هنگامی که از مدرسه به خانه می‌رفتیم و ایستاده بودیم و به اسبی که بر زمین افتاده بود نگاه می‌کردیم، در نظر مجسم می‌کنم. آن اسب در حالی که به میلهٔ مال بند یک گاری روستایی بسته شده بود، بر زمین افتاده بود و از راه بینی متورمش آشکارا به دشواری خرناسه می‌کشید، و از زخمی که به چشم دیده نمی‌شد خون بیرون می‌زد، به‌طوری که گرد و خاک سفید خیابان رنگِ سرخ تیره‌ای یافته بود. همچنان که به تهوع دچار شده بودم و خواستم از آنجا دور شوم، چشمم به چهرهٔ دِ میان افتاد. او پیش نیامده بلکه پشت سر همه ایستاده بود و مثل همیشه خونسرد و استوار به آن رویداد می‌نگریست. چشمانش را مستقیماً بر سر اسب دوخته بود، به‌طوری که باز هم نشان می‌داد که تحت تأثیر چه احساسات و هیجان جذبه‌گونه و خیلی جدی و شدیدی قرار گرفته است. من ناگزیر زل زدم و چند لحظه به او خیره نگریستم، و درست در آن هنگام بود که از وجود یک احساس ناشناخته و پنهانی در ضمیرم آگاه شدم. من چهرهٔ دِ میان را دیدم و متوجه شدم که چهرهٔ یک پسر بچه نیست بلکه چهرهٔ یک مرد است، و هم در آن هنگام دریافتم یا در حقیقت بخوبی دیدم که حتی چهرهٔ یک مرد هم نیست؛ حالت ویژه‌ای داشت، حالتی تقریباً زن‌گونه. و در آن هنگام چهره‌اش نه مردانه بود نه کودکانه، نه پیر بود و نه جوان، بلکه یک صدساله، تقریباً از زمان خارج که نشان از دوران‌ها و اعصار دیگر تاریخ بر خود داشت تا دوران ما. جانوارن نیز ممکن است این‌گونه به‌نظر آیند، و همچنین درختان یا سنارگان. البته من در آن هنگام هیچ نمی‌دانستم، آن احساسی را که اکنون هنگام نوشتن این ماجرا، به‌عنوان یک آدم بالغ، دارم در آن هنگام نداشتم، لیکن تقریباً از این گونه بود. شاید خویروی بود، شاید او را جذّاب و دلربا

یافتم، شاید برای من هم نفرت انگیز و بیزار کننده می نمود، نمی توانم مطمئن باشم کدام یک بود. تنها چیزی که می دیدم این بود که او با ما تفاوت داشت، که عین یک حیوان یا جانور بود، روحی بود یا نقشی و نگاره ای. من نمی توانم او را به توصیف درآورم ولی می توانم بگویم که او گونه ای دیگر بود، به طور غیرقابل تصویری با ما تفاوت داشت.

حافظه ام یاریم نمی دهد و چیزهای دیگری را به یاد نمی آورم و شاید این ها را هم که گفتم چیزهایی هستند که از تأثرات و برداشت های بعدیم به جای مانده اند.

فقط آن هنگام که چند سالی بزرگتر شدم بار دیگر ارتباطی نزدیک با او یافتم. دِميان، برخلاف حرف و عادات مرسوم، در مراسم پذیرفته شدن به دین مسیح، با دیگر بچه ها شرکت نکرده بود، و یک بار دیگر بازارشایعات داغ شده بود. شایع شده بود که او یهودی یا، به احتمال زیاد، کافر است و بعضی از شاگردان معتقد بودند که وی و مادرش یا دین ندارند یا به فرقه ای متعصب و بدنام تعلق دارند. در این رابطه من به یاد دارم که شنیدم وی فاسقِ مادرِ خویش است و با او روابط عاشقانه برقرار ساخته است. احتمالاً این شایعه از آنجا سرچشمه گرفته بود که دِميان بی دین به بار آمده بود و همین امر سبب شده بود که همگان آینده اش را تیره و تار ببابند. در هر صورت مادرش تا دو سال پس از همکلاسی های دیگرش نگذاشته بود در مراسم پذیرفته شدن به دین مسیح یا عضویت کلیسا شرکت کند. در نتیجه وی تا چند ماه در همان کلاسی آموزش می دید که من هم آموزش مقدماتی برای پذیرفته شدن به مسیحیت می دیدم.

من تا چندی کاملاً از او دوری می جستم؛ دلم نمی خواست به هیچ وجه با او نشست و برخاست کنم؛ شایعات و داستان های زیادی درباره اش بر سر زبان ها بود و چون در ماجرای کرومر خودم را واقعاً مدیون وی می دانستم سخت ناراحت و دردمند می شدم. من به اندازه کافی از اسراری که در دل

داشتم رنج می‌بردم. کلاس آموزش اصول مسیحیت درست با دوران بحرانی پدیدار شدن امیال و خواسته‌های امور جنسی در من قرین شده بود، به طوری که به علاقه‌ام به امور دینی زیان می‌رساند. سخنان و موعظه‌های کشیش با تمام آن واقعیت روحانی‌شان مرا تحت تأثیر قرار نمی‌دادند: سخنانی بی‌تردید زیبا و گران‌قدر اما به نظر من از حقیقت و هیجانی که آن دنیای دیگر در حد اهلائی خود برخوردار بود هاری بود.

هر قدر این برداشت مرا به آموزش اصول و تعالیم دینی بی‌تفاوت‌تر و بی‌علاقه‌تر می‌کرد، توجهم به دِ میاں بیشتر می‌شد. انگار که علقه یا دلبستگی ویژه‌ای بین ما وجود داشت. اکنون از این فرصت استفاده می‌کنم و آن رشته از زندگیم را با دقت هرچه بیشتر پی می‌گیرم. تا آنجا که من به یاد دارم، این ماجرا یک روز که در کلاس درس بامدادی بودیم، و چراغ کلاس هنوز روشن بود، آغاز شد. آموزگارِ تدریس انجیل، که یک کشیش بود، درباره‌ی داستان هابیل و قابیل سخن می‌گفت. من هنوز خواب‌آلوده بودم و سخنان وی را خوب نمی‌شنیدم. کشیش چون به موضوع داغ یا نشان قابیل رسید صدا را ناگهان بلند کرد. در آن هنگام حس کردم که چیزی در درونم به حرکت درآمد، نوعی احساس مبارزه‌جویی، و چون سر برداشتم و نگاه کردم، چهره‌ی دِ میاں را دیدم که از ردیف نخستین کلاس، با آن نگاه روشن، و درخشانی که می‌شد هم نور سرزنش یا وقار و اندیشه‌مندیش نامید یا سرگشته، که نمی‌شد گفت کدامین بود، زل زده بود و به من می‌نگریست. او چند لحظه‌ای فقط به من نگاه کرد، و من ناگهان به سخنان کشیش به دقت گوش فرا دادم و شنیدم که دارد درباره‌ی قابیل و آن داغ یا نشان کذا سخن می‌گوید، و در نتیجه ندای درونم را شنیدم که می‌گفت این ماجرا آن گونه‌ای نیست که وی می‌گوید و می‌آموزاند، بلکه یک تعبیر و تأویل دیگری هم دارد و رواست که نظر وی را مورد نقد قرار بدهیم.

در آن لحظه پیوندی نوپا بین دِ میاں و من به وجود آمد. شگفتا که وقتی

دیدم انگار به طرز سحرآمیزی می توان به روابط نزدیکی جسمانی تعبیرش کرد، هنوز هم زیاد از آن رابطه روحی و روحانی آگاه نشده بودم. من به هیچ وجه نمی دانستم که خود وی خواسته و آن را این گونه ترتیب داده بود یا واقعاً سرنوشت چنین خواسته بود - در آن هنگام من دست سرنوشت را در آن می دیدم - اما چند روز بعد دِميان ناگهان صندلی خود را در کلاس درس انجیل عوض کرد و درست جلوی من نشست. خوب به یاد می آورم که از بوی عطر تازه و روح پرور صابونی که در آن کلاس کارگاه گونه و پر از شاگرد از گردنش به مشام من می رسید چه قدر لذت می بردم! و روزی دیگر، یعنی چند روز بعد که جایش را دوباره عوض کرده بود، آمد و کنار من نشست و تمام زمستان و بهار همان جا باقی ماند.

درس های کلاس بامدادی کاملاً عوض شده بودند. نه تنها سبب نمی شدند حوصله ام سر برود، بلکه همیشه مشتاق بودم هر چه زودتر شروع شوند. اغلب با دقت خیلی زیاد به سخنان کشیش گوش فرا می دادیم و یک نگاه زودگذر از سوی همسایه ام کافی بود توجهم را به سوی هر داستان یا هر سخن شایان توجه و عجیب جلب کند. نگاه زودگذر دیگری، نگاهی کاملاً معنی دار، کافی بود تردیدهای بحران برانگیز ویژه ای را در من به وجود بیاورد. اما خیلی وقت ها هم شاگردان بازیگوشی بودیم که توجه کمتری به درس نشان می دادیم. دِميان از نظر رفتار و کردار پسندیده با استادان، با آموزگاران و همشاگردی هایش نمونه بود. من هیچ وقت ندیدم در شیطنت ها و شوخی های زننده بچه مدرسه ای ها شرکت جوید، و هیچ نشنیدم بلند بخندد یا پچ و پچ کند و ناخوشنودی آموزگار را فراهم آورد. وی به آرامی و بیشتر با علامت دادن و یا نگاه های معنی دار، و نه با نجوا یا پچ و پچ، به من می فهماند که مثل وی به موضوع یا نکته ای که ذهن او را به خود مشغول نگه داشته است توجه نشان بدهم، که شماری از آن ها خیلی شگفت انگیز می نمود.

مثلاً به من می گفت که کدام یک از شاگردان نظرش را جلب کرده است و

چگونه روی آن‌ها تحقیق و مطالعه می‌کند. او بعضی از آن‌ها را خیلی خوب می‌شناخت. بعضی وقت‌ها پیش از آغازِ کلاس درس به من می‌گفت: «اگر با شست دستم به تو اشاره کردم، فلان یا بهمان سربرمی‌گرداند و به ما نگاه می‌کند، یا گردنش را می‌خاراند، و از این جور چیزها.» در خلال درس، یعنی درست وقتی که همه این چیزها را پاک از یاد برده بودم ماکس شستش را ناگهان به طرز عجیبی برایم بالا می‌آورد و من نگاهم را دزدانه به سوی پسری برمی‌گرداندم که او نشان می‌داد و آن پسر طوری به او می‌نگریست که انگار عروسک خیمه‌شب‌بازی بود. من بارها اصرار می‌کردم که این حق را به استادان یا آموزگاران بزنند ولی خودداری می‌کرد. اما یک‌بار هنگامی که به کلاس درس آمدم و به او گفتم که من انشای خود را ننوشته‌ام و خدا کند کشیش امروز چیزی از من نپرسد، به‌دادم رسید. کشیش شاگردی را می‌خواست که بخشی از پرسش‌نامه‌های مذهبی را با صدای بلند بخواند، و ناگاه نگاه جست‌وجوگرش بر چهره‌گنه‌آلوده من افتاد. وی آهسته به سویم خرامید، انگشتش را به سویم نشانه گرفت و می‌خواست نامم را بر زبان بیاورد که ناگاه منصرف شد، گره در ابروان انداخت، انگشت بر یقه گذاشت و به سوی دِ میان رفت که بی‌باکانه به او نگاه می‌کرد، و طوری به نظر می‌رسید که انگار می‌خواست چیزی از او بپرسد. اما آرام دوباره بازگشت، گلو را چند بار صاف کرد و شاگرد دیگری را برگزید.

گرچه من از این شوخی کردن‌ها لذت می‌بردم ولی به تدریج متوجه و آگاه شدم که خودم نیز قربانی مداوم این حقه‌های مشابه شده‌ام. در راه مدرسه این احساس به من دست می‌داد که دِ میان با فاصله کمی از پشت سرم می‌آید، و چون سربرمی‌گرداندم می‌دیدم واقعاً پشت سرم بود.

از او پرسیدم: «واقعاً می‌توانی کاری کنی که دیگران به چیزی فکر کنند که تو می‌خواهی؟»

وی با همان شیوه آرام، واقع‌گرایانه و بزرگسالانه‌اش بی‌درنگ پاسخ داد:

«نه. برخلاف سخنان کشیش ما آزاد و مختار نیستیم. یک فرد درست همان‌گونه که من نمی‌توانم او را وادار سازم به چیزی که من می‌خواهم فکر کند خود نیز نمی‌تواند فکر کند که چه می‌خواهد. ولی با وجود این می‌شود دربارهٔ یک نفر فکر کرد و پیوسته حدس زد که آن فرد چه فکر و چه احساسی دارد که بنابراین، و بیشتر اوقات، می‌توان پیش‌گویی کرد که می‌خواهد چکار کند. این کار خیلی ساده‌ای است ولی مردم از آن بی‌خبرند. تردیدی نیست که انسان به تمرین نیاز دارد. به‌عنوان مثال، نوهی پروانه وجود دارد که شمار ماده‌های‌شان کمتر از نرهای‌شان است. پروانه‌ها هم مثل جانوران دیگر تولید مثل می‌کنند، نر ماده را بارور می‌سازد که آن هم تخم می‌گذارد. اگر کسی بتواند مادهٔ این گونه پروانه‌های ویژه را بگیرد - که البته طبیعی دانان دست به چنین آزمایشی زده‌اند - نرها شب هنگام و تا دیروقت به سوسپ پرواز می‌کنند. فکرش را بکن! این نرها از چندین و چند کیلومتر راه بوی این تنها مادهٔ منطقه را می‌شنوند. ما می‌کوشیم بتوانیم پاسخی بر این مهم بیابیم، اما دشوار است. آن‌ها حتماً از توان بویایی یا چیز دیگری برخوردار هستند؛ درست مثل یک سگ شکاری خوب که شامهٔ قوی دارد و بویی را که در واقع غیرمحسوس است دنبال می‌کند. متوجه موضوع شدم؟ این هم یکی از موضوع‌های پیچیده و غیرقابل توصیف طبیعت است. اما من می‌توانم این را بگویم: اگر شمار ماده‌های این نوع پروانه‌ها به اندازهٔ نرهای‌شان بود، آن وقت نرها نمی‌توانستند چنین شامهٔ تیزی داشته باشند! آن‌ها به این دلیل چنین شامهٔ نیرومندی یافته‌اند که توانسته‌اند خود را برای بوییدن پرورش دهند. اگر جانوری یا حتی انسانی تمام توان و اراده‌اش را روی یک موضوع یا هدف متمرکز سازد، به آن هدف می‌رسد. خیلی ساده است، و در این مورد هم صدق می‌کند. اگر شما انسانی را مورد آزمایش دقیق قرار بدهید او را بهتر از خود وی خواهید شناخت.»

چیزی نمانده بود که عبارت «خواندن افکار» را بر زبان بیاورم و او را به یاد

صحنه برخورد با کرومر بیندازم که دیری از آن می‌گذشت، لیکن این موضوع بین ما به صورت نوعی منتهیات درآمد به بود و نه او و نه من به هیچ وجه از این رویدادی که چندین و چند سال پیش در آن به سود من مداخله کرده بود سخن به میان نمی‌آوردیم. اوضاع به گونه‌ای بود که انگار هیچ پیوند پیشینی بین ما وجود نداشته است، انگار که هر یک فکر می‌کرد دیگری آن را از یاد برده است. در حقیقت یکی دویار که با هم در خیابان قدم می‌زدیم فرانتس کرومر را دیدیم ولی هر دو نه درباره‌اش سخن گفتیم و نه نگاهی بین ما رد و بدل شد.

من از او پرسیدم: «راستی این» اراده یا اختیار یعنی چه. تو می‌گویی که ما مختار نیستیم و اختیار یا اراده‌مان دست خودمان نیست ولی در عین حال باز هم می‌گویی که انسان می‌تواند اراده‌اش را مصممانه روی یک هدف متمرکز سازد و به آن هدف برسد. این سخن بی‌معنی است. اگر من اختیار اراده خودم را ندارم پس در آن چنان شرایط یا وضعی نیستم که آن را (یعنی اراده‌ام را) در هر جا که خواستم تحمیل کنم یا به کار گیرم.

با دست به پشتم زده، درست مثل هر زمانی که از من خوشنود بود چنین می‌کرد.

بعد خنده‌کنان گفت: «بارک‌الله! خوشحال شدم این را پرسیدی! تو باید همیشه پرسسی، همیشه باید شک کنی. اما مطلب خیلی ساده‌ای است. مثلاً اگر پروانه‌ای شب‌پَر خواسته باشد اراده‌اش را متوجه رسیدن به یک ستاره یا یک چیز دور دیگری کند، حتماً ناکام می‌ماند و شکست می‌خورد. او حتی تلاش هم نمی‌کند. او جست‌وجویش را به چیزی محدود می‌کند که برایش معنی و مفهوم دارد، یعنی، به آن چیزی که نیاز دارد، چیزی که برای او ضروری است. و بالأخره به چیزی معجزه‌گونه دست می‌یابد - پروانه یک حس ششم جادویی را در خود می‌پروراند که جز خود وی هیچ موجود دیگری ندارد! البته چشم‌انداز، علاقه یا دلبستگی انسان خیلی وسیعتر و

بیشتر از جانوران است. اما با تمام این تفصیل ما نیز در محدوده یک دایره تنگ محصور شده‌ایم که نمی‌توانیم از آن خارج شویم. فکرکردن به فلان یا بهمان چیز برای من خیلی آسان است، مثلاً فکر می‌کنم که به قطب شمال خواهم رسید یا به چیزهایی از این قبیل خواهم اندیشید ولی من اراده‌ام را زمانی کاملاً بر آن متمرکز می‌سازم که این خواست واقعاً ریشه‌ای ژرف در وجودم دوانیده، و تمامی وجودم را واقعاً اشباع کرده باشد. یک‌بار چنین است، یک‌بار هم به ندای درونت گوش فرا می‌دهی که چه چیزی از تو می‌خواهد، که در این صورت همه چیز بر وفق مراد است و تو می‌توانی اراده‌ات را عین یک اسب نجیب و مطیع تحت کنترل و اداره خود دریاوری. مثلاً، چه فایده‌ای دارد که من مخصوصاً اراده کنم تا کشیش عینک به چشم بزنند. این عمل کار را به نوعی تفریح و سرگرمی بدل می‌کند. اما در آن هنگام و در فصل پاییز که من جداً تصمیم گرفتم جایم را در ردیف اول کلاس عوض کنم، کار سودمندی انجام دادم. ناگهان شاگردی به کلاس آمد که نامش از روی الفبا جلوتر از نام من قرار داشت و قبلاً هم به علت بیماری غایب بود، و چون یک نفر می‌بایست جای او را بگیرد، جایش را به من داده بودند، زیرا اراده‌ام بر این تعلق گرفته بود که از این فرصت استفاده کنم.»

من گفتم: «بله. من یادم است که در آن لحظه احساس خاصی داشتم. از همان لحظه‌ای که ما به یکدیگر علاقه‌مند شدیم، تو واقعاً کوشیدی به من نزدیکتر شوی. اما قضیه چگونه بود؟ تو یک راست نیامدی کنار دست من بنشینی. گه‌گاه فقط راضی می‌شدی بیایی و روی نیمکت جلوی من بنشینی. درست است؟ چرا این کار را می‌کردی؟»

«بله، درست است. وقتی می‌خواستم جای اولم را عوض کنم خودم هم نمی‌دانستم کجا می‌خواهم بنشینم. من فقط این را می‌دانستم که می‌خواستم عقبتر بنشینم. آرزویم این بود که به تو نزدیکتر شوم و این امر، در نظر اول، کاملاً ناخودآگاهانه بود. ضمناً اراده و خواست تو هم با اراده و خواست من

هماهنگ بود و به من کمک می‌کرد. درست هنگامی که خودم را جلوتر نشسته یافتم تازه فهمیدم که نیمی از آرزویم برآورده شده است و تنها آرزویم هم این بوده است که کنار تو بنشینم.»

«اما در آن هنگام هیچ شاگرد جدیدی به کلاس نیامده بود.»

«نه، اما من درست همان کاری را کردم که در آن هنگام می‌خواستم، و بدون هیچ فکر یا معطلی آمدم کنار تو نشستم. آن پسری که من جایم را با جای او عوض کردم بخدی شکفت زده شده بود که اعتراض نکرد یا ابرادی نگرفت. و کشیش هم یک‌بار متوجه شد که تغییرانی صورت گرفته است - اما هر وقت که می‌خواست با من صحبت کند موردی پیش می‌آمد و او را منصرف می‌کرد. او می‌دانست که نام من دِ میان است، و اشتباهی پیش آمده است و چون نام من با حرف (د) آغاز می‌شود من نمی‌بایست پشت سر دانش‌آموزی بنشینم که اسمش با (س) شروع می‌شود اما این فکر به مخیله‌اش خطور نمی‌کرد زیرا اراده» یا خواست من با آن در تعارض بود، زیرا من تلاش‌هایش را پیوسته خنثی می‌کردم. او پیوسته می‌فهمید که اتفاقات عجیب و غریبی روی می‌دهد و آن مرد مهربان پیوسته به من نگاه می‌کرد و می‌کوشید این معما را حل کند. اما من راه حل یا تدبیر ساده‌ای داشتم. من هر بار زل می‌زدم و خیره به او می‌نگریستم. کمتر کسی دیده می‌شود که بتواند در برابر این شیوه ایستادگی کند. همه‌شان سخت ناراحت می‌شوند. اگر می‌خواهی چیزی از کسی بفهمی به چشم‌هایش خیره شو، غیرمنتظره و با تصمیم و اراده تمام، و اگر دگرگون نشد، از آن دست بردار با چنین فردی سودی عایدت نخواهد شد، هیچ وقت. البته چنین چیزی به ندرت اتفاق می‌افتد. در حقیقت، من فقط یک نفر را سراغ دارم که این حیلت بر او کارگر نمی‌افتد.

من بی‌درنگ از او پرسیدم: «آن شخص کیست؟»

به من خیره شد، چشم‌هایش را مثل همیشه که به فکر فرو می‌رفت تنگ

کرد. بعد سربرگرداند و پاسخی نداد و من هم، با وجودی که سخت کنجکاو شده بودم، نتوانستم پرسشم را تکرار کنم.

با وجود این من معتقدم که او به مادرش می‌اندیشید - به نظر می‌رسید وابستگی زیادی به مادرش داشت. اما هیچ وقت شنیده نشد جز اسمش چیز زیادی از او بگوید و مرا هم هیچ وقت با خود به خانه‌شان نبرد. من نمی‌دانستم مادرش چه شکلی بود.

من خیلی وقت‌ها می‌کوشیدم از او تقلید کنم و اراده یا خواستم را با چنان دقتی بر چیزی متمرکز سازم که مطمئن بودم با آن به هدف یا منظورم خواهم رسید. خواست‌ها و آرزوهای مد نظرم بود که آن‌ها را خیلی واجب و ضروری می‌دانستم. اما هیچ اتفاقی روی نداد؛ یعنی به نتیجه مطلوب نرسید. من نتوانستم خودم را قانع کنم موضوع را با دِميان در میان بگذارم. برای من به هیچ وجه امکان‌پذیر نبود آرزوهایم را به آگاهی او برسانم. حتی او هم از من نپرسید.

ضمناً خلل‌هایی هم در ایمانم پدیدار شده بود. با وجود این شیوه فکریم، که سخت تحت تأثیر شخصیت دِميان قرار داشت، با شیوه فکری همکلاسی‌های دیگرم که به بی‌ایمانی خود می‌بالیدند کاملاً تفاوت داشت. زیرا چنین شاگردانی بین ما وجود داشتند. مثلاً آن‌ها می‌گفتند که اعتقاد انسان‌ها به خداوند خیلی خنده‌آور و بی‌ارزش است، و داستان‌هایی مثل داستان تثلیث^(۱) و زاییدن باکره^(۲) نیز بی‌معنی است و این‌ها را بیشتر در دوران

۱- TRINITY - تثلیث. در مسیحیت به معنی اعتقاد به سه شخصیت خدایی است، یعنی پدر، پسر و

روح القدس که همه در یک وجود، در وجود خداوند یکتا پیوند می‌یابند.

۲- منظور دمیدن روح القدس در مریم باکره که از معجزات الهی بشمار می‌آید. م

ما دامن زده‌اند. اما من با این نظریه‌ها و اظهارنظرها موافق نبودم. حتی با وجود شک و تردیدهایی که داشتم، از تجربیاتی که در دوران کودکی اندوخته بودم از حقیقت زندگی پارساگونه و پرهیزگاران، آن گونه که پدر و مادرم در پیش گرفته بودند که نه بی‌ارزش بود و نه ریاکارانه، بخوبی آگاه بودم. علاوه بر این، در آن هنگام، مثل گذشته، من ژرفترین حرمت‌ها را نسبت به مذهب داشتم. اما دِ میان به من عادت داده بود که به داستان‌ها و اعتقادات مذهبی توجه مبذول بدارم و آن‌ها را با شیوه‌ای کمتر پنهانی و محدود و بیشتر شخصی و خصوصی و تخیل‌انگیز برای خودم تعبیر و تفسیر کنم. در هر صورت من آن تفسیر و تأویلی را که وی بر من تحمیل می‌کرد از دل و جان می‌پذیرفتم. بسیاری از آن تعبیر و تفسیرها - مثل ماجرای قاییل - واقعاً خارج از توانِ درک من بودند، و یک‌بار در خلال کلاس‌های درسِ تعلیمات دینی با مطرح ساختن یک عقیده که، در صورت امکان، می‌توانست فوق‌العاده برانگیزاننده و تحریک‌آمیز باشد مرا به وحشت انداخت. آموزگار دربارهٔ گُلگوتا^(۱) سخن می‌گفت. شرح درد و رنج و مرگ ناجی (مسیح) که در انجیل آمده است از همان اوان کودکی تأثیر ژرفی بر من نهاده بود. در دوران کودکی پیش از فرا رسیدن (جمعهٔ نیک)^(۲)، اغلب بعد از آن‌که پدرم داستان معایب و رنج‌های مسیح را برایمان می‌خواند، که واقعاً همهٔ ما را دردمند و متأثر می‌ساخت، من همیشه در دنیای غم‌آلوده ولی در عین حال زیبا، کم‌رنگ، خیال‌انگیز و فوق‌العاده زندهٔ جتسیمای^(۳) و تپهٔ گولگوتا می‌زیستم، و با شنیدن آهنگ «مصایب متی» اثرِ باخ، نیروی اندوهبار و زیبای درد و رنج‌های آن دنیای پر رمز و راز، لرزشی مرموز بر وجودم چیرگی می‌یافت. حتی امروز هم

۱- GOLGOTHA - تپه‌ای که حضرت عیسی را در آنجا به صلیب کشیدند. م.

۲- GOOD FRIDAY - جمعهٔ پیش از عید پاک که سالگرد به صلیب کشیدن مسیح را گرامی

می‌دارند. م.

۳- GETHESEMANE - باغی در اورشلیم و محل دستگیر شدن عیسی مسیح. م.

این آهنگ و آهنگ «نمایش اندوهبار»^(۱) را خلاصه یا جوهر تمامی سروده‌های شعری و آثار هنری می‌دانم.

در پایانِ کلاس درسِ کذا دِميان اندیشه‌مندانه به من گفت: «سینکَلر، این داستان چیزی در خودنهان دارد که من دوست ندارم. آن را به دَقّت بخوان، و آن را مزه‌مزه کن: یک عنصر کسالت‌بار و بی‌مزه در آن وجود دارد. موضوع دو دزد است...»^(۲) از شگفتی‌ها این‌که در تپه (گولگوتا) سه صلیب در کنار یکدیگر قرار گرفته‌اند! اما درباره‌ی داستان انجیل‌گونه راجع به آن دزدِ نیکو‌سرشت! نخست این‌که او یک جنایتکار بود و، خدا می‌داند، چه کارهای پلید و اهریمنانه‌ای که نکرده بود، ولی اکنون گریه سر می‌دهد و در صحنه‌های اشک‌آلود درد و اندوه و ندامت یا توبه شرکت می‌کند! من از تو می‌پرسم که این ندامت یا توبه، آن هم هنگامی که انسان پایش لب‌گور است، چه معنی می‌دهد؟ این چیزی نیست مگر یکی از آن داستان‌های پارسایانه و اخلاقی شیرین و بی‌پایه‌ای که رنگی احساس‌گرایانه دارد و زمینه‌ای آکنده از اصول تهذیب‌کننده. اگر امروز شما ناگزیر می‌شدید یکی از آن دزدها را به دوستی برگزینید یا ببینید کدام یک از آنان قابل اعتماد هستند، بی‌تردید آن فرد توبه کرده‌ی ریاکار را نمی‌پسندیدید. نه، اما آن دیگری مرد مورد نظر است. و صاحب شخصیتی واقعی. او آن توبه یا برگشتی را تحقیر می‌کند که به نظر انسانی با موقعیت و شرایط وی می‌تواند سخنانی شیرین و زیبا باشد؛ بنابراین وی راه خود را تا پایان پی می‌گیرد. او با ادای سوگند دروغ نمی‌خواهد خود را در برابر شیطانی که می‌بایستی او را یاری داده باشد و تا آخرین لحظه در

1- ACTUS TRAGICUS

۲- منظور دو دزدی است که در دو سوی عیسی بن‌مریم به صلیب کشیده شده بودند. در انجیل لوقا، باب ۲۴ آمده است که یکی از آن دو بزهار به عیسی مسیح گفت که اگر تو مسیح و ناجی هستی هم خود و هم ما را برهان ولی آن دزدِ دیگر سخن کفرآمیز او را قطع کرد و گفت که ما کبفر خود را یافته‌ایم ولی این شخص هیچ گناهی مرتکب نشده است... م.

کنارش بوده است تبرئه کند. این شخص شخصیت دارد، و در انجیل شمار آدم‌هایی که شخصیت دارند اندک است و انگشت‌شمار. شاید این مرد از تبار قابیل بوده است. تو با این سخن موافق نیستی؟»

شگفت‌زده شده بودم. من می‌پنداشتم با داستان مقبول به صلیب کشیده شدن (مسیح) کاملاً آشنا هستم ولی اکنون برای نخستین بار می‌دیدم که در شنیدن و خواندن آن داستان چه اندک از نیروی فکری یا تخیلاتم استفاده کرده‌ام. با وجود این، درک جدیدی میان آن ماجرا یا داستان برای من شوم و مرگبار می‌نمود. من آن را تهدیدی برای نابودی معتقدات استوار درونی خود می‌دانستم که حس می‌کردم باید به آن چنگ بیندازم. نه، هیچ‌کس نمی‌تواند هر چیزی را به این شیوه دگرگون سازد، حداقل قدس‌الاقداس را. دِ میان، طبق معمول، بی‌درنگ از مخالفت من آگاه شد، اما پیش از آنکه من بتوانم چیزی بگویم، با بی‌تفاوتی گفت: «می‌دانم، باز همان داستان قدیمی است؛ مشروط بر اینکه موضوع را زیاد جدی نگیری! اما یک چیز را می‌خواهم به تو بگویم: اینجا ما با نقطه‌ای سر و کار داریم که در آن نقطه ضعف این مذهب را آشکارا می‌توان دید. موضوع از این قرار است که خداوند عهد عتیق و جدید شخصیت شگفت‌انگیزی دارد ولی آن‌گونه که خود خواسته است معرفی نشده است. او آیت تمام چیزهای نیک و پسندیده است، رفتاری پدرانۀ دارد، زیباست، متعال است و سرشار از عواطف - خیلی خوب! اما چیزهای دیگری هم در دنیا وجود دارند که همه را به اهریمن نسبت می‌دهند. و نیمی از دنیا پنهان مانده است: هیچ‌وقت از آن یاد نمی‌شود. شیوه پرستیدن خداوند در مقام پدرِ تمامیِ زندگی نیز از همین قماش است ولی از زندگی جنسی که بنیان و شالوده خود زندگی است هیچ سخنی به میان نمی‌آورند، یا در واقع هرگاه امکانی پیش آید آن را گناهکارانه می‌پندارند و کار اهریمن! من با افرادی که به این خداوند یهوه حرمت می‌گذارند مخالف نیستم، خدا نکند! اما به نظر من ما باید به همه چیز احترام

بگذاریم، به تمامی دنیا، نه تنها آن نیمه‌ای که به طور مصنوعی جدا شده است، بلکه آن نیمه رسمی نیز! بنابراین همگام و همپای عبادت خداوند، شیطان را هم باید عبادت کرد، که به نظر من کار درست و به قاعده‌ای است. در غیر این صورت شما باید خداوندی برای خود بیافرینید که شیطان را هم در خود نگه می‌دارد و شما ناگزیر نیستید وقتی در برابر او ایستاده‌اید، و هنگامی که طبیعی‌ترین چیزها در این جهان روی می‌دهد، چشم‌هایتان را از فرط شرم ببندید.»

او، دِميان برخلاف آن شیوه معمولیش، تقریباً خیلی پرشور و هیجان‌زده شده بود ولی اندکی بعد بی‌درنگ یک‌بار دیگر لبخند زد و مرا بیش از این ناراحت و نگران ننمود.

اما سخنانش در ژرفای دلِ جوان و بالغ من اثر کرد. سخنانی که وی درباره خداوند و شیطان گفته بود، و راجع به دنیای مذهبی - رسمی و دنیای نهی شده شیطانی، با عقیده یا معتقداتی که من هم در این باره داشتم، و با موهومات و افکار اساطیری گونه‌ام، و با درکی که من از دو دنیا یا دو نیمه متفاوت دنیا داشتم - یعنی روشنی و تاریکی - جور درمی‌آمد. آگاه شدن از این مهم که مسئله من مسئله تمامی انسانیت است، مسئله تمامی زندگی و فلسفه است ناگهان مثل سایه‌ای مقدس مرا دربرگرفت و چون دیدم که چگونه در سیلاب اصلی افکار و عقاید بزرگ گیر افتاده‌ام، ترس و احساس حرمت بر وجودم چنگ انداخت. این آگاهی، هرچند که تا اندازه‌ای شایان توجه و مورد تأیید بود، شادکننده و شادی‌آفرین نبود. من آن را دشوار و ناخوشایند یافته بودم زیرا با اندکی مسؤولیت و اتکا به خوشتن، و چیزی ورای افکار و اندیشه‌های کودکانه آمیخته شده بود: بر تنها ایستادن دلالت می‌کرد.

من برای نخستین بار در زندگیم از این اسرار ژرف آگاه می‌شدم و درباره آن دو «دنیای متفاوت»، که از زمان کودکی تاکنون در ذهن نگه داشته بودم، با

دوستم سخن گفتم.

وی بی درنگ پی برد که من با او کاملاً همعقیده هستم و معتقدم که حق با او است. اما او از آن افرادی نبود که از این آگاهی بهره‌برداری کند. او دقیقتر از پیش به سخنانم گوش فرا داد و آن قدر به چشم‌هایم نگاه کرد تا من آن‌ها را برگردانم. زیرا در چشم‌هایش باز هم همان نگاه عجیب، نگاه بی‌زمان حیوان‌گونه‌ای را که هیچ عصر و زمانی نداشت می‌دیدم.

وی بردبارانه گفت: «بار دیگر درباره‌اش صحبت خواهیم کرد. می‌بینم افکاری در سرداری که نمی‌توانی بر زیان بیاوری. اگر واقعاً چنین است آگاه باش که تو هم نتوانسته‌ای طبق درکی که از زندگی داری زندگی کنی، و این درست نیست. فقط افکار و اندیشه‌هایی ارزش دارند که ما واقعاً طبق آن‌ها بتوانیم زندگی کنیم. تو دریافته‌ای که دنیای «مجاز یاروا»ی تو فقط نیمی از دنیا را تشکیل می‌داده است و در نتیجه کوشیده‌ای آن نیمه دوم را به پیروی از شیوه‌ها و دستورهای کشیشان و آموزگاران بسازی. این نیز به سود تو نخواهد بود! اگر کسی به آن بیندیشد آن را سودمند نخواهد یافت.»

من فوق‌العاده برانگیخته شده بودم.

من با صدایی تقریباً بلند گفتم: «اما چیزهای پلید و منکر یا نهی شده هم واقعاً وجود دارند؛ این را نمی‌توان انکار کرد! آن‌ها را نهی کرده‌اند و ما باید از آن‌ها دوری کنیم. من می‌دانم که آدم‌کشی و اهریمن صفتی‌های دیگری هم وجود دارند، اما چون چنین چیزی واقعاً وجود دارد پس من باید جنایتکار بشوم و جنایت پیشه کنم؟»

دیمان که می‌کوشید لحنی دلجوانه داشته باشد گفت: «امروز این بحث را پی نمی‌گیریم. تو یقیناً نباید آدم‌بکشی - به دختران نباید تجاوز کنی و آن‌ها را بکشی. اما تو هنوز به آن مرحله نرسیده‌ای که بفهمی که «مجاز» و «منکر» واقعاً یعنی چه. تو فقط توانسته‌ای بخشی از حقیقت را بیابی. بقیه را هنوز باید شناخت، مطمئن باشید. حدود یک سال است که انگیزه‌ای در وجودت جان

گرفته است که از هر چیزی نیرومندتر است و «منکر یا نهی شده» بشمار می‌آید. از طرف دیگر یونانی‌ها و نژادهای دیگر آن انگیزه را به نوعی رب‌النوع بدل کردند و در آیین‌ها و جشن‌های مذهبی بزرگشان حرمت گذاشتند. هر چیز «نهی شده یا منکر» تا ابد چنین نیست؛ تغییرپذیر است. حتی امروز هم اگر شخصی زنی را با خود نزد کشیش ببرد و با او ازدواج کند می‌تواند با او همبستر شود. بعضی نژادها یا اقوام رسمی دیگر دارند، حتی در همین روزگار ما. بنابراین هر کس خود باید بفهمد و دریابد که برای (خودوی) چه چیزی مجاز یا رواست و چه چیزی ناروا یا منکر. البته آدم می‌تواند کارهای «منکر یا ناروا» را هیچ‌وقت انجام ندهد ولی در عین حال باز هم آدمی شریر و اهریمن‌صفت باشد. و برعکس. اصولاً مسئله رضایت خاطر مطرح است! هر فردی که آن‌قدر از خود راضی است که فقط به خویشتن می‌اندیشد و داورِ کردارهای خویش است کاری می‌کند که خود را با «نبایدها» آن‌گونه که امروزه باب شده است وفق بدهد. این کار برای او آسان است. اما عده‌ای دیگر هم هستند که از وجود قانون یا فرمان در درون خود آگاه هستند؛ آن‌ها چیزهایی را بر خود حرام می‌کنند که افراد دیگر در هر روز زندگی‌شان به آن‌ها عمل می‌کنند، و چیزهایی را روا می‌دانند که دیگران آن‌ها را ناروا می‌پندارند. هر کسی باید بایستد و پاسخ بگوید.

دِميان که گویی از زیاد سخن گفتنِ خود ناگهان پشیمان شده بود، سکوت اختیار کرد. من واقعاً می‌توانستم تا حدودی، به‌طور حسی، بفهمم که چه عکس‌العملی نشان خواهد داد. گرچه او عادت داشت نظریات و افکارش را به شیوه‌ای خوشایند و کاملاً آزاد و بی‌تکلف بر زبان بیاورد، ولی کسی نبود که به قول خودش خواسته باشد «فقط محض صحبت کردن سخن بگوید». او از توجه ویژه و صادقانه من آگاه بود ولی گمان می‌کرد که من صحبت‌ها و مباحث جدی را بیشتر نوعی تفریح و به‌طور خلاصه، از جدیت لازم عاری می‌دانم.

درست هنگامی که داشتم کلمه «جدیت» را که همین حالا نوشته بودم می خواندم، صحنه‌ای دیگر، یعنی هیجان‌انگیزترین صحنه‌ای که در آن دوران تقریباً کودکان با ماکس دِ میان دیده و تجربه کرده بودم، به یادم آمد.

روز مراسم پذیرفته شدن من به دین مسیحیت فرا می رسید و آخرین درس‌های آمادگی که کشیش می داد به «شام آخر»^(۱) مربوط بود. این درس‌ها برای کشیش که در توضیح آن‌ها سخت تلاش می کرد خیلی مهم بودند، به طوری که یک حالت روحانی و مقدس بر محیط کلاس‌های این درس سایه می افکند. اما دقیقاً در خلال آخرین ساعات همین دروس آمادگی بود که افکار من در جایی دیگر سیر می کردند و، همچنین، روی شخصیت دوستان متمرکز شده بودند. در آن هنگام من به مراسم پذیرش خود و آن‌گونه که به ما گفته بودند به پذیرفته شدن رسمی من به درون جامعه کلیسایی می اندیشیدم، بی درنگ این فکر در سرم جان گرفت که ارزش آموزش‌های آمادگی دینی این شش ماه اخیر نه به چیزهایی که آموخته بودیم بلکه به دوستی با دِ میان و نفوذ او بستگی داشت. من نمی خواستم مرا به درون کلیسا بپذیرند، بلکه می خواستم به درون جای کاملاً متفاوت دیگری وارد شوم، به قلمرو یا نظام اندیشه و شخصیتی که معتقد بودم درجایی از این دنیا وجود دارد و دِ میان، یعنی دوست من، نماینده یا منادی آن‌ها بود.

من تلاش کردم این فکر و اندیشه را از خویشتن برانم. من علاقه مند بودم که، صرف نظر از هر اتفاقی که ممکن بود روی بدهد، باوقار و سنگینی ویژه‌ای در مراسم باشکوه آیین تثبیت شرکت جویم، ولی ظاهراً با آن اندیشه تازه‌ای که در من جان گرفته بود جور در نمی آمد. با وجود این، به رغم هر تلاشی که می کردم، این فکر رهایم نمی کرد و تدریجاً با نزدیک شدن مراسم

۱- منظور آخرین شام مسیح با حواریون خود بود که پس از آن به صلیب کشیده شد. بعدها به آیین خاصی بدل شد که آیین عشاء ربانی نام گرفت و در کلیساهای کاتولیک به جا آورده می شود. م

کلیسا به وجودم پیوند می خورد. من می دانستم که با افکار دیگری تفاوت دارد؛ این فکر به نظر من ورودم را به دنیای اندیشه‌ای ارج می نهاد که آموخته بودم آن را از طریق دِ میاں بیازمایم.

درست در همان روزها بود که من یک بار دیگر بحث داغی را با وی آغاز کردم؛ کاملاً پیش از آغاز شدن درس تعلیمات دینی. دِ میاں اصولاً فرد محتاط و کم حرفی بود و از سخنان من که حتماً پر آب و تاب و غلمبه و نارس و ناشیانه به نظر می رسیده است لذت نمی برد.

وی با لحنی که فوق العاده جدی می نمود گفت: «ما زیاد حرف می زنیم. زیرکانه سخن گفتن به هیچ وجه ارزشی ندارد. انسان بیش از پیش از خویشتن خویش دور می شود و این کار یک گناه است. انسان باید بتواند درست همین یک لاک پشت آهسته و بتدریج به درون (لاک) خود بخزد.»

بی درنگ پس از آن بود که وارد کلاس درس شدیم. درس آغاز شد: من مواظب بودم به درس گوش فرا بدهم، و دِ میاں نیز نمی کوشید حواسم را پرت کند. دیری نگذشت که از وجود احساسی شگفت انگیز از همان سویی که او نشسته بود آگاه شدم، از چیزی سرد یا پوچ و تهی، انگار که آنجا ناگهان و به طرز غیرمنتظره‌ای تهی شده بود. آن احساس آزاردهنده شده بود و سرانجام سربرگرداندم. دوستم مثل همیشه شق و رق و در حالی که شانه‌ها را هم به عقب کشانده بود نشسته بود. اما طور دیگری به نظر می رسید و هاله‌ای ناشناخته او را دربر گرفته بود. نخست پنداشتم که چشمانش را بسته است لیکن دیدم واقعاً بازند. اما چشم‌هایش روی چیز یا نقطه ویژه‌ای متمرکز نشده بودند؛ نگرشی یا نگاهی کور بود، مُرده و به درون بازگشته، یا نگاه کردن به جایی بسیار دور. وی کاملاً بی حرکت نشسته بود، حتی به نظر نمی رسید دارد نفس می کشد، لب‌هایش را انگار از چوب یا از سنگ ساخته و پرداخته بودند. چهره‌اش رنگ باخته بود، کاملاً رنگ باخته مثل سنگ، و موی قهوه‌ای رنگ سرش تنها چیز زنده در بدنش بود. دست‌هایش را روی میز و

جلوی رویش نهاده بود، بی جان و بی حرکت، مثل اشیا - عین قطعات سنگ یا میوه، رنگ پریده و بی حرکت ولی از جان عاری نبودند. آن‌ها به پوسته بذر گیاهی شباهت داشتند که یک زندگی پنهانی را در خود جای داده و نهان ساخته بودند.

لرزشی ناگهانی تمامی وجودم را تکان داد. فکر کردم مرده است. این را با صدایی تقریباً بلند ادا کردم. اما می دانستم که چنین نیست. چشم‌هایم را بر آن چهره ماسک‌گونه رنگ‌پریده چون سنگ و افسون‌شده دوختم و احساس کردم که او در میان حقیقی است فقط نیمی از او بود که پیشترها با من گام برداشته و با من سخن گفته بود، شخصی که در آن هنگام موقتاً نقش بازی می‌کرد، خود را با اوضاع وفق می‌داد و برای این‌که مرا رهین خود سازد با من بازی می‌کرد. اما در میان واقعی همین‌گونه به نظر می‌رسید - سنگواره، بزرگ سال، جانورگونه، خوش‌قیافه، سرد، مرده و در عین حال آکنده از اسرار زندگی. هاله‌ای از خلأ آرام، این فضای آسمانی و اثیری همین مرگ اندوهبار او را دربرگرفته بود.

من لرزان به خود گفتم که اکنون دوباره به درون خود، به درون لاک خود بازگشته است. تاکنون خویشتن را تا این حد تنها نیافته بودم. من هیچ پیوندی با او نداشتم. دستم به او نمی‌رسید، دوری وی از من خیلی بیش از آن بود که اگر در دورافتاده‌ترین جزایر این دنیا می‌زیست.

من به سختی می‌توانستم به این حقیقت پی ببرم که من تنها فردی بودم که این را درمی‌یافتم: من می‌پنداشتم همه دارند می‌نگرند، همه دارند به خود می‌لرزند! اما هیچ‌کس توجهی به او نشان نمی‌داد. او مثل مجسمه‌ای سنگی، شق و رق عین یک بت نشسته بود و من هیچ‌وقت از یاد نمی‌برم که چگونه مگسی پروازکنان بر پیشانی‌ش نشست و از روی بینی و لبانش به پایین خزید و هیچ عضله‌ای از چهره‌اش تکان نخورد.

آیا به کجا رفته بود؟ او به چه چیز می‌اندیشید؟ چه چیزی را احساس

می‌کرد؟ آیا در بهشت بود یا در دوزخ؟ پرسشی بی‌پاسخ بود. در پایان درس چون دیگر بار او را نفس‌کشان و زنده یافتم و نگاهش بر چهره‌ام افتاد، با گذشته فرقی نکرده بود. او از کجا آمده بود، کجا و در چه عوالمی سیر کرده بود؟ خسته به نظر می‌رسید. چهره‌اش رنگ خود را باز یافته بود، دستانش یک‌بار دیگر حرکت می‌کردند ولی موی قهوه‌ای وی تقریباً تیره و بی‌جان می‌نمود.

روزهای بعد ورزش‌های جدیدی را در اتاق خوابم آغاز کردم. شق و رق روی صندلی می‌نشستم و به فضا خیره می‌شدم، خودم را کاملاً بی‌حرکت نگه می‌داشتم و منتظر می‌ماندم که چه قدر می‌توانم دوام بیاورم و چه نتیجه‌ای می‌بینم. ولی بهره‌ام فقط خستگی بود و درد پلک‌هایم.

دیری نگذشت که مراسم پذیرش به دین مسیح انجام گرفت که خاطره خیلی مهم و شایان توجهی از آن به یادمانده است.

همه چیز دگرگون شده بود. دوران کودکیم درهم شکسته و از میان رفته بود. پدر و مادرم با نگرانی به من می‌نگریستند. خواهرانم تقریباً بیگانه شده بودند. با احساس‌رهایی از دست موهومات، احساسات و شادی‌های معمولیم از میان رفته بودند، باغ، آن بوی عطراگین را از دست داده بود، و جنگل نیز آن افسون ویژه خود را، و دنیا نیز عین یک بازار مزبله فروشی مرا دربر گرفته بود: زشت، بی‌روح و کسالت‌بار و زیبایی‌هایش را همه از دست داده. کتاب‌ها به صورت مشتی کاغذ درآمده بودند، موسیقی، هیاهو و بانگ و فریاد شده بود. برگ‌ها هم این‌گونه در پیرامون درخت پاییزی فرو می‌ریزند: درخت خود از آن آگاه نیست، باران بر آن می‌بارد، در معرض خورشید یا سرما قرار می‌گیرد و زندگی بتدریج رخت برمی‌بندد. البته نمی‌میرد؛ انتظار می‌کشد.

قرار بر این شد که پس از تعطیلات به مدرسه‌ای دیگر بروم و خانه را برای نخستین بار ترک کنم. بعضی وقت‌ها مادرم مهربانانه و نرم‌خویانه با من سخن

می‌گفت، خود را قبلاً برای دوری از من آماده می‌کرد و می‌کوشید قلبم را از عشق و یاد خانه و کاشانه سرشار کند. دِ میان هم رفته بود. من تنها رها شده بودم.

۵

بناتریس

بی آنکه دوستم را دوباره دیده باشم، وقتی که تعطیلات پایان یافت، راهی شهر سنت... شدم. پدر و مادرم نیز با من آمدند و در حالی که راجع به من و رفاهم سفارش لازم را می‌دادند مرا تحت سرپرستی یک آموزگار گذاشتند که مدیر یا سرپرست شبانه روزی نیز بود. اگر می‌دانستند که مرا وارد چه دنیایی می‌کردند، از شدت وحشت خشکشان می‌زد.

همیشه این مطلب مطرح بود که من پس از سپری شدن ایامی چند به پسری خداترس و شهروندی سودمند بدل خواهم شد یا این خلق و خوئی که من دارم مرا به بیراهه خواهد کشید. آخرین تلاش من برای این که در آشیانه و در چارچوب محصور پدریم شاد زندگی کنم دیر زمانی به درازا کشید و گه‌گاه حتی با کامیابی نیز توأم بود، ولی سرانجام به ناکامی کامل انجامید.

آن پوچی و آزادی غیرمسئولانه‌ای که من در تعطیلات پس از مراسم پذیرش احساس می‌کردم - و چگونه قرار بود که بعدها با آن محیط بی‌رنگ و متروک آشنا یا مأنوس شوم - به کندی رهایم می‌کردند. ترک کردن خانه (پدري) یک آزمایش دشوار نبود؛ شرمسار بودم که چرا دلم برای خانه (پدري) تنگ نمی‌شود. خواهرانم بی‌دلیل می‌گریستند، اما من نمی‌توانستم بگریم. از خودم شگفت‌زده شده بودم. من همیشه فرزندی حساس و اصولاً

خوب بودم. اکنون کاملاً عوض شده بودم. من نسبت به دنیای خارج بی تفاوت شده بودم و تا روزهای بسیاری فقط به نداهاى درونى و جریان‌های تیره و نهی شده‌ای که زیر ظاهر برون حرکت می‌کردند می‌اندیشیدم. در آن شش ماه گذشته من بسرعت رشد کرده بودم و اکنون با اندامی لاغر و بیش از اندازه قد کشیده و در حالی که آمادگی نداشتم به دنیا می‌نگریستم. آن جاذبهٔ کودکانه‌ام از میان رفته بود و حتی می‌پنداشتم محال است کسی بتواند مرا دوست داشته باشد و خودم نیز از دوست داشتنِ خودم دست برداشته بودم. من اغلب علاقهٔ شدیدی به دِميان می‌یافتم، اما اغلب نیز از او بیزار می‌شدم و او را مسؤول و مسبب کاستی‌ها و بینوایی‌های زندگیم می‌دانستم که آنها را عین یک بیماری پلید و آزاردهنده همراه خود به هرسوی می‌کشیدم.

در شبانه‌روزی، در روزهای سخت، نه کسی به من احترام می‌گذاشت و نه دوستم می‌داشت. از همان آغاز مرا آزار می‌دادند، بعد از من دوری می‌جستند و مرا عجیب، فردی ریاکار و ناخوشایند و نفرت‌انگیز می‌پنداشتند. من به شنیدن این صفات عادت کرده و آنها را پذیرفته بودم و حتی درباره‌شان زیاده‌روی نیز می‌کردم و حتی نوعی گوشه‌گیری برگزیده بودم که دیگران حتماً آن را نوعی بدبینیِ مردانه می‌پنداشتند، در صورتی که اگر حقیقت را خواسته باشید من اغلب دستخوش یک مالیخولیا و نومیدیِ خورنده‌ای قرار می‌گرفتم. در مدرسه ناگزیر بودم آن شمار دانش‌ها و دانستنی‌هایی را فراگیرم که قبلاً در روزهایی که در خانه می‌گذراندم اندوخته بودم، زیرا سطح دانش کلاس پایتتر از سطح دانش خودم بود و در نتیجه عادت کرده بودم همکلاسیان دیگرم را واقعاً یک مشت کودک به‌شمار بیاورم.

یک سال یا بیشتر بدین‌سان گذشت، حتی تعطیلات اولیه‌ای هم که در خانه می‌گذراندم افاقه نکرد و چیزی را تغییر نداد و شادمان بودم که دوباره به مدرسه باز می‌گشتم.

اوایل ماه نوامبر بود. در هوای ویژهٔ آن فصل به پیاده‌روی‌های توأم با تفکر

و خور و اندیشه عادت کرده بودم و در آن‌ها اغلب به یک حالت جذبۀ توأم با افسردگی، و بدبینی و خود حقیربینی دچار می‌شدم. در یک غروب خیس و مه‌آلود، در پیرامون شهر قدم می‌زدم. خیابان پهناور پارک عمومی کاملاً خلوت بود و به نظر می‌رسید مرا به سوی خود فرا می‌خواند تا به درون آن پای بگذارم. راستا را برگ‌های فرو افتاده از درختان پوشانده بود و هنگامی که خرامان و با نوعی شادی توأم با مالیخولیا از روی‌شان می‌گذشتم بوی رطوبت و بویی آزاردهنده به مشام می‌رسید، و درختانی که دورتر بودند از درون مه بلند، سایه‌گونه و غول‌آسا به نظر می‌رسیدند.

به پایان خیابان که رسیدم با دلی آکنده از تردید ایستادم، به برگ‌های تیره‌رنگ فرو افتاده بر زمین خیره نگریستم و بوی رطوبت آلودۀ مرگ و تباہی که از آنجا به هوا برمی‌خاست و معمولاً به ندای درونیم پاسخ می‌گفت به مشام می‌رسید. زندگی چه قدر کسالتبار و بی‌روح می‌نمود!

مردی از راستای مجاور گذشت و به راستای اصلی آمد که وقتی راه می‌رفت شنش به این سوی و آن سوی تکان می‌خورد. من در صدد برآمده بودم به راهم ادامه بدهم که صدایی برخاست: «سلام، سینکلا!» وی به سویم آمد. آلفونس یک بود، بزرگترین بچه شبانه‌روزی.

من همیشه از دیدنش شادمان می‌شدم و بگذریم که همیشه اهل طعنه و کنایه‌زدن بود و در برابر تمام شاگردان کوچکتر رفتاری دایی‌گونه داشت، ولی هیب ویژه دیگری در او نمی‌یافتم. معروف بود که مثل یک ورزا پرزور است و مدیر را روی انگشت می‌چرخاند. او قهرمان بسیاری از رویدادهای افسانه‌ای شاگردان مدرسه بود.

او با همان لحنی که پسران ارشد گه‌گاه با یکی از ما سخن می‌گویند دلجویانه بانگ برداشت: «تو اینجا چکار می‌کنی؟ خب دیگر، شرط می‌بندم داری شعر می‌گویی!»

من با لحنی تند، و برای رد ادعایش، گفتم: «اصلاً به فکرش هم نبودم.»

خندید، نزدیکتر آمد، و به گونه‌ای با من صحبت کرد که دیر بازی بود آن را از یاد برده بودم.

«سینکلر، لازم نیست غصه بخوری که من چیزی از شعر نمی‌فهمم. در گردش در هوای مه‌آلودهٔ پسینگاهی چیزی وجود دارد که افکار خزانی را در آدم برمی‌انگیزاند و، البته، خودم می‌دانم، آدم هوس می‌کند شعر بگوید. البته دربارهٔ طبیعت در حالِ مرگ، و دربارهٔ جوانی از دست رفته مثل تو. دیوانِ هاینریش هاینه^(۱) را بخوان.»

من اعتراض‌کنان گفتم: «من آن‌قدرها احساساتی نیستم.»
«قصد بدی نداشتم! اما به نظر من در این هوا بد نیست جایی پیدا کنیم که بتوانیم یک جام شراب یا چیزی از این قماش بنوشیم. حالا با من نمی‌آیی؟ من تنها هستم... یا نکنند دوست نداری بیایی؟ من قصد ندارم تو را از راه به در کنم، پس، حتماً دوست نداری نمرهٔ بدبگیری!»

اندکی بعد، هر دو در یکی از میخانه‌های کوچهٔ حومهٔ شهر نشستیم، شراب‌نوشان جام‌ها به هم زنان. اول چندان خوشم نیامد، ولی در هر صورت رویدادی تازه و بی‌سابقه بود. اما چون من به نوشیدنِ شراب عادت نداشتم، دیری نگذشت که پرگویی آغاز کردم. انگار که در درون من درِیچه‌ای یا پنجره‌ای شکسته شده و نور دنیا در آن دمیده بود. دیر بازی بود، واقعاً دیری می‌گذشت، که من فرصت نیافته بودم مکنونات و اسرار درونم را برای کسی فاش کنم. من داشتم خیالپرداز می‌شدم و در آن میان هر چیزی را که دربارهٔ ماجرای هابیل و قابیل می‌دانستم به وی گفتم.

یک به دقت گوش فرا داد - سرانجام یک نفر پیدا شد که من بتوانم هرچه در دل دارم به او بگویم! با دست به پشتم زد، مرا یک رند، آب‌زیرکاه و ناقلِ خواند، و من با این فرصتی که برای بیرون ریختن مکنونات درونیم، برای

۱ - HEINRICH HEINE شاعر قرن ۱۹ آلمان که ترانه‌هایش شهرت جهانی یافته‌اند. م.

شناساندن خودم و صحبت کردن و درددل کردن با بزرگتر از خودم یافته بودم به وجد آمدم. وقتی که مرا رند و آب‌زیرکاه خواند، این عبارت هین شرابی شیرین و مردافکن بر وجودم اثر کرد. دنیا رنگ و درخشش تازه‌ای یافته بود، و سیل افکار چون فتره‌هایی جهنده از سرم بیرون می‌جهید. آتش علاقه و شور و شوق در وجودم شعله‌ور شد. دربارهٔ آموزگارانه‌مان گپ زدیم و دوستان دبستانی‌مان، و چنین به نظر می‌رسید که با یکدیگر به تفاهم کامل رسیده‌ایم. با هم راجع به یونانی‌ها سخن گفتیم و دنیای کافران و مشرکان، و یک می‌خواست مرا وادار سازد دربارهٔ عشقبازی‌هایم اعتراف کنم. اما من اهل این جور چیزها یا حرف‌ها نبودم. من کاملاً بی‌تجربه بودم، داستانی برای تعریف نداشتم. به‌علاوه شراب نتوانست آزادم کند یا به من امکان یا توانایی بدهد تا احساساتم و افکار و پندارها و مکنونات درونیم را، هرچند که درونی شوریده و جوشیده داشتم، بر زبان بیاورم. یک چیزهای خیلی زیادی دربارهٔ دختران می‌دانست و من هیجان‌زده و شوریده حال به داستان‌ها و روایاتش گوش فرا دادم. من چیزهای شگفت‌انگیز (از او) شنیدم: چیزهایی که اگر به‌عنوان بخشی از حقایق زندگی روزمره برایم تعریف می‌کردند آن‌ها را هیچ‌وقت ممکن نمی‌دانستم، گرچه کاملاً عادی به نظر می‌رسیدند. آلفونس یک در سنین پایتتر از هجده سالگی با زنان حشرونشر یافته و تجربه اندوخته بود. مثلاً، او آموخته بود که دخترها فقط برای عشوه‌گری و جلب توجه بیرون می‌آیند، که از هر نظر خوشایند بود، ولی حقیقت نداشت. در صورتی که این مورد بیشتر دربارهٔ زنان بالغ و کامل صدق می‌کند. آن‌ها عاقلتر و منطقی‌ترند شما با فرا (خانم) یا گِلِت،^(۱) که مغازهٔ نوشت‌افزار فروشی دارد، بهتر می‌توانید کنار بیایید، و ماجراهای گوناگونی که پشت پیشخوان مغازهٔ این زن می‌گذرد مثنوی هفتاد من کاغذ خواهد شد.

1- FRAU JAGGELT.

من جادو شده و مبهوت نشستم. بی‌تردید من هیچ‌وقت نمی‌توانستم خانم یاگلت را دوست داشته باشم... ولی روی هم رفته فوق‌العاده جالب بود. ظاهراً امکان شلنگ اندازی‌های زیادی، لااقل برای پسرهای بزرگتر از من، وجود داشت که من آن‌ها را هیچ‌وقت به خواب هم ندیده بودم. همه‌شان تا حدودی غیرطبیعی و ساختگی می‌نمودند، و به‌نظر من از لذتی کمتر و پیش‌پا افتاده‌تر از عشق برخوردار بودند، اما در هر صورت زندگی و ماجراجویی بود، و من در کنار شخصی نشسته بودم که واقعاً این چیزها را آزموده بود و این چیزها را خیلی عادی و طبیعی می‌دانست.

در این هنگام بحث‌مان از شور افتاده و آن افسون و جذبه‌اش را هم از دست داده بود. من به‌جای این‌که آن «پسرکوچولوی رند» باشم به کوچک‌پسری بدل شده بودم که به سخنان یک مرد گوش فرا می‌دادم. اما مهم نبود - این موضوع، برخلاف زندگی چند ماه گذشته‌ام، و با توجه به دانشی که می‌اندوختم، به یک میوه ممنوعه می‌مانست: از حضورمان در آن میخانه گرفته از موضوع مورد بحث‌مان، همه از منکرات بودند. در هر صورت رنگ و بوی زیرکی و شورش داشت.

آن شب را هنوز بخوبی و به روشنی تمام به یاد دارم. دیر وقت بود که در آن شب سرد و نمناک از کنار چراغ‌های گازی کم‌نور خیابان گذشتیم و راهی خانه شدیم و من برای نخستین بار در زندگیم مست بودم. مستی نه تنها احساسی خوشایند نبود بلکه فوق‌العاده آزاردهنده بود ولی در عین حال هیجان و شادی ویژه خود را داشت: هرچه که بود بالأخره شورش، تمرد، فسق و فجور بود، زندگی بود و سرزندگی و روحیه. یک دلیرانه مواظب من بود، وی در عین حال به من، به‌عنوان «یک آدم تازه‌کار»، ناسزا می‌گفت، و نیم‌کشان‌کشان و نیم‌راهنمایی‌کنان مرا به خانه می‌برد تا سرانجام نخست مرا مثل یک بقچه و بعد خودش را از میان پنجره بازرها شده تالار گذراند و به درون انداخت.

هوشیاری واقعی من پس از بیداری درد آورم از خواب خیلی کوتاه مستی، با کسالت و افسردگی غیرقابل توصیفی همراه بود. در بستر نشستم، درحالی که هنوز همان پیراهن هر روزی را بر تن داشتم؛ لباس‌ها و کفش‌هایم روی کف اتاق پراکنده بودند و بوی توتون و استفراغ از آن‌ها به مشام می‌رسید، و درگیرودار سردرد، حالت تهوع و تشنگی شدیدی به من دست داده بود، تصویری پیش رویم جان می‌گرفت که دیر بازی بود دیگر نمی‌کوشیدم به آن بنگرم. من خانه‌ام را می‌دیدم، پدرم و مادرم و خواهرانم و باغچه را می‌دیدم. اتاق خواب آشنا و آرامم را دیدم. مدرسه و بازارگاه را دیدم، و دیمیان و کلاس‌های درس تثبیت یا تأیید به مسیحیت را دیدم - روشنی آن را در برگرفته بود، با هاله‌ای از نور و روشنایی؛ خیلی زیبا بود، پارساگونه و کاملاً بی‌آلایش. آن‌گونه که اکنون من درمی‌یافتم هرچیزی که فقط تا دیروز به من تعلق داشتند، نه، تا همین چند ساعت که به محض خواستن در دست‌رسم قرار می‌گرفتند، درنست در همین ساعت، در همین لحظه، که من محروم و نفرین شده بودم، دیگر به من تعلق نداشتند، مرا از خود می‌رانند و با نفرت و خشم به من می‌نگریستند. هر عمل دوستانه و محبت‌آمیزی که در باغ‌های دور و طلایی کودکیم آزموده و انجام داده بودم، بوسه‌های مادرم، جشن‌های روز تولد مسیح، روزهای درخشان تابستان در خانه پدری، هر گلی که در بوستان بود، رو به زوال نهاده بود؛ من همه را پایمال کرده بودم. اگر خبرچینان آمده و مرا دست بسته بودند و مرا به عنوان یک مطرود و کسی که معابد را آلوده ساخته است به سوی چوبه دار رهنمون می‌کردند، کاملاً حاضر بودم و با شغف دل به آن سوی می‌رفتم و این کار را کاملاً عادلانه و برحق می‌دانستم.

پس باطناً این‌گونه به نظر می‌رسیدم، یعنی منی که راه افتاده بودم و دنیا را تحقیر می‌کردم! منی که روحاً مغرور بودم و در نحوه تفکرات و اندیشه‌های دیمیان شریک بودم! من خودم را این‌گونه می‌دیدم - یک آدم مطرود، خوک،

میخواره، بدنار، حیوانی درنده‌خوی و پلید، که شهوات نفرت‌انگیز مرا به این روز انداخته بودند! من خودم را این‌گونه در نظر مجسم می‌ساختم: منی که آن بوستان‌ها را که در آن‌ها همه چیز پاکیزه و بسی آرایش و درخشان و بی‌چون و چرا دوستانه بودند ترک کرده بودم، منی که آهنگ‌های باغ و اشعار زیبا را دوست می‌داشتم. من با احساساتی آمیخته با هیجانات و دگرگونی‌های روحی هنوز هم می‌توانستم صدای خنده خودم را بشنوم - صدای قهقهه‌های مستانه، بی‌اراده و ابلهانه. این من بودم!

اما به رغم این‌ها از شکنجه‌ها و عذاب‌هایی که می‌دیدم لذت می‌بردم. من به قدری کورکورانه و ابلهانه خزیده بودم، قلبم آن قدر بی سروصدا و بی‌خون در سینه‌ام تپیده بود که حتی این احساس خودآزاری و نفرت‌انگیز را هم به جان و دل می‌خریدم و می‌پذیرفتم. بالاخره آن هم نوعی احساس هیجان‌انگیز به‌شمار می‌آمد: آتش شعله می‌کشید و قلبم بسرعت می‌تپید. گرچه کاملاً از ریشه جدا شده بودم، چیزی شبیه به رهایی و فرا رسیدن روزهای بهاری درگیر و دار دشواری‌ها در خود احساس می‌کردم.

ضمناً، از نظر ظاهر و برون، با شتابی هرچه تمامتر به سوی زوال و انحطاط پیش می‌رفتم. نخستین عیاشی و بدمستیم، باده‌گساری‌های دیگری را در پی آورد. روزهای بسیاری را با بچه‌های مدرسه به میگساری و ولگردی به سر آوردم. در بین آنانی که پای در این راه پلید نهاده بودند من کوچکترین شان بودم ولی دیری نگذشت که من نه تنها یک «پسر تودل‌برو» بلکه سردمدار و ستاره جمع خودمان شده بودم، از آن میخانه‌روهای انگشت‌نما و دلیر و گستاخ. من زمانی پاره‌ای از دنیای تیرگی‌ها بودم، اهریمن و آن دنیا (ی تیره) مرا دیگر یک پسر بچه به‌شمار نمی‌آوردند.

من در شور و هیجان شدید تباهی خویش به سر می‌بردم، و با وجودی که دوستانم مرا یک رهبر یا سردسته‌ای بی‌قید و بی‌تفاوت و فردی فوق‌العاده زیرک و هوشمند می‌پنداشتند، ولی ژرفای درونم از بیم و هراس و نگرانی

آکنده بود. حتی اکنون نیز به یاد دارم که در بعدازظهر یکشنبه‌ای که از درون یک میخانه بیرون می‌آمدم، شاد و سرحال و شیک و شانه به موها کشیده، به مجردی که چشمم به پسر بچه‌ها افتاد که در خیابان بازی می‌کردند چشمانم از اشک پر شد. و حتی در آن هنگام که دوستانم را پشت میزهای از آبجو کثیف شده سرگرم می‌کردم و آنان را با سخنان آکنده از بدبینی‌های خشم‌برانگیز به حیرت می‌انداختم، در ژرفای دلم حرمت چیزهایی را نگه می‌داشتم که به آن‌ها می‌تاختم و لوث‌شان می‌کردم ولی در درون در برابر روحم، در برابر گذشته‌هایم، مادرم و خدایم، زانو می‌زدم و می‌گریستم.

به همین دلیل بود که من هیچ‌وقت با دوستانم همخو نشدم و در میان آنان همیشه تنها بودم و بدان سبب زجر می‌کشیدم. درست است، من یک قهرمان میخواره بودم و سنگیتترین دل‌ها را می‌خنداندم. در افکارم و سخنانم درباره آموزگارانم، مدرسه، پدر و مادرم، و کلیسا دلیری و روحیه ویژه‌ای از خود نشان می‌دادم - به داستان‌ها و روایات هرزه و پلید گوش فرا می‌دادم و حتی گه‌گاه خودم نیز راوی چنین روایاتی بودم - ولی هرگاه دوستانم با دخترها بیرون می‌رفتند من آنان را همراهی و همپایی نمی‌کردم. من تنها می‌ماندم و از علاقه‌ای شدید به عشق، از علاقه‌ای نومیدانه، سرشار بودم، در صورتی که اگر کسی مرا با سخنانم مورد داوری قرار می‌داد، حتماً می‌پنداشت من از آن قماش مردانی هستم که از نشست و برخاست با زنان لذت می‌برم. هیچ‌کس دلیرتر و هیچ‌کس بی‌شرمتر از من نبود. گه‌گاهی که دختران جوان شهر را جلوی خود قدم‌زنان می‌دیدم، دخترانی زیبارو، شیک‌پوش، تمیز، خوشایند و بی‌گناه، آن‌ها مثل رؤیاهای پاک و زیبا به نظر می‌رسیدند، هزار بار بهتر و پاکتر و بی‌آلایش‌تر از آن که درخور نشست و برخاست با آنان باشم. تا دیری حتی جرأت نمی‌کردم به مغازه نوشت‌افزار فروشی خانم یاگلت بروم زیرا از دیدنش برافروخته و شرمگین می‌شدم و به یاد سخنانی یا روایاتی می‌افتادم که آلفونس یک به من گفته بود.

هرچه بیشتر به تنهایی همیشگی و به تفاوت خود با دیگران می‌اندیشیدم، کمتر می‌توانستم (از آنان) کناره بگیرم. حالا نمی‌توانم به یاد بیاورم که میخوارگی و لاف‌زدن‌ها و گزافه‌گویی‌هایم به من خوشنودیِ خاطر و اقناع می‌بخشید. من هیچ‌وقت به میخوارگی، تا آن اندازه که بتوانم از پیامدهای ناخوشایند هربار آن پرهیز کنم، خونگرفتم. انگار که من ناگزیر بودم این کارها را انجام بدهم. من فقط کاری می‌کردم که ناگزیر بودم بکنم زیرا در غیر آن صورت نمی‌دانستم چکار باید بکنم. من می‌ترسیدم دیربازی تنها باشم و هرگاه با انگیزه‌های محجوبانه و لطیف بسیاری روبرو می‌شدم که پیوسته به سویم یورش می‌بردند سخت عصبی می‌شدم و از اندیشهٔ عشقی که اغلب فکرم را به خود مشغول می‌داشت می‌هراسیدم.

محرومیت بزرگ من این بود که هیچ دوستی نداشتم. من دو یا سه هم‌مدرسه‌ای داشتم که از دیدارشان شاد می‌شدم. ولی آنان از بچه‌های خوب (مدرسه) بودند و دیربازی بود که تشت رسوایی‌ام از بام افتاده بود و شرارت‌هایم اظهار من‌الشمس شده بود. آن‌ها از من پرهیز می‌کردند. مرا قماربازِ نومیدی می‌دانستند که بر پرتگاه ادبار ایستاده بودم. آموزگاران نیز مرا خوب می‌شناختند، چندین بار تنبیه شده بودم و اخراج شدنم از مدرسه کاملاً قریب‌الوقوع می‌نمود. همان‌گونه که خودم نیز می‌دانستم، دیربازی بود که یک شاگرد ممتاز و نمونه به‌شمار نمی‌آمدم، اما من همیشه دردمندانه با این احساس دمساز بودم که این وضع نمی‌تواند برای همیشه ادامه یابد.

خداوند یا ملکوت به شیوه‌های گوناگون کاری می‌کند خودمان را تنها حس کنیم و دوباره به سوی خویشتن باز گردیم. بعضی وقت‌ها به نظر می‌رسید که خداوند با من همراه شده است. آن نیز به رؤیایی آشفته می‌مانست؛ من خواب می‌دیدم، افسون‌شده، ناراحت و شکنجه‌دیده که در راستایی نفرت‌انگیز و ناپاک در میان گل و لای و لجن، بطری‌های شکستهٔ آبجو و جام‌های شراب و شب‌های آکنده از صحبت‌ها و بگو مگوهای بدبینانه

گام برمی دارم. یک گونه رؤیا هم وجود دارد که در آن شما در راه رسیدن به یک شاهزاده خانم ناگهان در وحل یا در منجلات و در پس کوچه های پر از آشغال و کثافت متعفن و گندیده پای می نهید. من هم به چنین سرنوشتی دچار شده بودم. در این نابسامانی ها بود که از تنهایی خود آگاه شدم و در نتیجه بین خودم و دوران کودکیم قرار گرفتم، یعنی دروازه بسته باغ بهشت با خیل فوق العاده درخشانِ شهود و ناظران بی شمار. این یک سرآغاز بود، بیدارشدنِ احساسِ غربت زدگی یا حسرت دیدار خویشتنِ خویش.

هنوز هم از چنگال ترسم رها نشده بودم. هنوز هم درست مثل همان روزی که پدرم، که در پی دریافت نامه رئیس شبانه روزی به وحشت افتاده بود، برای نخستین بار ناگهان به شهر سنت... آمده و مرا دیده بود از شدت ترس به خود می لرزیدم. در اواخر فصل زمستان که برای دومین بار به دیدنم آمد من گرگ باران (بالان) دیده شده بودم و بی تفاوت و گذاشتم سرزنش و نیز التماس کند و مرا به یاد مادرم بیندازد. سرانجام خشمگین شد و گفت اگر خودم را اصلاح نکنم مرا با خواری تمام از مدرسه بیرون می آورد و به دارالتأدیب می فرستد. کاش چنین کاری می کرد! آن روز وقتی از پیش من رفت، دلم به حالش سوخت و بر او رحمت آوردم؛ از این آمدن هیچ سودی نبرده بود، نتوانسته بود در قلب من نفوذ کند و در آن هنگام فکر کردم حقش همین است. من هیچ اهمیت نمی دادم چه بر من می گذرد. من با آن راه عجیب و غریب و زشتی که در پیش گرفته بودم، با رفتن به میخانه ها و آن گستاخانه سخن گفتن ها و با بدزبانی ها با تمامی دنیا درافتاده بودم، و به این وسیله می خواستم اعتراض کرده باشم. من خودم را بتدریج به تباهی می کشاندم، و بعضی وقت ها به نظرم می رسید که انگار دنیا نمی تواند از افرادی مثل من استفاده کند. افرادی مثل من اگر نتوانند جای بهتری بیابند، پاداشی در خور خود و والا بگیرند، حتماً اندوهگین خواهند شد. خب، زیانش را دنیا می دید. آن سال تعطیلات عید تولد مسیح شادی برانگیز نبود. مادرم وقتی مرا

برای دُومین بار دید به وحشت افتاد. من باز هم قد کشیده و درازتر شده بودم و صورت لاغر رنگ پریده و تکیده شده بود؛ چهره‌ام یا سیمایم آن تازگی را از دست داده بود، و پیرامون چشمانم سرخی گرفته بود. سیبل تازه درآمده‌ام و عینکم، که تازه به چشمم می‌زدم، مرا پیرتر نشان می‌دادند. خواهرانم، خنده‌کنان، از من می‌گریختند. اوضاع ناراحت‌کننده شده بود صحبت‌هایم با پدرم در اتاق کارش نیز ناراحت‌کننده بود: سلام و احوالپرسی با تعدادی انگشت‌شمار از اعضای خانواده آزاردهنده بود، و از همه مهم‌تر کریسمس نیز به نوعی دردسر بدل شده بود. آن روزهایی که من در خانه‌مان گذرانده بودم واقعاً زمان جشن و سرور و عشق و حق‌شناسی و تجدید حلالی و پای‌بندی‌های بین خودم و پدر و مادرم بودند. این بار همه‌اش اندوه بود و دردمندی. پدر مثل همیشه بخشی از داستان چوپان‌هایی را که در صحرا می‌گشتند و «مواظب گله‌های‌شان بودند» می‌خواند،^(۱) و خواهرانم نیز مثل همیشه جلوی میزی که هدایای کریسمس بر آن چیده شده بود لبخند زنان ایستاده بودند. لیکن لحن و صدای پدرم ناخوشنودی او را می‌رساند و چهره‌اش پیر و سالخورده و گودافتاده شده بود و مادرم اندوهگین بود و جویا محیط خانوادگی دردآور و کسالت‌بار - هدایا، کارت‌های تبریک کریسمس، انجیل‌خوانی و درخت روشن - همه و همه‌شان نفرت‌انگیز و ناپسندیده بودند. نان زنجیلی بسیار خوشبو بود و یادها و خاطره‌های خوشایند زیادی را در من زنده می‌کرد. درخت کریسمس با آن بوی خوش ویژه‌اش مرا به یاد چیزهای سالیان گذشته می‌انداخت. آرزو می‌کردم که شب عید کریسمس و روزهای تعطیلات هرچه زودتر سپری شوند.

تمامی زمستان به همین‌گونه گذشت. درست در همین اواخر بود که

۱- منظور داستان شبانانی است که طبق روایت انجیل فرشته‌ای بر آنان نازل شد و بشارت تولد مسیح را به آنان

آموزگارانِ دبستانِ جَدّاً به من هشدار دادند و مرا به اخراج از مدرسه تهدید کردند. این وضع دیگر نمی‌توانست ادامه یابد. لااقل برای من.

من کینهٔ ویژه‌ای از دِمیان، که دیربازی بود او را ندیده بودم، در دل می‌پروراندم. در اوایل آغاز دورهٔ تحصیلاتم در شهر سِنت.... دو نامه برایش نوشته بودم، اما پاسخی دریافت نکرده بودم؛ به همین دلیل هنگام تعطیلات به دیدنش نرفته بودم.

در همان پارکی که در فصل پاییز با آلفونس یک دیدار کردم، به هنگام بهار که بوته‌های خار سبز شدن را آغاز کرده بودند، با دختری روبرو شدم که نظرم را ناگهان به سوی خویش جلب کرد. تنها در آنجا قدم می‌زدم، سرم از افکار و اندیشه‌های ناخوشایند و نگرانی‌ها انباشته شده بود، زیرا تندرست نبودم، از همه بدتر، پیوسته با مشکل بی‌پولی دست به گریبان بودم. مبلغ قابل ملاحظه‌ای به دوستانم بدهکار بودم و ناچار بودم هدایایی را به عنوان رشوه بدهم، و شمار صورتحساب‌های خرید سیگار و چیزهایی از این گونه از مغازه‌هارو به‌فزونی می‌گذاشت. نمی‌خواهم بگویم که این نگرانی‌ها خیلی ژرف و ریشه‌دار بودند - اگر زندگیم بزودی پایان می‌یافت، یا خودم را غرق می‌کردم یا مرا به یک دارالتأدیب فرستاده بودند، این موضوع‌های بی‌اهمیت و ناچیز هیچ‌وقت رخ نمی‌گشودند. من رو در روی این حقایق زشت و تلخ قرار گرفته بودم و آن‌ها مرا بدبخت و بینوا کرده بودند.

بعد در همان روز بهاری که در پارک بودم، زن جوانی را هم دیدم. زنی بلندقد و لاغر اندام که شیک‌پوش بود و چهره‌ای کودکانه داشت. مرا بی‌درنگ به خود جلب کرد. او از آن گونه‌ای بود که دوست می‌داشتم و کم‌کم فکرم را به خود مشغول داشت. درست است که زیاد هم از من بزرگتر نبود ولی بالغ‌تر و پخته‌تر می‌نمود. خوش‌اندام بود و خوش‌تراش، زنی جاافتاده که اندک اثری از یک حالت کاملاً کودکانه در چهره‌اش دیده می‌شد که آن را برای من جذاب‌تر می‌نمود.

تا آن روز من هیچ وقت نتوانسته بودم خودم را به دختری نزدیک کنم که دوستش داشتم و حتی در این رویدادِ اخیر هم توفیقی نیافتم. اما این رویداد بیش از هر رویداد دیگری مرا تحت تأثیر قرار داد، و این شیفتگی نیز تأثیر بسیار ژرفی بر زندگیم گذاشت.

یک بارِ دیگر ناگهان تصویری پیش رویم رخ گشوده بود، تصویری والا و مقدس، افسوس، در ژرفای درونم هیچ چیزی نمی توانسته است نیرومندتر از علاقهٔ شدیدم به چیزی قابل ستایش و حرمت باشد. من او را بثاتریس^(۱) نام نهادم، زیرا آن زن را، حتی پیش از آن که کتاب داتته را خوانده باشم، از روی تابلوی نقاشی یک نقاش انگلیسی که داشتم شناخته بودم. آن تابلو تصویر زن جوانی در دورهٔ پیش از رافائل بود، زنی درازقد و لاغراندام با سری کوچک و دستان و چهره‌ای طیف و باصفا. آن دختر زیباروی من شباهت زیادی با او نداشت، هرچند که او هم همان هیکل لاغر و کشیده و چهرهٔ کودکانه‌ای را داشت که مرا به سوی خود جلب کرده بود و نیز از دانش، معرفت، یا سیمای روحانی وی اندک بهره‌ای برده بود.

من هیچ وقت کلمه‌ای با بثاتریس سخن نگفتم، ولی در عین حال در آن هنگام ژرفترین تأثیرات را بر من نهاده بود. تصویرش، عین یک محراب مقدّس، پیش رویم بود. آن زن مرا به فردی بدل کرده بود که در عبادتگاهی به نماز و نیایش ایستاده است. از آن پس از میخوارگی و ماجراهای شبانه دوری جستم. یک بارِ دیگر می توانستم تنها باشم، از خواندن و پیاده روی لذت ببرم. دگرگون شدن من مرا آماج سخریه‌ها و استهزای بسیاری قرار داد. اما اکنون من هدفی برای عشق خودم یافته بودم، یک نفر که به او بنگرم. من یک بارِ دیگر صاحب یک آرمان شده بودم؛ زندگی یک بارِ دیگر از رمز،

۱- نام یکی از شخصیت‌های کتاب (کمدی الهی) به قلم داتته شاعر ایتالیایی که در قرن سیزده می‌زیسته است. داتته این زن فلورانسی را دوست می‌داشته است. در نمایشنامهٔ (هیاو بر سر هیچ) شکسپیر هم چنین رنی نقش

شادی، از سپیده دم مرموز سرشار شده بود، و من یک بار دیگر، با وجودی که بنده و سرمپرده و نوکر یک تصویر مقدس شده بودم، در خانه‌ام احساس آرامش می‌کردم.

من یکبار دیگر با تمام توان می‌کوشیدم بتوانم همان «دنیای روشن» پیشینم را بر بخشی از ویرانه‌های زندگیم از نو بسازم؛ یکبار دیگر فقط برای رسیدن به هدف‌رهایی از تاریکی و پلیدی و اهریمن درون خودم می‌زیستم و برای به دست آوردن دوباره دنیای روشنی در پیشگاه خداوند زانو بر زمین می‌زدم. این «دنیای روشن» تا حدودی ساخته و پرداخته دست خودم بود؛ دیگر وسیله گریختن و همچنین وسیله پناه بردن به آغوش مادر و به دست آوردن یک ایمنی غیرمسئولانه نبود. یک راه یا وظیفه نو بود، همان که خودم یافته و خواسته بودم. امیال جنسی که برای من نوعی شکنجه به شمار می‌رفت و پیوسته از آن می‌گریختم، اکنون در این آتش مقدس به معنویت و پارسایی بدل شده بود. دیگر هیچ تیرگی، هیچ نفرت و انزجاری، هیچ شب آزاردهنده‌ای، و هیچ هیجان روحی ویژه‌ای در برابر تصویرهای شهوانی وجود پیدا نمی‌کرد، و هیچ استراق سمعی پشت در دیگران، و هیچ شهوت‌رانی و هرزه‌گری وجود نمی‌یافت. به جای تمامی این‌ها من محرابم را با تصویر بئاتریس بنا کردم، و با وقف خویشتن به وی، خودم را وقف روح‌القدس و خدایان کردم، و آن بخش از زندگیم را فدا نمودم که توانسته بودم از دست توانای تیرگی‌ها برهانم و به دست توانای روشنی بسپرم. هدفم پاکی و صافی بود، نه لذت‌یابی، خوشبختی و شادی جایش را به زیبایی و معنویت سپرده بود.

پرستیدن بئاتریس زندگیم را کاملاً دگرگون ساخت. آن آدم بدبین و خام دیروز به خادم کلیسا یا به فردی مؤمن بدل شده بود و من سخت در تلاش افتادم و با تمام قوا کوشیدم به یک فرد مقدس یا به یک قدیس بدل شوم. من نه تنها آن زندگی اهریمنی و پلیدی را که به آن خو گرفته بودم رها کردم بلکه

کوشیدم خودم را کاملاً عوض کنم، و پاکی و صداقت، نجابت و شایستگی را در تمامی کارها ملحوظ بدارم. هنگام خوردن و آشامیدن و سخن گفتن و لباس پوشیدن پیوسته به این امور می‌اندیشیدم. روزم را با حمام آب سرد آغاز می‌کردم که کاری بس دشوار می‌نمود. رفتاری بس توأم با وقار و جدی داشتم و شق و رق راه می‌رفتم و گام‌های آهسته و سنگین برمی‌داشتم که حتماً به نظر بیگانگان خنده‌آور می‌نمود ولی این‌ها همه‌اش نوعی پرستش محض بود.

از میان سرگرمی‌های جدیدی که با آنها می‌خواستم خویشتنِ جدیدِ خود را نشان بدهم، یکی از آن‌ها اهمیت والایی یافته بود. من نقاشی را پیشه کرده بودم. انگیزه اصلی این بود که می‌پنداشتم آن نگاره انگلیسی که از بئاتریس کشیده شده بود و من در اختیار داشتم به اندازه کافی به آن دختری که قلب مرا تسخیر کرده بود شباهت نداشت. من می‌خواستم بکوشم و نگاره او را برای خودم بکشم. من با اندک احساس شادی و امیدی که در دل داشتم مقداری کاغذِ خوبِ نقاشی، مقداری رنگ و یک قلم موی نقاشی به اتاقم بردم - در این اواخر اتاقی هم برای خودم دست و پا کرده بودم - پالت یا تخته رنگ، لیوان، بشقاب چینی و مقداری مداد را هم تهیه کردم. از دیدن رنگ‌های زیبایی که در لوله‌های کوچک جای داده شده بودند و من آن‌ها را خریده بودم شادمان شدم. یکی از آن‌ها رنگ سبز درخشان مایل به زردی بود که حتی امروز هم می‌توانم برق ویژه‌اش را که برای نخستین بار در بشقاب سفید به رویم درخشید به یاد بیاورم.

من کار را با احتیاط تمام آغاز کردم. چهره‌نگاری کار من نبود: من می‌خواستم با چیزهای دیگری آغاز کنم و به همین دلیل به نقاشی اشیای زینتی، گل، و مناظر و چشم‌اندازهای کوچک و خیالی، درختی کنار یک کلیسا، پلی رومی با درختان سرو پرداختم. اغلب من کاملاً در آن سرگرمی مستغرق می‌شدم و مثل کودکی که با جعبه نقاشی خود شاد می‌شود به شور و شوق می‌افتادم. سرانجام کشیدن صورت یا نگاره بئاتریس خودم را آغاز

کردم.

شماری کاغذ خراب کردم و همه را به دور انداختم. هرچه بیشتر تلاش می‌کردم قیافه یا سیمای آن دختر را که گه‌گاه در خیابان می‌دیدم در نظر مجسم کنم کمتر کامیاب می‌شدم. سرانجام دست از تلاش برداشتم و در حالی که قلم مویم را در رنگ‌ها فرو می‌بردم هر چهره‌ای را که به نظر می‌رسید می‌کشیدم و از هر ایده یا آرمانی که ناگهان و خودجوش به ذهنم می‌رسید استفاده می‌کردم. در نتیجه چهره‌ای رؤیایی تجلی یافت و من از آن خوشنود نشدم. بنابراین تجربه را رها نکردم و با استفاده از هر طرح نوی تصویر را به حقیقت نزدیکتر می‌کردم، هرچند که از واقعیت زیاد دور بودم.

من بیش از پیش به کشیدن تفریحی خطوط با مداد و با رنگ کردن فضاها‌ی خالی عادت کردم، البته بی‌آنکه مدل یا نمونه‌ای برای کارم برگزینم مگر آن‌هایی که از ضمیر ناخودآگاهم سرچشمه می‌گرفتند و روی کاغذ می‌آمدند و یا آن خطوط چپ اندر قیچی تقریباً جدی شکل می‌گرفتند.

سرانجام یک روز، تقریباً نادانسته، چهره‌ای کشیدم که صریحتر از نگاره‌های پیشین بود. البته صورت یا چهره آن دختر نبود، یعنی دیربازی بود که شباهت نمی‌یافت، بلکه چیزی کاملاً متفاوت، غیر واقعی بود ولی با وجود این آن را گرامی می‌داشتم و برای من عزیز و گران‌قدر بود. به صورت یا چهره یک پسر بیشتر شبیه بود تا چهره یا نگاره یک دختر. مویش، مثل موی دلدار زیباروی من، بور نبود بلکه قهوه‌ای رنگ و مایل به سرخی بود؛ چانه‌اش محکم و مضمم بود، لبان سرخ‌رنگ. روی هم‌رفته جدی بود و بزرگ و سنگین ولی گیرا و جذاب که از یک زندگی مرموز درونی حکایت‌ها داشت. وقتی پیش روی آن تصویر کامل شده نشستم از تأثیری شگفت‌انگیز آگاه شدم. آن نگاره به یک تصویر خداگونه ویژه‌ای، یا به صورتکی مقدس، نیم‌نرینه، نیم‌مادینه، بی‌سن و سال، هدف‌دار ولی در عین حال رؤیایی و منجمد ولی به طرز مرموزی زنده می‌مانست. آن صورت یا چهره پیام‌هایی

برای من داشت. به من تعلق داشت. چیزی می خواست. به یک نفر شبیه بود، ولی نمی توانستم بگویم به چه کسی.

آن چهره تا دیر بازی افکارم را به خود مشغول داشته بود و زندگیم را به دو پاره بخش نموده بود. آن را در کشویی پنهان کرده بودم، نمی خواستم کسی به آن دست بزند و از آن برای تمسخر و ریشخند من استفاده نماید. اما به مجرّدی که به اتاق کوچکم می آمدم، آن را بیرون می آوردم و با آن راز و نیاز می کردم. شب هنگام آن را از دیوار می آویختم، درست روبروی تخت خوابم، و آن قدر به آن خیره می نگریستم تا خواب مرا می ریود، و بامداد نخستین چیزی بود که چشمانم به رویش باز می شدند.

درست در آن هنگام بود که من یک بار دیگر، عین دوران کودکی، دیدن خواب های خیلی زیادی را آغاز کردم. من احساس می کردم که انگار سال ها بود هیچ خوابی ندیده بودم. اکنون تصویری نو جلوی چشم هایم رخ می گشود: این نگاه پیوسته خود را به من نشان می داد؛ زنده، زیبا، دوستانه یا خصمانه، بعضی وقت ها مسخ شده، بعضی وقت ها زیبا، هماهنگ و دوست داشتنی.

آن گاه در بامداد یک روز، هنگامی که از یکی از آن رؤیاها برخاسته بودم، ناگهان آن را شناختم. آن را فوق العاده آشنا یافتم و به نظر می رسید دارد مرا به نام می خواند. انگار که مادرگونه مرا می شناخت، گویی چشم هایش را در تمام عرم به من دوخته بود.

من با قلبی تپنده به آن عکس خیره شدم، به موی قهوه ای رنگ، به دهان تقریباً زنانه، به پیشانی نیرومند و آن درخشندگی عجیبی که داشت - که خود آن درخشندگی را یافته بود - و من دریافتم که شناسایی من، کشف و شناخت دوباره آن بیش از پیش به صورت یک حقیقت درمی آمدند.

از بستر بیرون جستم، پیش روی آن چهره ایستادم، کاملاً نزدیک به آن، زل زدم و به آن چشم های فراخ، سبزرنگ و خیره نگر نگاه کردم، که چشم راست

آن اندکی بالاتر از آن دیگری بود. ناگهان گمان کردم که چشم راست تکان خورد، البته اندکی ولی کاملاً آشکار و من توانستم آن نگاره را بشناسم... بله، درست همین حالا متوجه شده بودم! چهرهٔ دِمیان بود. بعدها اغلب چهرهٔ نقاشی شده بر کاغذ را با خطوط سیمای دِمیان، تا آنجایی که به یادم مانده بود، مقایسه می‌کردم. تردیدی نبود که آن‌ها، با وجود شباهتی که داشتند، با هم یکسان نبودند. اما بی‌تردید تصویر دِمیان بود. پس‌نگاه یک روز اوایل تابستان خورشید به طوز ارباب از پنجرهٔ اتاقم که رو به غرب بود می‌تایید. درون اتاق هوا نیم‌تاریک بود. در آن هنگام به فکرم رسید که عکس بئاتریس (یا دِمیان) را از میله‌های پنجره بیاویزم و اثر درخشش آفتاب بر آن را ببینم. خطوط چهره مبهم شده بودند ولی چشم‌ها، با حاشیهٔ سرخ‌رنگشان، و درخشش پیشانی و سرخی جاندار دهان در سطح یا رویهٔ تصویر به طرز هیجان‌برانگیزی می‌درخشیدند. من تادیرباز، حتی با وجودی که عکس بخوبی دیده نمی‌شد، رویروی آن نشستم. من تدریجاً به این فکر ملهم شدم که این تابلو نه تصویر بئاتریس است و نه نگارهٔ دِمیان، بلکه تصویر خودم است. نمی‌خواهم بگویم که به من شباهت داشت - چنین احساسی نداشتم - اما آن چهره به نحوی از انحاء زندگی را به توصیف درآورده بود، آن خویشتنِ خویش من بود، سرنوشتی بود یا دیو درونم. بی‌تردید دوستم، اگر یک‌بار دیگر او را می‌یافتم، همین سیما یا قیافه را می‌داشت. هر زنی را که من دوست می‌داشتم - اگر می‌توانستم معشوقه‌ای داشته باشم - به آن شباهت خواهد داشت.

آن تابلو الگوی زندگی و مرگم بود، گویای آهنگ و وزنِ سرنوشتی بود. در آن هفته‌ها خواندن چند کتابی را آغاز کرده بودم که در واقع مرا بیشتر از کتاب‌های دیگر، که قبلاً خوانده بودم، تحت تأثیر قرار دادند. حتی بعدها هم کمتر اتفاق می‌افتاد کتابی بتواند مرا تا این حد به خود جلب کند، البته شاید به

استثنای آثار نیچه. آن کتابی از نوالیس^(۱) بود و محتوی نامه‌ها و سخنانی که من آن‌ها را درک نکردم اما در عین حال مرا تحت تأثیر قرار دادند و فوق‌العاده به هیجان آوردند. در آن لحظه ناگهان به یاد یکی از آن گفتارها یا سخنان افتادم. قلم برداشتم و آن را زیر آن عکس نوشتم: «سرنوشت و سرشت یا خُلقیات نام‌های یک مفاهیمند.» اکنون می‌فهمید.

من اغلب آن دختر را که نامش را بناتریس گذاشته بودم می‌دیدم ولی این روبرو شدن‌ها دیگر مرا بر نمی‌انگیختند: من فقط از یک هماهنگی پیوسته و از یک اشتیاق آکنده از محبت آگاه شده بودم که می‌گفت: تو پای‌بند من هستی، نه تنها خود بلکه پندار و خیالت نیز. تو پاره‌ای از سرنوشت من هستی.

اشتیاق دیدار ماکس دِمیان یک‌بار دیگر بروجودم چنگ انداخت. سال‌ها بود که از او هیچ خبری نداشتم. او را فقط یک‌بار در روزهای تعطیل دیده بودم. اکنون می‌بینم که در یادداشت‌هایم نامی از آن دیدار کوتاه نبوده‌ام و این را نیز می‌دانم که شرمساری و خودخواهی مرا برانگیخت تا هیچ اشارت کوتاهی هم به آن نکنم. حال من باید آن جای خالی را پرکنم.

به این ترتیب، در یکی از روزهای تعطیلی که حوصله از دست داده بودم و با قیافه‌ای که از رفتن به میخانه خسته شده بود، و در حالی که عصا تکان می‌دادم و نگاه‌کنان به قیافه‌ها و چهره‌های همیشگی، حقیر، و عوض‌ناشدنی شهرنشینان، از خیابان شهرک‌مان می‌گذشتم، دوست قدیمم به سویم آمد. به مجردی که چشم‌هایم بر وی افتاد سرتاپای وجودم لرزید. ناگهان به یاد

۱ - NOVALIS - داستان «دِمیان» نخستین بار تحت نام مستعار «امیل سینکله» که از دوستان نوالیس شاعر (قرن ۱۸ آلمان) بود و همه او را ستوده است منتشر شده است. (از مترجم انگلیسی این اثر). (نوالیس شاعر قرن ۱۸ آلمان بود م)

فرائتس کرومر افتادم. آیا دِ میان آن ماجرا را از یاد برده است - یادِ مدیون بودن به وی ناخوشایند و دردآور بود - آن هم فقط بر اثر یک کار یا ماجرای کودکانه، ولی در هر صورت یک دین بود....

ظاهراً منتظر بود به او سلام کنم، و چون سلام کردم، البته با خونسردی و بی تفاوتی تمام، دستش را پیش آورد. دستم را مثل گذشته‌ها فشرد، محکم، گرم ولی در عین حال خونسردانه و مردانه.

زل زد و به چهره‌ام خیره شد و گفت: «چه قدر بزرگ شده‌ای، سینکلر». اما خودش هیچ تغییر نکرده بود، مثل همان روزها هم پیر بود و هم جوان. با هم راه افتادیم و قدم زدیم و از هر دری سخن گفتیم. از گذشته‌ها هیچ سخنی به میان نیامد. به یادم آمد که پیشترها چند نامه برایش نوشته بودم بی آنکه پاسخی دریافت نموده باشم. امیدوار بودم که آن نامه‌های ابلهانه و احمقانه را از یاد برده باشد! از این بابت سخنی نگفت.

در آن هنگام من هنوز بئاتریس را ندیده بودم و آن تصویر را هم نکشیده بودم. من هنوز در نیمه راه دوران آشفتگی و اندوه‌زده گیم بودم. چون به حومه شهر رسیدیم، او را به میخانه دعوت کردم. او نیز چنین کرد. من با غرور و بزه‌ای گفتم یک بطری شراب بیاورند، یک جام به دستش دادم، جامم را به جام او زدم و آشنایی خودم با رسوم دانشجویی را به رُخش کشیدم. من نخستین جام را لاجرعه سرکشیدم.

پرسید: «تو همیشه به میخانه می‌آیی؟»

خونسردانه و بی تفاوت پاسخ دادم: «بله، در اینجا جز این چه می‌شود کرد؟ بالاخره شادی آورترین سرگرمی‌هاست.»

«تو فکر می‌کنی همین‌طور است؟ شاید باشد. حتماً دلیلی دارد - باده‌گساری و می‌گساری به شیوه رومیان! اما به نظر من اکثریت افرادی که بیشتر وقتشان را در میخانه‌ها می‌گذرانند از آن شیوه بی‌خبرند. به نظر من این میخانه‌گردی‌های مداوم کاری مبتذل و بیهوده است. یک شب تمام با

مشعل‌های فروزان در راه می‌گساری و عیاشی و بد مستی درست و به قاعده؛ آری! اما ادامه دادن به این کار، جام پشت جام نوشیدن را من هیچ وقت کار درستی نمی‌دانم. آیا می‌توانی پشتِ میزِ میخانه نشستنِ هر شبِ فاوست^(۱) را در نظر مجسم کنی؟، شرابم را نوشیدم و نگاهی خصمانه بر چهره‌اش انداختم.

گستاخانه و کوتاه پاسخ دادم: «نه، اما همه که فاوست نمی‌شوند.» تقریباً شگفت‌زده به من نگاه کرد.

«خب، بحث کردن فایده‌ای ندارد. در هر صورت، آدم فکر می‌کند که زندگی یک فرد می‌گسار یا ولگرد و بریز و پاش هیجان و شور بیشتری دارد تا زندگی یک شهروند بی‌آزار و مبادی آداب. آدم‌هایی مثل آگوستین قدیس هم دیده می‌شوند که به مقام قداست می‌رسند.^(۲) همین آدم قبلاً هدونیست یا لذت‌گرا بود و معتقد بود که دم را باید غنیمت شمرد و در واقع دنیادار و دنیاپرست بود.»

من به تردید دچار شدم اما نمی‌خواستم به او تمکین کنم، بنابراین با لحنی خسته و حوصله از دست داده گفتم: «بله، هر کس سلیقه‌ای دارد. اما من باید بی‌پرده بگویم که من هیچ خوش ندارم قدیس بشوم یا چیزی از این گونه.» دِميان با چشمان نیم‌بسته‌اش نگاه تند و گستاخانه‌ای بر من افکند.

وی آهسته و آرام و با تانی گفت: «سینکлер عزیز. من هیچ قصد آن را نداشتم که تو را ناراحت کنم. به هر تقدیر، هیچ‌کدامان نمی‌دانیم که تو از نوشیدن این جام شراب چه هدفی در پیش داری. فقط آن پاره از وجود تو که زندگی را می‌سازد می‌تواند بفهمد. بدنیست بدانی که ما در وجودمان کسی

۱- FAUST - فهرمان داستان (فاوست) گونه. م

۲- ST.AUGUSTINE - (قرن ۴ و ۵ میلادی) از فیلسوفان پیرو عقایدمانی بود که بعدها تحت تأثیر الفئات اسقف آمبروز به دین مسیح گروید و به مقام قدیسی رسید. معروف است که در جوانی فردی می‌گسار و عیاش بود. م

پنهان داریم که از همه چیز ما آگاه است، او است که اراده می‌کند، هر کاری را هم خیلی بهتر از ما انجام می‌دهد. اما مرا ببخش، من باید به خانه بازگردم.»
بی‌تعارف خدا حافظی کردیم. من روی ترش کرده نشستم، بقیه شراب درون بطری را همه نوشیدم و چون قصد رفتن کردم دریافتم که دِ میان پول همه را پرداخته است، که به همین سبب بیشتر رنجیده خاطر شدم.

افکارم یک‌بار دیگر به آن رویداد کوچک بازگشت. نمی‌توانستم او را فراموش کنم. حتی سخنانی را دوباره به یاد آوردم که در میخانه بیرون شهر با من گفته بود، سخنانی تازه و پرمعنی: «بد نیست بدانی که ما در وجودمان کسی پنهان داریم که از همه چیز ما آگاه است!»

به آن عکسی که از پنجره آویزان بود و اکنون تقریباً ناپدید شده بود نگاه کردم. اما چشم‌هایش را که هنوز هم می‌درخشیدند می‌دیدم. این نگاه دِ میان بود یا همان که در وجود من خانه گرفته بود: او از همه چیز من آگاه بود.

واقعاً چه قدر دلم می‌خواست دِ میان را ببینم! هیچ چیزی درباره‌اش نمی‌دانسم، دستم به دامنش نمی‌رسید. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که احتمالاً تحصیل می‌کرد و، به مجردی که دوره دبستان را به پایان برده بود مادرش و شهرش را ترک کرده بود.

من کوشیدم یک‌بار دیگر تمام خاطراتی را که از ماکس دِ میان تا زمان ماجرای کرومر داشتم به یاد بیاورم. چگونه تمام سخنانی که زمانی به من گفته بود هنوز در گوش‌هایم طنین می‌افکندند، و حتی امروز هم برایم معنی و مفهوم ویژه‌ای داشتند و بر وجودم اثر می‌گذاشتند. حتی آن سخنانی که در آخرین دیدار ناخوشایند و ناشادمان درباره آدم‌های ولگرد و بریز و پاش و مقدسین یا قدیسی‌ها گفت ناگهان به روشنی تمام پیش چشم‌هایم تجلی یافته بود. واقعاً درباره من صدق نمی‌کرد؟ مگر من، تا پیش از آن تحول شگرف درونی و پیش از آن که آن شور و شوق شدید رسیدن به صفا، پاکی و تزکیه و اشتیاق دست یافتن به کمال و تقدس به من دست بدهد، در محیط یا در دنیای

باده‌گساری و پلیدی‌ها و ناپاکی‌ها نزیسته و ره‌گم کرده و تقریباً سرگشته و مبهوت و حیران نبودم؟

بدین ترتیب رشته این خاطرات را پی‌گرفتم. دیربازی از شب سپری شده بود و بیرون باران می‌بارید. من با وجودی که در دریای یادها غرقه شده بودم صدای باران را می‌توانستم بشنوم. درست در یک چنین هنگامی بود که زیر درختان بلوط بودیم و یک‌بار راجع به فرانتس کرومر از من پرسید و آشکار بود که به نخستین اسرار زندگی پی برده بود. از هر دری سخن رفته بود - بحث‌هایی که در راه مدرسه پی‌می‌گرفتیم، و درباره‌ی کلاس‌های درس تأییدیه. سرانجام به یاد نخستین دیدارم با ماکس دِميان افتادم. راجع به چه چیزی گپ زده بودیم؟ نخست نمی‌توانستم به یاد بیاورم اما چندی انتظار کشیدم و در دریای اندیشه غوطه‌خوردم. بالاخره به یاد آوردم. ما مقابل خانه‌مان ایستاده بودیم که درباره‌ی داستان یا ماجرای قابیل اظهار عقیده کرد. پس از آن درباره‌ی آن علامت قدیمی و تقریباً محو شده‌ی خانوادگی که بالای سردر در ورودی خانه‌مان بود صحبت کرده بود. گفته بود از آن خوشش آمده است، و انسان باید به این جور چیزها توجه نشان بدهد.

آن شب دِميان و آن نشان خانوادگی را به خواب دیدم. نشان پیوسته تغییر می‌کرد. دِميان آن را در دستانش گرفته بود؛ یک زمان کوچک بود و خاکستری رنگ، و زمانی بزرگ و رنگارنگ، اما وی به من توضیح داد که پرنده‌اش هیچ‌وقت تغییر نمی‌کند.

اما سرانجام به من دستور داد آن نشان خانوادگی را بخورم. وقتی که آن را فرو‌خوردم، ناباورانه پی بردم که آن پرنده نشان خانوادگی در معده‌ام جان گرفته است و دارد متورّم می‌شود و مرا از درون می‌خورد. هراسان و وحشتزده ناگهان از خواب پریدم.

کاملاً بیدار شده بودم؛ شب به نیمه رسیده بود و صدای باران را که به درون اتاق هم می‌آمد می‌شنیدم. برخاستم پنجره را بیندم و در خلال انجام

این کار روی چیز درخشانی پای نهادم که روی کف اتاق رها شده بود. بامداد روز بعد، دیدم کاغذ نگاره‌ام بوده است. کاغذ روی کف ترومنی اتاق افتاده و به هم پیچیده بود. آن را باز کردم و بین دو کاغذ مرکب خشک کن و بعد لای کتابی سنگین و بزرگ گذاشتم. روز بعد وقتی که به آن نگاه کردم، دیدم خشک شده ولی تغییر یافته است. لب‌های قرمز، رنگ باخته بودند و اندکی به هم پیچیده بودند. اکنون کاملاً به لبان دِمیان شباهت داشتند.

کشیدن تصویری نو را آغاز کردم: تصویر پرنده‌ای که نشان خانوادگی بود. من دقیقاً به یاد ندارم چه نتیجه‌ای به بار آمد ولی یک چیز مسلّم بود، این که، همان‌طور که خودم هم می‌دانستم، هیچ شباهتی به اصلِ نخستین خود نداشت و حتی شباهت تقریبی هم نداشت زیرا آن یکی هم کهنه بود و هم اغلب روی آن را بارها رنگ کرده بودند. پرنده روی چیزی ایستاده یا نشسته بود - که شاید گل بوده است، یا سبزی، یا آشیانه یا نوکِ درختی. من نمی‌توانستم نگران این جور چیزها باشم، در نتیجه نشستم و روی قابل بخش آن کار کردم. در پاسخ به ندای یک انگیزه مبهم درونی بی‌درنگ از رنگ‌های تند استفاده کردم، و سر پرنده را در تابلوی خودم زردِ طلایی، رنگ کردم. تا آنجا که حال و حوصله‌ام اجازه می‌داد به نقاشی ادامه دادم و پس از چند روز کار را به پایان بردم.

اکنون به پرنده‌ای شکاری با سرِ کوچک و چابکِ یک قرقی شباهت یافته بود. نیمی از پیکرش در یک گوی تاریک کروی شکل فرو رفته بود و از آنجا می‌کوشید و سخت تلاش می‌کرد خود را از درون تخم غول‌آسایی، در برابر زمینه آسمان آبی‌رنگ، برهاند. هرچه بیشتر به آن تابلو می‌نگریستم. مطمئن‌تر می‌شدم که این همان نشانِ خانوادگی است که در رؤیایم دیده بودم.

من حتی اگر نشانی دِمیان را هم می‌داشتم محال بود نامه‌ای برایش بنویسم. اما تصمیم گرفتم تصویر قرقی را با همان روشن‌بینی رؤیاگونه‌ای که همه کارهایم را انجام می‌دادم برایش بفرستم... بی‌توجه به این حقیقت که به

دستش می‌رسید یا نمی‌رسید. هیچ چیزی بر آن ننوشتم - حتی اسم خودم، لبه‌ها را به دقت آراستم، پاکتی بزرگ خریدم و نشانی قدیم دوستم را بر آن نوشتم و آن را فرستادم.

زمان امتحانات نزدیک می‌شد و من ناگزیر بودم بیش از پیش درس بخوانم و کار کنم. استادان و آموزگاران مرا از آن هنگام که ناگهان متحول شده و رفتار و نحوه زندگی گذشته را رها کرده بودم مورد لطف و محبت ویژه قرار داده بودند. نمی‌خواهم بگویم یک شاگرد نمونه بودم، ولی نه خودم و نه دیگران فکر می‌کردند که من همان شاگرد مدرسه شش ماه پیش هستم که همه می‌پنداشتند احتمالاً با بی‌آبرویی از مدرسه اخراج خواهم شد.

اکنون پدرم با همان شیوه گذشته برایم نامه می‌نوشت، بی‌آن‌که مرا سرزنش یا تهدید کند. اما هیچ دلیلی نمی‌دیدم به او یا به دیگری توضیح بدهم که چگونه من متحول شده‌ام. ولی این دگرگونی یا تغییر رویه اتفاقاً همان بود که پدر و مادرم و آموزگارانم می‌خواستند. اما این تحول مرا به دیگران یا در واقع به هیچ‌کس نزدیک ننمود، در عوض فقط بر تنهایی‌ام افزود. زیرا تغییر رویه دادن من هدفی در آینده‌ای دور دست داشت، یعنی دِميان. من حتی خودم را هم نمی‌شناختم، زیرا سخت دل‌مشغول بودم. به‌تاریخ نقطه آغازین بود، ولی دیربازی با تابلوهای نقاشی خود و با فکر دِميان در دنیایی می‌زیستم که به حدی غیرواقعی بود که هم از دیدم رفت و هم از سرم. من به هیچ وجه نمی‌توانستم خودم را راضی کنم رؤیاها، الهامات و دگرگونی‌های درونی خود را، حتی اگر می‌خواستم، با کسی در میان بگذارم.

واقعاً چگونه می‌توانستم چنین کنم؟

پرنده تلاش می کند از تخم بیرون آید

پرنده رؤیایی به تصویر کشیده شهره من به راه خود می رفت تا دوستم را بیابد. پاسخی به شیوه ای که معجزه آسا می نمود به دستم رسیده بود.

در زنگ تفریح بین دو درس در کلاس درس نشسته بودم و قطعه کاغذی را لای کتابم یافتم. آن کاغذ به شیوه معمول یادداشت هایی که ما در خلال درس برای یکدیگر می نوشتیم تا شده بود. شگفت زدگی من فقط از این جهت بود که چه کسی توانسته بود این چنین یادداشتی را برای من بفرستد، زیرا من چنین رابطه ای را با هیچ یک از همکلاسی هایم نداشتم. من می پنداشتم شاید از قضا مرا به شرکت در یکی از بازی ها و شوخی های مدرسه که من دوست نداشتم در آن ها شرکت جویم دعوت کرده اند، بنابراین یادداشت را ناخوانده جلوی کتابم گذاشتم. تازه درس آغاز شده بود که یادداشت را در دستانم یافتم.

با کاغذ ور رفتم، آن را با خونسردی تمام باز کردم و دیدم چند کلمه ای بر آن نوشته شده است. به نوشته ها خیره شدم: عبارتی مرا شگفت زده کرد. وحشت کردم و آن را خواندم، و قلبم از شدت ترس تپیدن گرفت. نوشته بود: «پرنده تلاش می کند از تخم بیرون آید. تخم دنیا است. هر کس که می خواهد زاینده شود نخست باید دنیا را ویران کند. پرنده به سوی خداوند بال

می‌گشاید. نام آن خداوند آبراکساز^(۱) است.»

چون آن را چندین بار خواندم، آشفتگی فکری ژرفی بر وجودم چنگ انداخت. جای هیچ تردیدی باقی نمانده بود: این پاسخِ دِميان بود. جز او و خود من هیچ‌کس از وجود آن تابلو خبر نداشت. نقاشی من به دستش رسیده بود. او فهمیده بود و تلاش می‌کرد راهنمایی کند. اما چه ربطی می‌توانست داشته باشد؟ و - چیزی که مرا سخت دردمند و ناراحت کرده بود - آبراکساز چه صیغه‌ای بود؟ تا آن لحظه آن کلمه را نه دیده و نه خوانده بودم. «نام آن خداوند آبراکساز است.»

درس بی‌آن‌که من کلمه‌ای از آن را فهمیده باشم به پایان رسید. کلاس درس بعدی، یعنی آخرین کلاس درس بعد از ظهر، آغاز شد. این کلاس درس را استاد یار جوانی اداره می‌کرد که تازه از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده بود. ما همه او را دوست می‌داشتیم چون هم جوان بود و هم خودش را برای ما نمی‌گرفت.

ما تاریخ هرودوت را تحت نظر همین دکتر فولن^(۲) می‌خواندیم. این درس یکی از چند درس برنامه درسی ما بود که من دوست می‌داشتم. اما در آن لحظه من در عالمی دیگر سیر می‌کردم. من کتابم را بی‌اراده و خود به خود باز کرده بودم اما به ترجمه و تفسیر آن گوش نمی‌دادم. من در دریای افکار خودم غرق شده بودم. به علاوه من چندین بار صحت سخنان دِميان را که آن روزها در خلال درس انجیل به من گفته بود آزموده بودم. اگر شما چیزی را واقعاً بخواهید، به آن خواهید رسید.

بدین ترتیب هرگاه در خلال درس در افکار و پندارهای خودم مستغرق می‌شدم، کاملاً آرام و بی‌حرکت بودم و استاد نیز کاری به کارم نداشت. درست است، اگر کسی توجه نشان نمی‌داد یا به خواب می‌رفت آموزگار مثل

1- ABRAXAS.

2- DR.FOLLEN.

اجل معلق بر سرش هوار می‌شد - چنین ماجرای بر من هم رفته بود. اما اگر شما واقعاً در دریای اندیشه مستغرق می‌شدید، و واقعاً مجذوب و مستغرق می‌شدید، در امن و امان بودید. من استفاده از شیوه زل‌زدن و خیره‌نگریستن را هم آزموده بودم و آن را کاملاً اثربخش یافته بودم. در زمانِ دِ میان آن را به کار نبسته بودم اما اکنون متوجه شده و فهمیده بودم که انسان با استفاده از زل‌زدن و خیره‌نگریستن‌های شدید و نیرومند می‌تواند کامیاب شود و به اهدافی برسد.

بنابراین اکنون کیلومترها راه دور از هرودت، و کلاسی درس نشسته بودم که صدای استاد چون رعد بر ضمیر آگاهم فرود آمد، و من وحشت‌زده بیدار شدم. صدایش را می‌توانستم بشنوم؛ او کنار من ایستاده بود؛ تصور کردم مرا صدا کرده است. اما به من نگاه نمی‌کرد. یک بار دیگر نفس کشیدم.

بعد باز هم صدایش را شنیدم. صدایی که کلمه «آبراکساز» را بلند ادا می‌کرد. دکتر فولن ضمن توضیحات، که سرآغازش را از یاد برده‌ام، این‌گونه ادامه داد: «ما نباید گمان کنیم که نظریه‌ها و عقاید فرقه‌ها و اجتماعات صوفی مشربِ قدیم، آن‌گونه که در نخستین حلقه و از نقطه نظر منطق به نظر می‌رسند، کاملاً بی‌غل و غش و بی‌ریا هستند. همان‌طور که می‌دانستیم قدما از علم و دانش کاملاً بی‌خبر و به‌دور بوده‌اند. آنان بی‌خبری و ناآشنایی با علم و دانش را با سرگرم شدن و استغراق در دریای حقایق فلسفی و عرفانی که به تکامل والایی نیز رسیده بود جبران می‌کردند. از همین جنبه بود که نوعی جادوی سیاه پدیدار شد که اغلب به بزهکاری و به ارتکاب جنایت می‌انجامید. اما همین جادوگری نیز سوابق اصیل و شریفی داشته است و بر بنیان غایت فکری و ویژه‌ای استوار بوده است. مثلاً، تعلیمات آبراکساز هم که همین یک لحظه پیش از آن گفتم از این‌گونه است. این نام را در ارتباط با فرمول جادوگری یونانی بر زبان می‌آوردند و اغلب آن را روح‌پلیدی می‌پنداشتند که بعضی از قبایل وحشی امروزی نیز به آن اعتقاد دارند. اما

چنين به نظر مي‌رسد که آبراکساز معنی و مفهوم ژرفتر و والاتري دارد. بنا براین ما مي‌توانيم آن نام را رب‌النوعی بدانيم که سمبول یا نماد سازش یا یگانگی بين خداشناسی و اهریمن صفتی است.»

آن مرد دانای کوچک اندام با شور و شوق و آگاهی سخن می‌گفت ولی هیچ‌کس توجه چندان زیادی نشان نمی‌داد و چون آن نام در متن کتاب نیامد، من فقط در دریای افکار و امور خودم مستغرق شدم.

«بين خداشناسی و اهریمن صفتی را سازش بدهید.» این سخن در درونم پژواک و طنین می‌افکند. من آن پیوند را به یاد می‌آوردم. این عقیده یا افکار را دِميان در خلال گفت و گوهای روزهای آخر دوستی مان در سرم به وجود آورد. در آن هنگام دِميان گفته بود که در حقیقت ما خدایی داشتیم که او را حرمت می‌نهادیم ولی او نماینده یا معرفِ نیمی از دنیایی بود که عمداً به دوباره شده بود، یعنی دنیای معتبر و مشروع «روشنایی». اما ما باید بتوانیم به تمامی دنیا حرمت بگذاریم و به همین دلیل یا باید «یک» خدا داشته باشیم که اهریمن نیز هست، یا باید در کنار و همپای پرستش خداوند آیین پرستش شیطان را هم به وجود بیاوریم. بدین ترتیب ما آبراکساز خدا را داشتیم که هم خداوند بود و هم اهریمن.

من این سرمشق را چند صباحی مشتاقانه پی گرفتم ولی به پیشرفتی نایل نیامدم. من در پی یافتن اثر یا نشانی از آبراکساز بیهوده به هر کتابخانه سرزدم و کاویدم، لیکن در این تحقیقاتِ مستقیم و آگاهانه که انسان را فقط به حقایقی فوق‌العاده سنگین می‌رساند زیاد هم صمیمی نبودم و با خلوص نیت تقریبی کار می‌کردم.

نگارهٔ بئاتریس که افکارم و دلم را تا دیربازی سخت به خود مشغول داشته بود، اندک اندک در بوتهٔ فراموشی قرار می‌گرفت یا از سرم بیرون می‌رفت، و بیش از پیش به سوی افق می‌پیوست، کم‌رنگتر، سایه‌گونه‌تر و دور از ذهن‌تر می‌شد. دیگر نمی‌توانست خوشتنِ درونم را قانع کند.

اکنون تصویر خیالی نو دیگری در زندگی یا هستی شگفت‌انگیز و دور از دسترسی که من عین خوابگردها در پیش گرفته بودم شکل می‌گرفت. شور و شوق شدید به زندگی در من شکوفا می‌شد، علاقه به عشق نیز ژرفی بیشتری می‌یافت و امیال و علایق امور جنسی، که در برابر عشقِ شدیدم به بشاتریس می‌توانست کمال و والایی ویژه‌ای بیابد، اکنون تصویرهای خیالی جدیدی می‌طلبید و هدفی نو. اما این خواست‌ها برآورده نشدند، و بیش از پیش محال بود بتوانم این علایق را تغییر بدهم و از دخترانی که دوستانم شادی و سعادت را بین آن‌ها می‌جستند چیزی به دست بیاورم و یا انتظاراتی داشته باشم. یک‌بار دیگر خواب‌های روشنی می‌دیدم، در حقیقت روز هنگام تا شب. خیال‌ها و تصویرهای خیالی یا آرزوها پیش چشم‌هایم پدیدار می‌شدند و مرا از دنیای برون دور می‌ساختند به‌طوری‌که من با این خیال‌ها، اوهام، رؤیاها و سایه‌ها برخورد واقع‌گرایانه‌تری داشتم و در آن‌ها بیش از دنیای واقعیات پیرامون خودم می‌زیستم.

یک رؤیا یا یک فانتزی یا خیال و موسسه‌انگیزی که پیوسته در وجودم می‌زیست مفهوم ویژه‌ای می‌یافت. این رؤیا، که مهمترین و پایدارترین رؤیاهای زندگیم بود، چنین طرحی را داشت: من به سوی خانه پدری باز می‌گشتم و آن پرنده نشان خانوادگی بر سردر در ورودی خانه و در برابر یک پسرزمینه نیلگون با همان رنگ زردطلایی می‌درخشید. مادرم به سویم آمد ولی به مجردی که پا در سرسرای خانه نهادم و او نیز می‌خواست مرا ببوسد، دیگر خود وی نبود بلکه انسان دیگری بود که هیچ‌وقت ندیده بودم، بلند و نیرومند با سیما و قیافه ماکس دِ میان و آن پیکره‌ای که نقاشی کرده بودم - ولی با تمام این تفصیل تا حدودی متفاوت بود و به‌رغم آن پیکر ستبر، خیلی زنانه می‌نمود. آن پیکر مرا به سوی خود کشید و سخت در آغوش لرزان خود گرفت و فشرد. احساساتم آمیخته‌ای از وجد و جذبه و ترس بود، و آن در آغوش گرفتن هم حالت پرستش را داشت و هم جنایت و بزه. پیکری

که مرا در آغوش گرفت هم اندکی به مادرم شباهت داشت و هم به دوستم دِميان و نیز این در آغوش گرفتن هم ترس و حرمت مذهبی را از میان می برد و هم، در عین حال، یک شادی و لذت به همراه می آورد. بعضی وقت ها با حالتی جذبه گونه از خواب برمی خاستم، و گاهی دیگر سخت وحشتزده و با وجدانی معذب، انگار که گناهی کبیره مرتکب شده بودم.

لیکن بین این پندار درونی و آن «علامتی» که از برون به من ملهم شده و مربوط به خدایی بود که من ناگزیر بودم او را جست و جو کنم، تدریجاً و ناخودآگاه یک پیوند به وجود می آمد. در آن هنگام این پیوند هم نزدیکتر می شد و هم صمیمانه تر، و اندک اندک چنین احساس می کردم که در رؤیای علایق و امیالم شخص آبراکساز را می جویم و می طلبم. جذبه و وحشت یا هراس، یعنی آمیخته ای از مرد و زن، امتزاج و درهم گره خوردگی تقدس و پلیدی یا اهریمن صفتی، درخشش یک گناه ژرف به صورت لطیفترین معصومیت - چنین بود طبیعت یا ماهیت عشق - پندار، و چنین بود آبراکساز. عشق دیگر نه آن امیال یا شهوت سیاه حیوانی بود که من در روزهای نخست با وحشت و هراس آزموده بودم، و نه آن پرستش روحانیت یافته ای که من به تصویر بثاتریس بخشیده بودم. بلکه هر دو بود و چه بسیار چیزهای دیگر: تصویر پندارگونه فرشتگان و اهریمن بود، مرد و زن بود، انسان بود و حیوان، نیکویی والا و بدترین پلیدی ها. طوری به نظر می رسید که گویی مقدر شده بود من این گونه زندگی کنم، و سرنوشت من این چنین بود. اشتیاق یا علاقه به آن از اندک رنگی ترس هاری نبود، ولی از آن نیز گریزی نبود؛ به هیچ وجه رهايم نمی کرد.

قرار بود در بهار دیگر دبستان را ترک گویم و به تحصیلات عالیه پردازم، ولی هنوز تصمیم نگرفته بودم که چه رشته ای بخوانم. پشت لبِ بالایم اندک مویی سرزده بود. من مرد شده بودم ولی در عین حال کاملاً بینوا و بی هدف بودم. فقط یک چیز پیوسته رهايم نمی کرد، ندایی درونی، یک رؤیا - پندار.

انگار وظیفهٔ خویش می‌دانستم که از این رؤیا یا پندارخیالی، به هر سوی که مرا می‌کشاند، کورکورانه پیروی کنم. اما کار آسانی نبود و من هر روز آن را از خود می‌راندم.

شاید، همان‌طور که اغلب فکر می‌کردم، دیوانه شده بودم: شاید واقعاً با دیگران تفاوت داشتم. اما من نیز می‌توانستم همان کارهایی را بکنم که دیگران می‌کردند؛ افلاطون را با اندکی تلاش و کوشش می‌توانستم بخوانم، مسئله‌های مثلثات را حل کنم یا آنالیزها و تجزیه و تحلیل‌های شیمیایی را بفهمم. فقط یک چیز نمی‌توانستم کرد - آن هدف تیرهٔ پنهانی را از خودم دور کنم و در نظر خود مجسم کنم - آن‌گونه که دیگران کردند که دقیقاً می‌دانستند می‌خواهند آموزگار شوند، یا قاضی، پزشک یا هنریشه - که این دوره چه قدر به درازا می‌کشید، و این آینده چه امیدهایی را می‌توانست برآورده سازد. اما این مهم از عهدهٔ من برنمی‌آمد. شاید یک روز امکان‌پذیر می‌بود، اما آیا می‌توانستم مطمئن باشم؟ شاید ناگزیر می‌شدم سالیان دراز به جست و جو ادامه بدهم و بعد هم به جایی نرسم؛ شاید به هدفی دست می‌یافتم ولی هدفی پلید و اهریمنی، خطرآفرین، و هراس‌انگیز.

تنها چیزی که می‌خواستم این بود که تلاش کنم و از مکنونات درونم آگاه شوم. چرا این کار تا این اندازه دشوار بود؟

چندین بار کوشیدم تا شاید بتوانم تصاویر موهوم رؤیاهایم را نقاشی کنم ولی هیچ‌وقت کامیاب نشدم. اگر کامیاب می‌شدم آن تابلو را برای دُمیان می‌فرستادم. او کجا بود؟ نمی‌دانستم. فقط می‌دانستم که سرنوشت‌مان به هم پیوند خورده بود. چه وقت می‌توانستم او را دوباره ببینم؟

دیربازی بود که از سپری شدن هفته‌ها و ماه‌های آرامش خاطر دوران بئاتریس می‌گذشت. در آن هنگام من می‌پنداشتم به جزیره‌ای رسیده‌ام و سرانجام به صلح و آرامش دست یافته‌ام. اما همیشه این‌گونه بود - عملاً هیچ شرایطی خوشایند و بابِ دل نبود. از شادی ناشی از یک رؤیا هنوز سیراب

نشده بودم که بی‌درنگ از میان می‌رفت. نالیدن و فغان کردن هم سودی نداشت. اکنون تنورِ داغِ آرزوها و خواسته‌های ناب‌آورده در وجودم می‌سوخت، آرزویی هیجان‌آلوده که اغلب مرا سخت پریشان و دیوانه می‌نمود. اغلب تصویر موهوم رؤیایم را پیش روی خود می‌دیدم، به‌طور معجزه‌آسایی روشن، روشنتر از دستان خودم، با آن سخن می‌گفتم، در برابرش می‌گریستم، به آن ناسزا می‌گفتم و نفرینش می‌کردم. آن را مادرِ خویش می‌خواندم و گریه‌کنان جلوی‌ش زانو بر زمین می‌زدم. آن را اهریمن می‌خواندم و روسپی، خون آشام و آدمکش. آن نیز مرا به دیدن آرامش‌بخش‌ترین رؤیاهای عاشقانه و کاملاً از حیا عاری می‌فریفت: هیچ چیزی فوق‌العاده نیکو و گران‌قدر نبود، و هیچ چیز نیز فوق‌العاده پلید یا اهریمنانه.

من تمامی آن زمستان را با یک آشفتگی درونی سپری کردم که توصیف آن را دشوار می‌یابم. دیربازی بود که به تنهایی خو گرفته بودم؛ این تنهایی مرا نمی‌آزرد زیرا با دِميان می‌زیستم، با قرقی، با پندارِ رؤیاگونه بزرگی که هم سرنوشتم بود و هم دلدارم. آن نیز تمامی نیازهای زندگیم را برآورده می‌ساخت زیرا هر چیزی به سوی بزرگی، کمال و بی‌نهایت می‌رفت - همه‌اش به سوی آبراکساز می‌رفت. با وجود این هیچ‌یک از این تصویرهای رؤیایی به فرمان من نبودند؛ من نمی‌توانستم آن‌ها را در سر متمرکز سازم، خود خواسته نمی‌توانستم به هر یک از آن‌ها رنگ و ویژه‌شان را بدهم. در عوض آن‌ها بودند که مرا در اختیار خود داشتند. آن‌ها بر من فرمان می‌راندند و من در کنارشان می‌زیستم.

من در برابر دنیای برون کاملاً مسلح بودم. از هیچ‌کس نمی‌هراسیدم. من آن درس را از هم‌دبستانی‌هایی فرا گرفته بودم که در نهان به من حرمت می‌گذاشتند، و من از این کارشان خنده‌ام می‌گرفت. هرگاه می‌خواستم و اراده می‌کردم می‌توانستم درون و باطن بیشترشان را آشکارا بخوانم و گه‌گاه آن‌ها را

شگفت زده کنم. اما کمتر اتفاق می‌افتاد که گاهی چنین کنم. من فقط و استثنائاً دل مشغول درونم بودم من می‌خواستم چندی دیرتر زندگی کنم تا بتوانم چیزی از خودم به دنیا بدهم، تا با آن گلاویز شوم و با آن بجنگم. خیلی وقت‌ها که پسینگاهان در خیابان‌ها قدم می‌زدم و ناراحتی و آشفتگی‌های فکری مرا تا نیمه شب از بازگشت به خانه باز می‌داشت، مطمئن می‌شدم که «دلدار» من حتماً به دیدارم خواهد شتافت، در گوشه بعدی خیابان از کنارم می‌گذرد، از درون نزدیکترین پنجره‌ها مرا می‌خواند. اغلب این (اندیشه)‌ها غیرقابل تحمل بود و من تصمیم می‌گرفتم به زندگی خود پایان بدهم.

درست در آن هنگام بود که - به قول معروف برحسب اتفاق - پناهگاهی شگفت‌انگیز یافتم، هرچند که من معتقد هستم که چنین چیزی وجود ندارد. هرگاه کسی به چیزی نیازی مبرم و فوری دارد، و آنچه را که نیاز دارد می‌یابد، آن را برحسب اتفاق نیافته است، بلکه خود وی، خواست و اراده‌اش و نیاز مبرم بوده است که آن را به او داده است.

در آن هنگام دو یا سه بار که در شهر قدم می‌زدم صدای نواختن ارگی را از درون کلیسایی کوچک در حومه شهر شنیده بودم ولی نایستاده بودم به آن گوش فرا دهم. بار دیگر که از آنجا می‌گذشتم باز هم صدای آن را شنیدم و آهنگ باخ را شناختم. به در کلیسا که آن را قفل شده یافتم نزدیک شدم و چون خیابان تقریباً خلوت بود کنار کلیسا روی لبه پیاده‌رو نشستم، یقه کتم را بالا زدم و گوش فرا دادم. ارگ کوچک ولی خوبی بود و با مهارتی ویژه و با اراده‌ای عجیب و فوق‌العاده بیانگر و با تصمیمی که اثری از نیایش در آن بود نواخته می‌شد. من می‌پنداشتم که نوازنده می‌داند که گنجی در این آهنگ نهفته شده است. وی به آن عشق می‌ورزد، به در می‌زند، و همچنان که برای زندگیش مبارزه می‌کند برای آن گنجینه نیز می‌جنگد. من آگاهی فنی محدودی از موسیقی دارم ولی از دوران کودکی به بعد پیوسته به این‌گونه آهنگ‌های روح‌پرور گوش فرا داده‌ام و آن‌ها را مثل چیزهای گریزناپذیر آزموده‌ام.

پس از آن نوازنده آهنگی کاملاً نو نواخت، شاید یکی از آهنگ‌های ماکس^(۱) ریگر بود. کلیسا در تاریکی کامل فرو رفته بود، فقط نوری کاملاً ضعیف از نزدیکترین پنجره بیرون می‌زد. من آن‌قدر منتظر نشستم تا آهنگ تمام شد و بعد همانجا قدم زدم و بالا و پایین رفتم تا نوازنده از کلیسا سر بیرون آورد. نوازنده هنوز کاملاً جوان بود وی بزرگتر از من، کوتاه قد و چاق و خپله، و با قدم‌های تند ولی در عین حال با بی میلی راه می‌رفت.

از آن پس خیلی وقت‌ها کنار کلیسا می‌نشستم یا پسینگاهان بیرون آن قدم می‌زدم، و یک‌بار که در کلیسا را باز یافتم نیم‌ساعت بر یک نیمکت نشستم، ولی راضی، برای این‌که نوازنده آنجا، بالای سرم در نور کورسوی چراغ گاز، سرگرم نواختن ارگ بود. من نه صدای آهنگی را که وی می‌نواخت بلکه خویشتن وی را می‌شنیدم، و انگار که پیوند و ارتباطی اسرارآمیز بین تمامی آهنگ‌هایی وجود داشت که او می‌نواخت. تمامی چیزها از روح از خودگذشتگی سرشار بود، یعنی مقدس بودند و پارساگونه ولی نه آن‌گونه پارسایی که در کلیسا روندگان و کشیشان دیده می‌شود، بلکه پارسایی از نوع زایران و درویشان قرون وسطا: پارسایی همراه با تسلیم بی‌چون و چرا به یک کلیت که بر تمامی آگاهی‌ها و دانش‌ها برتری دارد. نوازنده ارگ گزیده‌هایی از استادان موسیقی پیش از باخ و از آثار استادان کهن ایتالیا را نواخت. تمامی‌شان همان یک سخن را می‌گفتند، همه‌شان همان را می‌گفتند که در روح و روان موسیقیدان بود - اشتیاق، درک ژرف دنیا، و در عین حال دوری‌گزینی واقعی از آن، صمیمانه شنیدن صداها، ژرفای روح، استغراق در فداکاری و از خودگذشتگی مذهبی و استفسار و کنجکاوی راجع به معجزات و کرامات.

روزی که آن مرد ارگ‌نواز را پس از بیرون‌شدن از کلیسا پنهانی دنبال کردم،

۱- MAX REGER - از موسیقی‌دانان معروف آلمان (۱۸۷۳-۱۹۱۶). م.

او را دیدم که به میخانه‌ای کوچک در بیرون شهر شد. من نتوانستم در برابر انگیزه دیدارش پایداری کنم. اکنون برای نخستین بار او را به روشنی تمام می‌دیدم. در گوشه میخانه پشت میزی نشسته بود، کلاه نمدی سیاه بر سر، جام شرابی پیش روی داشت، و چهره‌اش همانی که من در نظر مجسم کرده بودم باید باشد. چهره‌اش زشت بود و اندکی وحشی‌منظر، کنجکاو و حیرت‌زده، خیره‌سر و گستاخ و خودخواه ولی دهانش لطافت و حالت کودکانه ویژه‌ای داشت. تمامی قدرت مردی و نرینگی و نیرویش در چشمان و پیشانی‌ش نهفته شده بود: پاره زیرین چهره‌اش لطیف بود و نارسیده و نابالغ، مردد، و تا حدودی زنانه. چانه‌اش بی‌اراده و کودکانه، درست برخلاف و نقطه مقابل پیشانی و سیمایش. از چشمان قهوه‌ای سیرش که از غرور و کینه‌جویی سرشار بودند خوشم آمده بود.

خاموش روبه رویش نشستم؛ هیچ فرد دیگری در میخانه نبود. نگاهی تند و زودگذر بر من انداخت، گویی می‌خواست از دستم خلاص شود. اما من پایداری کردم و آن قدر زل زدم و به چهره‌اش نگریستم که خشمگینانه بانگ برداشت: «چرا زل زده‌ای و به من نگاه می‌کنی؟ چیزی از من می‌خواهی؟» پاسخ دادم: «نه، من از شما چیزی نمی‌خواهم، حالا که بر چیز زیادی دست یافته‌ام.»

«پس شما از دوست‌داران و علاقه‌مندان به موسیقی هستید؟ دیوانه موسیقی بودن را زیاد نمی‌پسندم.» اما کوشیدم نترسم و نهراسم.

به او گفتم: «من اغلب به آهنگ‌هایی که در کلیسا می‌نواختید گوش فرا داده‌ام. اما بیش از این مزاحمتان نمی‌شوم. فکر کردم شاید بتوانم چیزهایی راجع به شما بدانم، چیزهای ویژه‌ای، که البته خودم هم نمی‌دانم چه جور چیزی. بعید نیست نخواهید به حرف‌هایم توجهی نشان بدهید! من همیشه می‌توانم به ارگ نواختن شما در کلیسا گوش بدهم.»

«من که در را می بندم و قفل می کنم!»

«درست همین اواخر فراموش کردید ببندید و من به درون کلیسا آمدم و

نشستم. اگر بسته باشد، یا بیرون می ایستم یا روی لبه پیاده رو می نشینم.»

«صحیح! دفعه دیگر می توانید وارد شوید، آنجا گرمتر است. در را محکم

بزنید، ولی نه آن وقت که من دارم می نوازم. خب، حالا حرف بزنید - بگویید

بینم چه می خواهید شما جوان هستید، احتمالاً یا شاگرد مدرسه اید یا

دانشجوی دانشگاه. شما موسیقیدان هستید؟»

نه، من دوست دارم به موسیقی گوش بدهم، فقط به این گونه موسیقی یی

که شما می نوازید، موسیقی ناب، از آن گونه موسیقی یی که انسان می پندارد

یک نفر دارد ملکوت و بهشت و جهنم را به لرزه می اندازد. گمان می کنم

موسیقی را از آن جهت دوست دارم که خیلی غیراخلاقی است. بقیه چیزها

اخلاقی هستند و من چیزهایی را می جویم که پایبند اخلاق نباشند. من اخلاق

را همیشه غیرقابل تحمل یافته ام. نمی دانم چگونه توضیح بدهم. آیا شما

می دانید که خداوندی وجود دارد که هم خداوند است و هم اهریمن؟ چنین

خدایی باید وجود داشته باشد، من چیزهایی درباره اش شنیده ام.»

مرد موسیقیدان کلاهش را به عقب سرکشید، موها را از روی پیشانی

بلندش به کنار زد. ضمناً نگاهی ژرف و ثاقب بر چهره ام انداخت و از پشت

میز برایم سرتکان داد.

(بعد) با صدایی نرم و لطیف و مشتاق پرسید: «این خدایی که از او نام

بردید چه نام دارد؟»

«بدبختانه عملاً چیزی راجع به او نمی دانم، مگر نامش که آبراکساز

است.»

مرد موسیقیدان نگاه زودگذر تقریباً تردید آمیزی پیرامون خود انداخت که

نکند کسی گوش ایستاده است و به سخنانمان گوش فرا می دهد. بعد سر به

سریم فرود آورد و نجواکنان گفت:

«من هم همین‌طور فکر می‌کردم. شما کیستید؟»

«من دانش‌آموز یک دبستان.»

«پس چگونه است که از آبراکساز می‌دانید؟»

«برحسب اتفاق.»

چنان مشتی بر سطح میز فرود آورد که مقداری شراب از جامش بیرون ریخت.

«اتفاق! بیهوده مگویید، جوان! هیچ‌کس نمی‌تواند آبراکساز را برحسب اتفاق بشناسد، باور کنید. باز هم چیزهایی درباره‌اش به شما خواهم گفت. اندک چیزی می‌دانم.»

خاموش شد و صندلیش را عقب کشید. وقتی که بی‌صبرانه به او نگریستم چهره‌اش را غم‌زده یافتم.

«اینجا نه! وقتی دیگر! بگیرید، کمی بردارید!»

با این سخن دست در جیب پالتویش که هنوز بر تن داشت فرو برد و مشتی پر از بلوط بوداده را از آن بیرون آورد و همه را به سوی من انداخت.

من سخنی نگفتم، آن‌ها را برداشتم و خوردم و احساس شادی کردم. اندکی بعد آهسته و نجواکنان گفت: «خُب، تا چه حد... او را می‌شناسید؟» در پاسخش درنگ روا نداشتم.

گفتم: «زمانی تنها و نومید بودم. در آن هنگام دوستی قدیمی که گمان می‌کنم چیز زیادی درباره‌اش می‌دانست وارد ماجرا شد. من تابلویی کشیده بودم، عکس پرنده‌ای که از درون یک گُره بیرون می‌آمد، که آن را برایش فرستادم. دیری پس از آن، که آن را پاک از یاد برده بودم، تکه کاغذی دریافت کردم که این جملات بر آن نوشته شده بود: «پرنده تلاش می‌کند از تخم بیرون آید. تخم دنیا است. هرکس که می‌خواهد زاینده شود دنیایی را باید ویران کند. پرنده به سوی خداوند پرمی‌گشاید. نام خداوند آبراکساز است.» پاسخی نداد. بلوط‌هایمان را پوست‌کنیدیم و همه را با شراب خوردیم.

وی پرسید: «با جامی دیگر چطورید؟»

«نه، سپاسگزارم. من زیاد اهل شرابخواری نیستم.»

خنده‌ای نومیدانه سر داد.

«هرطور میلتان است! اما من برعکس. من همین جا می‌مانم، اما شما

همین حالا می‌توانید بروید.»

دیگر بار پس از نواختن ارگ با وی رفتم ولی او را علاقه‌مند به صحبت نیافتم. او مرا از کوچه‌ای قدیمی گذراند و از پلکان یک خانه بزرگ قدیمی بالا برد و به اتاق بزرگ و نسبتاً تاریک و متروکی وارد کرد که غیر از پیانو چیز دیگری در آن دیده نمی‌شد که موسیقیدان بودن وی را ثابت کند؛ از سوی دیگر یک قفسه بزرگ کتاب و یک میز تحریر فضای دانش‌پژوهانه خاصی به اتاق داده بود.

وقتی چشمم به آن‌ها افتاد گفتم: «شما چه قدر کتاب دارید!»

«مقداری از آن‌ها را از کتابخانه پدرم آورده‌ام. من با آن‌ها زندگی می‌کنم -

بله، من با پدر و مادرم زندگی می‌کنم ولی نمی‌توانم شما را به آن‌ها معرفی کنم زیرا در این خانه کسی به دوستان و آشنایان من حرمت نمی‌گذارد. می‌دانید، من یک پسر ولخرج و بریز و بیاش هستم. پدرم مرد فوق‌العاده محترمی است. از کشیشان و وعاظ معروف این شهر است. و اما محض اطلاع شما باید بگویم که من پسر با استعدادی با آینده درخشان وی هستم که به کُزراهه رفته است و تا حدودی نیز دیوانه. من دانشجوی الهیات بودم ولی آن دانشکده قابل ستایش را پیش از برگزارشدن امتحانات دروس سیاسی ترک کردم. گرچه هنوز هم این موضوع را به عنوان موضوع مطالعاتی شخصیم پی می‌گیرم. من هنوز هم به شیوه خدا گزیدن انسان‌های عهد باستان علاقه‌مند هستم و آن را موضوع مهم و جالب توجهی به شمار می‌آورم. به علاوه اکنون ظاهراً یک موسیقیدان هستم و یک ارگ‌نواز. بعد دوباره به کلیسا باز می‌گردم.»

من به ستون کتاب‌ها نگاه کردم و تا آنجایی که نور کورسوی چراغ رومیزی اجازه می‌داد عناوین یونانی، لاتین و عبری زیادی را دیدم. ضمناً دوستم در آن هوای تاریک روی کف اتاق نشسته بود و به نظر می‌رسید می‌خواهد کاری بکند.

اندکی بعد بانگ زد: «بیااید. حالا کمی ورزش یا تمرین فلسفه می‌کنیم. یعنی باید جلوی زبانمان را بگیریم؛ روی شکم می‌خواهیم و فکر می‌کنیم.» کبریتی زد و کاغذ و چوب درون بخاری را که روبرویش دراز کشیده بود روشن کرد. شعله زبانه کشید، آن‌ها را با دقت تمام به هم زد و مرتب ساخت. من نیز روی قالی نخ‌نما شده‌ای کنارش دراز کشیدم. او به آتشی که مرا هم به خود جلب کرده بود خیره شد و هر دو حدود یک ساعت روی شکم و جلوی آن آتش پرسروصدا دراز کشیدیم، به زبانه کشیدن آتش و به گرگرفتن و فروکش کردن‌های متناوب و گه‌گاهی آن و سرانجام به سوسوزدن آرام آن خیره نگریستیم.

وی یک‌بار آهسته به خود گفت: «آتش‌پرستی نیز به هیچ وجه یک ابداع ابلهانه نبوده است.» جز این، هیچ کدام سخنی بر زبان نیاوردیم. من سخت به آتش خیره نگریستم، در دریای خیالپردازی آرام بخشی غرقه شدم، در میان دود پیکرهایی و در خاکسترها تصاویری دیدم. همنشینم مقداری راتیانه (صمغ درختی) به درون آتش انداخت، که از آن شعله‌ای کوچک زبانه کشید که من در آن پرنده‌ای دیدم که سر زرد رنگش مثل قرقی بود. در اخگرهای رو به افول گذاشته تورهای زری بافت، حروف الفبا و عکس‌های بسیار دیدم، و اندک اثری از چهره‌ها، جانوران، نهال‌ها، کرم‌ها و مارها. چون از دنیای خیالپردازیم بیرون آمدم و به دوستم نگاه کردم او را دیدم که با حالتی جذبه‌گونه به خاکسترها نگاه می‌کند و چانه را روی مُشت‌های دست رها کرده است.

آهسته گفتم: «حالا باید بروم.»

«باشد، بروید، خداحافظ!»

او از جای برنخاست و چون چراغ خاموش شده بود من ناگزیر شدم کورمال کورمال راه خروج از آن خانه نفرین شده را و راه عبور از اتاق‌ها و راهروهای تاریک آن را بیابم. در خیابان درنگ کردم و به آن خانه قدیمی نظر افکندم. از هیچ پنجره‌ای نوری نمی‌تابید. تابلوی برنجی کوچکی که بر در ورودی بود در برابر پرتو چراغ گازی خیابان می‌درخشید. من این کلمات را که بر آن نقش بسته بود خواندم: «پیستوریوس کشیش.»

فقط آنگاه که به خانه رسیدم و پس از شام در اتاق کوچک تنها نشستم به یادم آمد که من هیچ چیزی دربارهٔ آبراکساز یا پیستوریوس نشنیده بودم و در واقع سخن زیادی بین ما رد و بدل نشده بود. اما من از این دیدارم خوشنود بودم. او به من قول داده بود که در دیدار بعدی‌مان آهنگ زیبایی از موسیقی قدیم ارگ، یعنی پاساکالیایی (آهنگ رقص ایتالیایی) اثر بوکستهوده^(۱) بنوازد.

مرد ارگ‌نواز، پیستوریوس، نادانسته نخستین درس را زمانی به من داد که من در کنار وی و روبروی بخاری در اتاق خلوت وی دراز کشیده بودم. زل‌زدن و خیره‌نگریستن به آتش برایم سودبخش بود، و به استعدادها یا تمایلات ویژه‌ای در من نیرو و ثبات بخشیده بود که همیشه در وجودم بودند ولی هیچ‌وقت پرورش نیافته و رشد نکرده بودند. من اندک‌اندک داشتم آن‌ها را درک می‌کردم.

من حتی در آن هنگام که کودک بودم که گاه علاقه‌مند می‌شدم به شکل‌ها یا فرم‌های شگف‌انگیز طبیعت نگاه کنم، ولی آن‌قدر که مسحور نیروی

۱- BUXTEHUDE، ارگ‌نواز و آهنگساز سوئدی‌تبار ساکن آلمان. م.

جادویی‌شان و پیام غیرمستقیم آن‌ها، می‌شدم به آزمودن‌شان توجهی نشان نمی‌دادم. ریشه‌های دراز درختان، رگه‌های رنگین صخره‌ها، لکه‌های چربی‌روان بر سطح آب، خل و غش در شیشه - تمام این چیزها زبندگی و فریبندگی ویژه‌ای برای من داشتند، و بیش از همه، آب و آتش، دود، ابر، گرد و خاک و به‌ویژه ذراتِ پیچانِ رنگی که جلوی چشمانم شناور بودند. در روزهای پس از نخستین دیدارم با پیستوریوس، همه این چیزها را دوباره به یاد آوردم، زیرا من فهمیدم که نیرو، شادی و تشدید احساسات در وجودم نهفته است و - آن‌گونه که بعدها از آن آگاه شدم - استثنائاً از زلزدن دیرپای خودم به آتش حاصل آمده است. من این موضوع را فوق‌العاده آرامش‌بخش و پاداش‌دهنده یافتم.

این تجربه جدید نیز به آن شمار تجربیاتی که من در راه رسیدن به هدفم کشف کرده بودم افزوده شد. توجه به آن تصورات و صوری که از آن‌ها یاد کرده‌ام، تسلیم شدن به شگفتی‌ها، شکل‌ها و فرم‌های غیرمنطقی در پدیده‌های طبیعی حالت هماهنگی وجود درونی‌مان را به وجود می‌آورد و همپای آن اراده یا خواستن که برانگیزاننده یا به وجود آورنده این شکل‌ها هستند. دیری نمی‌گذرد که ما از وجود وسوسه‌اندیشیدن به آنان به عنوان خلق و خوی خودمان، دست‌آفریده‌های خودمان، آگاه می‌شویم؛ ما مرزهای بین خودمان و طبیعت را می‌بینیم که می‌لرزند و فرو می‌ریزند و از میان می‌روند و ما، هنگامی که نمی‌توانیم واقعاً بگوییم که آیا طرح و خطوط پیکرمان از تأثرات دریافتی از برون یا از درون خودمان ناشی شده است، با یک حالت روحی ویژه‌ای آشنا می‌شویم. با هیچ کار یا فعالیت دیگری نیز به این آسانی نمی‌توانیم کشف کنیم که ما چه قدر خلاقه هستیم و روح ما تا چه اندازه در آفرینش پیوسته و بی‌وقفه دنیا شرکت می‌جوید. تا حد زیادی همین الوهیت بخش‌ناپذیر است که در ضمیر درون ما و هم در طبیعت فعالیت دارد به‌طوری که اگر دنیای برون از میان برود هر یک از ما می‌توانیم آن را دوباره

بسازیم و بنا کنیم. زیرا کوه و جویبار، درخت و برگ، ریشه و شکوفه، هر شکل یا فرمی که در طبیعت وجود دارد در وجود ما پژواک می‌یابد و از روحی بنیان و سرچشمه می‌گیرد که وجودش ابدیت است و از ما پنهان می‌ماند ولی در همین حال در بیشتر اوقات خودش را به صورت نیروی عشق و آفرینش به ما می‌سپرد.

چندین سال بعد از این بود که من این نظریه یا این مقوله را در کتابی یافتم که لئونارد و داونچی نوشته بود، وی در آن کتاب یکبار توضیح می‌دهد که نگریستن به دیواری که مردم بسیاری بر آن آب دهان انداخته‌اند چه قدر هیجان‌برانگیز است. تردید نیست که وی نیز با دیدن آن آب دهان‌ها و لکه‌های روی دیوارِ مرطوب درست به همان احساسی دچار می‌شده است که پیستوریوس و من در جلوی آتش دچار شده بودیم.

در دیدار روز دیگرمان، مرد ارگ‌نواز چنین توضیح داد:

«ما همیشه شخصیت خودمان را خیلی زیاد محدود و پایبند می‌کنیم. ما فقط آن چیزی را شخصیت خود می‌دانیم که در مقام یک فرد آن را به گونه‌ای دیگر می‌آزماییم، یا می‌پذیریم که تفاوت دارند. با وجود این ما، یکایک ما، پاره‌ای از هستی کل دنیا هستیم و چون پیکر ما مراحل از تکامل ما را از ماهی و حتی خیلی پیش از آن در خود نهان دارد، در نتیجه در روح‌مان آن چیزهایی را داریم که از آن زمان تاکنون در فکر و مخیله بشر وجود داشته است. تمامی خدایان و اهریمن‌ها، خواه مربوط به یونانی‌ها و خواه مربوط به چینی‌ها یا زولوها، در وجود ما هستند، البته به صورت احتمالات، خواسته‌ها و تمایلات، و مفر. اگر نژاد انسانی از بین برود و فقط یک کودک عقب‌افتاده آموزش نادیده از آن برجای بماند، این کودک راه تکامل را از نو کشف می‌کند، می‌تواند خدا بیافریند، و اهریمن و بهشت، فرامین یا فرایض دینی، و تمامی کتاب‌های عهد عتیق و عهد جدید، و هر چیز دیگری را، از نو بیافریند و بنویسد.

سخنش را بریدم و گفتم: «این‌ها درست، اما فرد چه ارزشی دارد؟ پس اگر همه چیز درون ما به تکامل رسیده است، چرا ما هنوز داریم تلاش می‌کنیم؟» پیستوریوس با لحنی قاطعانه بانگ برآورد: «بس است! بین پذیرش دنیای درونی و اندک آگاهی از علم و دانش تفاوت خیلی زیادی وجود دارد. یک آدم دیوانه می‌تواند ریشه‌ها یا پندارهایی را مطرح نماید که پژواکی از اندیشه‌های افلاطون باشند، و یک شاگرد مدرسه پرهیزگار و مؤمن در یک دانشکده الهیات هم روی پیوندهای اساطیری بین مندرجات کتاب‌های اهل عرفان یا آیین زرتشت عمیقاً اندیشه کند. اما از آن‌ها هیچ آگاهی ندارد! تا آن هنگام که ناآگاه باقی می‌ماند، درخت است یا سنگ، یا از آن دو بهتر عین یک حیوان. ولی به مجرّدی که نخستین جرعه آتش آگاهی در دلش زبانه کشید، انسان می‌شود. شما مپندارید که تمامی دوپایانی که در خیابان ره می‌سپرند فقط چون شق و رق راه می‌روند و بچه‌شان را نه ماه تمام در شکم نگه می‌دارند واقعاً انسانند! شما می‌توانید بسیاری از آنان را ببینید که یا ماهی هستند یا بزه، یا کرم یا فرشته، و چه بسیاری‌شان مورچه‌اند و چه بسیاری زنبوران عسل! فرد فرد آنان از استعداد انسان شدن برخوردار است، اما درست هنگامی که به آن پی می‌برد و می‌آموزد که آن را تا حدودی به پاره آگاه خود بدل کند، به آن فرد می‌توان گفت که واقعاً از آن برخوردار شده است.»

این بود محتوای اصلی بحث و گفت و گوی ما. کمتر اتفاق می‌افتاد که این مقوله‌ها چیز کاملاً تازه‌ای را به من بیاموزند یا مرا به شگفتی شایان توجهی بیندازند. اما با وجود این، همه‌شان، حتی پیش پا افتاده‌ترینشان، آرام بر یک نقطه از درونم فرود می‌آمدند. آن‌ها به شکل گرفتن من، به برداشتن لایه‌های پوستم، به شکستن پوسته تخم یاری می‌دادند و چون هر مرحله را از سر می‌گذراندم سرم را با احساس آزادی بیشتر شق و رقتر می‌گرفتم تا این‌که پرنده شکاری من پوسته کره را شکست و سر زرد رنگ زیبایش را از درون آن بیرون آورد.

ما اغلب رؤیاهای مان را برای یکدیگر بازگو می‌کردیم و پیستوریوس می‌توانست آن‌ها را تعبیر کند. من حتی یکی از آن‌ها را بخوبی به یاد دارم. من خواب دیده بودم که می‌توانستم پرواز کنم، یعنی بدان‌گونه که در هوا معلق بودم ولی به اختیار خودم نبودم و نمی‌توانستم خودم را اداره کنم. این پرواز احساس شادی و لذت در من برانگیخته بود اما دیری نگذشت که چون خود را ناتوان و در ارتفاع خیلی بالایی معلق یافته‌ام هراسناک شدم اما بعد به این کشف آرامش‌بخش دست یافته‌ام و فهمیدم که من می‌توانم بالا و پایین رفتن را با حبس یا آزاد کردن نفسم کنترل کنم.

پیستوریوس آن را برایم توضیح داد: «آن تهوری که شما را قادر می‌کند پرواز کنید ثروت بزرگ انسانی به‌شمار می‌آید. هرکس این (ثروت) را دارد، و آن احساس پیوندی است که انسان گمان می‌کند با هر نوع منبع قدرت دارد. اما وحشت برانگیز است! واقعاً خطرناک است! به‌همین سبب اکثریت مردم صلاح می‌دانند از فکر پرواز کردن دست بردارند و در عوض ترجیح می‌دهند آرام و بی‌سرو صدا بر سطح سنگفرش گام بردارند و از قانون اطاعت کنند. اما شما از این گونه افراد نیستید. شما تمایلات یا آرزوهای والاتری دارید، از همان گونه‌ای که در مردان دلیر دیده می‌شود. و اما نگاه کنید! شما به این معجزه پی می‌برید که تدریجاً می‌توانید خود را اداره یا کنترل کنید و یک نیروی ظریف و دقیق و تیزبین، یک ماشین یا دستگاه، وسیله راهبری نیز به این نیروی بزرگ و عمده‌ای که شما را به بالا می‌برد افزوده شده است. و این موضوع خیلی مهم است.

بدون آن، شما بیچاره هستید و در هوا به هر سوی سرگردان می‌گردید. و این کاری است که دیوانگان می‌کنند. نیروی پیش‌بینی کردن‌شان نیرومندتر از افرادی است که بر سطح زمین (سنگفرش) گام برمی‌دارند، اما آن‌ها کلید راهنما یا سکان هدایتگری ندارند که به وسیله آن رهروی کنند و به‌همین سبب در سیاهچال به دور خود می‌چرخند. اما شما، سینکلر، کارهایی

می‌کنید! چگونه؟ خودتان هم واقعاً نمی‌دانید، می‌دانید؟ این کار را با یک وسیلهٔ جدید، با یک دستگاهِ تنظیمِ تنفس، انجام می‌دهید. پس نتیجه می‌گیریم که روح شما تا ژرفای درون خود تا چه اندازه فاقد شخصیت است. آن روح از این رگولاتور یا دستگاهِ تنظیم‌کننده ناآگاه و بی‌خبر است! اما تازه نیست. عاریتی است. هزاران سال است که وجود داشته است. عین حس تعادل‌کنندهٔ ماهی‌هاست، یعنی بادکنک‌های‌شان. در حقیقت بین ماهیان اندک و گونه‌های شگفت‌انگیز و خیلی ابتدایی وجود دارند که بادکنک‌شان نوعی ریه است و گه‌گاه کار همان را هم انجام می‌دهد. آن بادکنک کاملاً به همان ریه‌ای شبیه است که شما در رؤیاهایتان هنگام پرواز از آن استفاده می‌کنید! وی یک جلد کتاب جانورشناسی برایم آورد مطالعه کنم و اسم و عکس آن ماهی‌های باستانی را به من نشان داد. من با ترس و لرز عجیبی از کار (عضوی) آگاه شدم که از زمان مراحل نخستین تکامل در من وجود داشته است.

۷

یعقوب و فرشته

محال است بتوانم به طور خلاصه تعریف کنم که از آن مرد موسیقیدان عجیب و غریب چه چیزها دربارهٔ آبراکساز آموختم. از همه مهمتر این که من توانستم گامی به سوی خودشناسی بردارم. در آن هنگام من از نظر هجده ساله بودن جوانی کاملاً غیرعادی بودم و از یک لحاظ زبل و زرنگ و از لحاظی دیگر نابالغ و بینوا. گه گاه هر وقت خودم را با دیگران مقایسه می کردم، اغلب احساس غرور می کردم و خودبینی، اما اغلب افسرده بودم و ریاضت می کشیدم. من بارها خودم را نابغه ولی اغلب نیم دیوانه می پنداشتم. من نمی توانستم فعالانه در زندگی و در شادی همقطاران و دوستانم شرکت جویم و چه بسا که خودم را با سرزنش و نگرانی می آزردم، انگاری که از آنها جدا بودم، و امید را از دست داده و گویی از زندگی محروم شده بودم.

پیستوریوس که خود مرد بالغ عجیب و غریبی بود به من آموخت که چگونه جرأت و دلیری و مناعت خودم را نگاه دارم. این مرد که پیوسته در سخنان، رؤیاها و خیالپردازی هایم موارد و نکته های باارزش می یافت، و همیشه آنها را با جدیت ویژه ای مطرح می ساخت و درباره شان بحث می کرد، برای من یک نمونه بود.

(روزی) گفت: «شما به من گفتید که موسیقی را خیلی دوست دارید زیرا با

اخلاق هیچ پیوندی ندارد. من هم همین عقیده را دارم اما به هوش باشید که مبادا به آدمی اخلاق‌گرا بدل شوید! شما نباید خودتان را با دیگران مقایسه کنید، و اگر طبیعت شما را خفّاش آفریده است شما نباید بکوشید خودتان را به شتر مرغ بدل کنید. شما اغلب خودتان را نوعی استثنایی می‌پندارید، می‌گویید می‌خواهید راهی کاملاً متفاوت با راه اکثریت (مردم) در پیش بگیرید. این را باید از سرتان به‌در کنید. به آتش نگاه کنید، به ابرها نگاه کنید و به مجردی که پندار یا تصویری در سرتان راه یافت و نداهایی در درونتان بلند شد، خودتان را به آنها تسلیم کنید، فقط از خود نپرسید که آیا هر کاری که می‌کنید مورد تأیید آموزگارتان یا پدرتان یا این یا آن خداوند هست یا نیست! این است راه فنا کردن خویشتن. این است راه اندوهبار رهسپاران، راه سنگواره شدن. سینکлер عزیز، خداوند ما آبراکساز نام دارد که هم خداوند است و هم اهریمن. او دنیای نور و روشنی و همچنین دنیای تاریکی و تیرگی را در خود نهان دارد. آبراکساز با هیچ‌یک از افکار و اندیشه‌ها و رؤیاهای شما مخالف نیست. این را همیشه به یاد داشته باشید. اما به مجردی که از گناهان پاک و به یک فرد عادی بدل شدید شما را به خاطر یافتن ظرف جدیدی که می‌تواند افکارش را در آن بریزد رها می‌کند.»

از جمله خواب‌هایی که می‌دیدم خواب تیره عشق از همه پایدارتر بود. من همیشه خواب می‌دیدم که از زیر آن پرندۀ نشان خانوادگی می‌گذرم و به خانه‌مان وارد می‌شوم. من می‌رفتم مادرم را در آغوش بگیرم ولی او ناگهان به شکل آن زن نیم‌نرینه و نیم‌مادینه در می‌آمد که مرا به هراس می‌انداخت. و من به وی فوق‌العاده علاقه‌مند بودم. من هیچ‌گاه جرأت نمی‌کردم این خوابم را با دوستم در میان بگذارم. من با وجودی که همه اسرارم را به او گفتم از افشای این خواب خودداری کردم. این مأمن خصوصی و فردی من بود، اسرارم بود و راه گریز.

هرگاه اندوهگین می‌شدم، از پیستوریوس تقاضا می‌کردم آن آهنگ رقص

قدیمی، یا پاساکالیایی بوکستهوده را برایم بنوازد. پسینگاهی در فضای تیره کلیسا می‌نشستم و در دریای این آهنگ شگفت‌انگیز و غنی، این موسیقی که به‌خاطر خود و به‌خاطر آن حقی که داشت زنده و پایدار مانده بود مستغرق می‌شدم. این آهنگ بر من منت می‌گذاشت و سبب می‌شد بیش از پیش به صدای درونم گوش فرا بدهم.

که گاه دیری پس از ارگ‌نوازی در کلیسا می‌نشستیم و به نور ضعیف روز که از میان پنجره‌های بلندگوتیک از بین می‌رفت نگاه می‌کردیم.

پیستوریوس گفت: «خیلی خنده‌آور است که من زمانی دانشجوی الهیات بودم و داشتم به کلیسا پای می‌گذاشتم. اما در آن هنگام ظاهراً اشتباه می‌کردم. هدف و کارم این است که کشیش بشوم. اما در زندگی خیلی زود متقاعد شدم و هنوز آبراکساز را نشناخته خودم را وقف یهوه کردم. هر دینی زیبایی ویژه خود را دارد. مذهب روح است، همه‌شان یکسانند، خواه در مراسم عشای ربانی دین مسیح شرکت جویی یا به زیارت مکه بروی.»

من گفتم: «پس با این حساب شما می‌توانستید کشیش شوید.»

«نه، سینکلر، من نمی‌توانستم با خودم روراست باشم. مذهب ما کهنه و پوسیده شده است، انگاری که دیگر مذهب نیست و به‌صورت یک موضوع کاملاً فرهنگی درآمده است. احتمالاً می‌توانستم یک کشیش کاتولیک رومی بشوم اما پروتستان مذهب هرگز! تعداد انگشت‌شماری مؤمن واقعی هستند - که من برخی از آنان را می‌شناسم - که به تفاسیر صوری و ظاهری چسبیده‌اند. من به آن‌ها نمی‌توانم بگویم که مسیح از نظر من یک فرد یا شخص نیست بلکه یک قهرمان است، یک اسطوره است، یک تصویر گسترده‌سایه‌گونه که بشریت با نگرستن به آن خود را بر دیوارهای ابدیت متجلی می‌یابد. و آن شمار افرادی که به کلیسا می‌روند تا مراسم روح‌پروردها و نماز را بشنوند، و به وظیفه‌ای عمل کنند که همه چیز را دربر گرفته است - من چه دارم به این افراد بگویم؟ به نظر شما، آن‌ها را هدایت کنم؟ معتقداتشان

را عوض کنم؟ اما من نمی‌خواهم چنین کاری بکنم. کشیش نمی‌خواهد اعتقاد را از افراد بگیرد، او فقط می‌خواهد که بین افراد مؤمن زندگی کند، بین برادران (دینی) خود، و وسیله و عامل بیان‌کننده احساساتی باشد که انسان‌ها توسط آن‌ها بتوانند خدایان‌شان را بیافرینند.»

اندکی درنگ کرد و باز ادامه داد: «اعتقاد جدید ما، که نام آبراکساز را برای آن برگزیده‌ایم، ایمانی نیکو و زیباست، دوست عزیز. بهترین اعتقاد یا ایمانی است که داریم اما هنوز رشد نیافته است! هنوز هم پروبال درنیاورده است. بدبختانه یک دین مجرد و منزوی هنوز نمی‌تواند یک دین واقعی باشد. نخست باید همگانی شود، باید آیین داشته باشد، و جذبه، عید و شعائر و آیین‌های...»

در دریای اندیشه و تفکر غرق شد.

من با تردید از او پرسیدم:

«آیا کسی نمی‌تواند شعائر را به تنهایی یا در میان جمعی اندک و محدود انجام بدهد؟»

سر را به تأیید تکان داد و گفت: «واقعاً می‌تواند. من دیربازی است که این کار را می‌کنم. من شعائر و آیین‌هایی را انجام داده‌ام که اگر بر ملا می‌شد مرا سال‌ها به زندان می‌انداختند. اما می‌دانم که این هم درست نیست.»

ناگهان دستی بر شانه‌ام کوبید و من خود را عقب کشیدم. ولی با لحنی جدی گفت: «ای جوان، تو هم شعائر دینی و بزرگوار خود را داری. من می‌دانم که تو خواب‌هایی می‌بینی که آن‌ها را از من پنهان می‌کنی.... من نمی‌خواهم از آن‌ها آگاه شوم اما این را می‌گویم: این رؤیاهایت را جان ببخش، به آنها عمل کن، محراب‌ها برایشان بساز! البته این یک راه حل کلی نیست اما یک راه است. فقط زمان است که ثابت می‌کند که شما و من و اندک افراد دیگر می‌توانیم دنیایی را از نو بسازیم یا نه. اما ما هر روز باید خودمان را از نو بسازیم، چون در غیر این صورت نومیدی و شکست به بار می‌آید. در این باره

بیندیش! تو هجده ساله‌ای؛ تو به دنبال زنان خیابانی - روسپیان - نیستی، تو حتماً رؤیاها و آرزوهای عاشقانه در سر داری. شاید از آن گونه‌ای باشند که تو را به وحشت می‌اندازند. وحشت مکن! بهترین آرزوهایند. باور کن، من با ستمی که در سن و سال تو به آرزوها و رؤیاهای عاشقانه‌ام روا داشتم خیلی چیزها را از دست دادم. تو این کار را مکن. وقتی تو آبراکساز را می‌شناسی دیگر می‌توانی روی ادامه این شیوه ابرام کنی. انسان باید ترس و هراس را رها کند و هیچ چیزی را که روح می‌طلبد و می‌خواهد حرام نداند.»

حیرت زده در میان صحبتش دویدم: «اما آدم نمی‌تواند هر کاری را که دلش می‌خواهد انجام بدهد. شما نمی‌توانید انسانی را بدان سبب که مخالف شماست از میان بردارید و نابود کنید.»

یک گام به من نزدیکتر شد.

«در شرایط ویژه چنین کاری هم رواست! اما خیلی وقت‌ها هم یک اشتباه محض است. اما منظورم این نیست که هر چه دلتان خواست باید بکنید. نه. اما آن دسته از افکار و عقایدی که جنبه‌های نیکو و مثبتی دارند نباید با نفی کردن و با تفسیر و تعبیر اخلاقی ضایع کنید. به جای این که خودتان یا دیگری را به صلیب بکشید، با آرامش خاطر بنشینید و از باده عشای ربانی بنوشید و روی آیین قربانی غور و اندیشه کنید. حتی بدون این‌ها نیز امکان دارد که با کردارها و به اصطلاح وسواس‌های خود با عشق و حرمت برخورد نمایید. آنگاه مفهوم خود را آشکار خواهند ساخت - زیرا همه دارای معنی و مفهوم هستند. اگر در آینده فکری که کاملاً ابلهانه و گنه‌آلوده به نظر می‌رسد در سرتان پدیدار شود، و اگر شما احساس کنید که می‌خواهید کسی را بکشید یا مرتکب کاری پلید و شرارت بار شوید، یک لحظه به یاد آورید که آبراکساز در پندارهای‌تان دخالت دارد! آن شخصی را که شما می‌خواهید به قتل برسانید هیچ وقت زید و عمرو نیست. او ناشناس است. وقتی ما از کسی نفرت به دل می‌گیریم در واقع از چیزی متنفر می‌شویم که در درون ماست، و تصویری از او است. هیچ

چیزی نمی‌تواند ما را برانگیزاند مگر این‌که آن چیز در درون و در باطن ما باشد.»

پیستوریوس هیچ‌وقت با من سخن نگفته بود که تا این حد بر من تأثیر بگذارد. من نتوانستم پاسخ گویم. شباهت یا همگونی این پند و اندرزها با سخنانِ دِ میاَن، که سالیان دراز در ذهنم نگه داشته بودم، مرا بیش از هر چیز به شگفت‌انگیزترین شیوه‌ها برانگیخت. آن دو نفر از وجود یکدیگر بی‌خبر بودند ولی در عین حال یک پیام مشابه به من رساندند.

پیستوریوس نرم‌خویانه گفت: «چیزهایی که ما می‌بینیم همان چیزهایی هستند که در ما وجود دارند. هیچ واقعیتی برون از آن که در وجود ماست وجود ندارد به‌همین دلیل است که خیلی از افراد زندگی غیرواقعی دارند. آن‌ها تصاویر برون از خودشان را واقعی می‌پندارند و در نتیجه نمی‌توانند از دنیای خودشان سخن بگویند. البته شما می‌توانید در آن شرایط خوشنود و قانع‌زندگی کنید. اما به‌مجردی که از شرایط دیگری آگاه شدید دیگر نمی‌توانید از راه یا شیوه اکثریت پیروی کنید. ای سینکلر، راه یا شیوه اکثریت خیلی آسان است، ولی شیوه یا راه خودمان بس دشوار... اما حالا باید برویم.» چند روز بعد پس از انتظار کشیدن‌های بیهوده شبی که بادی سرد می‌وزید او را که تلوتلوخوران گام برمی‌داشت در گوشه‌ای از خیابان یافتیم. سیاه‌مست و پیچان و افتان و خیزان ره می‌سپرد. من نخواستیم صدایش کنم. وی با آن چشمان درخشان و به هراس افتاده‌اش از کنارم گذشت، گویی در پی بانگی تیره و شوم که از فضایی ناشناخته او را به سوی خود می‌خواند روان شده بود. در خیابان سر در پی او گذاشتم. به‌گونه‌ای می‌رفت که پنداری یک رشته پنهانی و غیرقابل دیدن او را می‌کشید. گام‌هایش شگفت‌انگیز بود ولی در عین حال آزاد، گویی روح یا شبحی بود. من اندوهگین به خانه و به دامن رؤیاهای حل‌ناشده‌ام بازگشتم.

من فکر کردم: «پس دنیا این‌گونه نو می‌شود!» و در آن لحظه احساس کردم

که چنین افکار و اندیشه‌هایی بی‌ارزشند و مختصر. بالأخره من از رؤیاها و آرزوهای وی چه می‌دانستم؟ شاید آن راهی که وی مستانه در آن گام نهاده بود مطمئنتر از آن راهی بود که من می‌پیمودم.

بعضی وقت‌ها هنگام زنگ‌های راحت یکی از همشاگردی‌ها که قبلاً هیچ توجهی به او نشان نداده بودم در صدد برمی‌آمد باب صحبت را با من باز کند. او آدم ریزنقش، ظریف، و کوتوله‌ای بود که موی دراز سرخ‌رنگی داشت و قیافه‌اش و نحوه رفتار و سلوکش عجیب و غریب می‌نمود. پسینگاهی که من به خانه می‌رفتم او را در کوچه به انتظار خویش یافته‌ام که کناری ایستاده بود تا من بگذرم. بعد پشت سرم راه افتاد و جلوی در خانه مان ایستاد.

من پرسیدم: «با من کار دارید؟»

وی محجوبانه پاسخ داد: «می‌توانم صحبت کنم؟ می‌شود لطف کنید و چند دقیقه با من قدم بزنید؟»

پشت سرش راه افتادم و حس کردم خیلی هیجان‌زده و دستپاچه است و نگران. دستانش می‌لرزیدند.

ناگهان از من پرسید: «آیا شما از هواخواهان مشرب روحانی هستید؟»

من خندیدم: «نه، کنوئر، به هیچ وجه. به چه دلیل چنین فکری می‌کنید؟»

«اما شما تئوسوفیست یا صوفی مشرب هستید؟»

«این هم نیستم.»

«اوه، این قدر انکار نکنید. من کاملاً مطمئن هستم که شما وضع خاصی دارید از نگاه چشم‌هایت پیدا است. من معتقد هستم که شما با دنیای ارواح در تماس هستید. سینکлер، من این را از نظر کنجکاوی نمی‌پرسم، من هم خود از رهروان و جویندگان هستم و خیلی تنها.»

من مین باب تشویق و تشجیع وی گفتم: «پس ادامه بدهید. من از معنویات هیچ نمی دانم. من در رؤیاهای خودم زندگی می کنم، درست همین چیزها را از من دیده اید. بعضی ها در رؤیاها به سر می برند، ولی نه در رؤیاهای خودشان - تفاوت در این است.»

آهسته و نالان گفت: «بله، شاید همین طور باشد. مسئله این است که شما در چه نوع رؤیایی به سر می برید. آیا تا حالا چیزی درباره جادوی سپید شنیده اید؟»

نمی توانستم ادعا کنم شنیده ام.

«وقتی که شما می آموزید زندگی تان را چگونه تنظیم کنید، به آن می گویند جادوی سپید. بعد می توانید جاودانه شوید و افسون کنید. تا حالا دست به چنین کار یا آزمایشی زده اید؟»

نخست مایل نبود به این گونه پرسش هایی که درباره این گونه کارها داشتم پاسخ بدهد تا این که راه افتادم از نزد او بروم. بعد سفره دل را گشود و هرچه در دل داشت در طبق اخلاص گذاشت.

«به عنوان مثال، خود من هرگاه می خواهم بخوابم یا افکارم را روی چیزی متمرکز کنم، از چنین سحر و جادو یا افسونی استفاده می کنم. من فقط به یک چیز می اندیشم، مثلاً به یک کلمه یا به یک اسم یا به یک شکل هندسی. من تمام حواسم را روی آن متمرکز می سازم و آن چنان در دریای آن فکر غرقه می شوم که احساس می کنم به پاره ای از وجودم بدل شده است. بعد آن را در گردن و غیره حس می کنم تا بدان پایه که آن فکر یا پندار تمامی وجودم را مسخر کند. بعد به اصطلاح (میزان) می شوم و دیگر هیچ چیزی نمی تواند مرا از آرامش خیال باز دارد.»

من تقریباً به منظورش پی برده بودم ولی این را نیز می دانستم که منظور دیگری هم دارد زیرا به طرز شگفت انگیزی هیجان زده، بی قرار و ناراحت شده بود. من کوشیدم پرسش هایم را عاقلانه و سنجیده طرح کنم ولی دیری

نگذشت که او سنوالاتش را مطرح ساخت.

وی با حالتی عصبی پرسید: «شما هنوز هم پرهیزگار و پارسا هستید؟»

«از چه نظر؟ منظورتان از نظر امور جنسی؟»

«بله، من دو سال است که پرهیزگاری پیشه کرده‌ام - از آن زمان که از راه

تجربه آموختم. پیش از آن من آدم فاسد و پلیدی بودم، اما می‌دانید که... پس

تا حالا با هیچ زنی حشر و نشر نیافته‌اید؟»

من گفتم: «نه. خویش را هنوز نیافته‌ام.»

«اما اگر خویش را، به نظر خودتان، می‌یافتید با او هم‌بستر می‌شدید؟»

«بله، البته. مشروط بر اینکه خود زن مخالفتی نشان نمی‌داد.» این را با لحن

تقریباً استهزا آمیزی گفتم.

«پس شما اشتباه می‌کنید و به کژراهه می‌روید! اگر شما پرهیزگار باقی

بمانید فقط می‌توانید منابع درونی و باطنی‌تان را تکامل ببخشید. دو سال تمام

است که من به این مهم روی آورده‌ام؛ دو سال و یکماه و اندی! کار خیلی

دشواری است! اغلب طاقت از دست می‌دهم.»

«کنوئر، گوش کنید چه می‌گویم. به نظر من پرهیزگاری این قدرها هم مهم

نیست.»

وی اعتراض‌کنان گفت: «می‌دانم که همه همین حرف‌ها را می‌زنند، اما

متوقع نبودم آن را از زبان شما بشنوم. هرکس که می‌خواهد در راستای

معنویات گام بردارد باید کاملاً بی‌آلایش باشد.»

«خیلی خوب، پس چنین کنید! اما نمی‌دانم چرا آن فردی را که امیال

جنسی خود را سرکوب می‌کند «پاکتر و بی‌آلای‌تر، از دیگران می‌شناسند. یا

این‌که شما می‌توانید غریزه جنسی را از افکار و از رویاها بزدايید؟»

نگاهی نومیدانه بر چهره‌ام انداخت.

«نه، واقعاً نه! خدای من، ولی اجتناب‌ناپذیر به نظر می‌رسد. من شب‌ها

خواب‌هایی می‌بینم که حتی برای خودم هم نمی‌توانم بازگو کنم! چه

خواب‌های وحشتناکی!

من به یاد سخنان پیستوریوس افتادم. اما هر قدر به راست و پسندیده بودن سخنانش بیشتر معتقد می‌شدم باز هم نمی‌توانستم درباره‌شان سخن بگویم. برای من محال بود پند و اندرزی به وی بدهم که از تجربیات خودم نشأت نگرفته باشد مگر این‌که احساس کنم خودم نیز می‌توانم از آن پیروی کنم. من خاموش بودم و احساس حقارت می‌کردم که یک نفر بیاید و بخواهد به او پند و اندرز بدهم، در صورتی‌که چیزی نداشتم به او بگویم.

کنوثر ناله‌کنان گفت: «من هر چیزی را آزموده‌ام؟ من هر کاری را که با آب سرد، برف می‌شود کرده‌ام، هر تمرینی را و دویدن را هم آزموده‌ام، اما سودی نداشته است. من هر شب از رؤیاهایی برمی‌خیزم که حق دیدن‌شان را نداشته‌ام. و از همه بدتر و هراس‌انگیزتر این‌که من تمامی آن تکامل معنوی را که به دست آورده‌ام تدریجاً از دست می‌دهم. اغلب محال است بتوانم افکارم را متمرکز سازم یا کاری کنم دوباره بخوابم. اغلب تمام شب بیدار می‌مانم. دیگر نمی‌توانم به این وضع ادامه بدهم. هر وقت سرانجام ناگزیر می‌شوم دست از تلاش بردارم، تسلیم شوم و یک‌بار دیگر پلیدی و ناپاکی پیشه کنم، خوشتن را خیلی بیش از دیگران که هیچ‌وقت ناگزیر نبوده‌اند مبارزه کنند سزاوار نکوهش می‌یابم. شما این را درک می‌کنید؟»

با تکان دادن سر سخنش را تأیید کردم ولی نمی‌دانستم چه باید بگویم. داشت حوصله‌ام را سرمی‌برد و من از خوشتن هراسناک شده بودم زیرا نومی‌دی وی نتوانسته بود مرا تحت تأثیر قرار بدهد. فقط به جمله «نمی‌توانم به تو کمک کنم» می‌اندیشیدم.

سرانجام، اندوهگین و خسته دل، گفت: «پس شما نمی‌توانید راهی پیش پای من بگذارید؟ واقعاً هیچ ندارید بگویید؟ بالاخره باید راهی باشد، هان؟ شما چه صلاح می‌دانید؟»

«من نمی‌توانم بگویم، کنوثر. ما نمی‌توانیم به دیگران کمک کنیم. هیچ

کسی هم نتوانست به من کمک کند. شما باید به خودتان متکی باشید و از ندایی پیروی کنید که از درون خودتان برمی خیزد. هیچ راه دیگری نیست. اگر شما راه رسیدن به درون خودتان را نیابید، اطمینان دارم که هیچ معنویتی را هم نخواهید یافت.

آن مرد ریزنقش، نومید و درمانده و قدرت سخن گفتن را ناگهان از دست داده، زلزد و به من خیره شد. اندکی بعد برقِ ناگهانیِ نگاهی نفرت آلود در چشم هایش جهید و بانگ زنان و با ادا و اطواری خاص گفت:

«تو چه قدیس خوبی هستی! پلیدی نیز در دل تو آشیانه دارد! تو نقیص دانایان را بازی می کنی و پنهانی به همان کثافت و لجنی دست می آویزی که من و دیگران می آویزیم! تو هم یک خوکی مثل من. همه مان خوک هستیم!» او را ترک کردم و تنه‌ایش گذاشتم. دو یا سه قدم به دنبال آمد، تردید به دل، ولی بازگشت و دوید. من ناراحت شدم و احساس آمیخته با نفرت و خشم و دلسوزی در من جان گرفت به طوری که نتوانستم خودم را از آن برهانم مگر آنگاه که در اتاق کوچکم به مرتب کردن تابلوهایم پرداختم و با شور و شوقی وافر به رویاهایم پناه بردم. بعد رؤیایم ناگهان بازگشت: در ورودی خانه مان با آن نشان خانوادگی بالای سردرِ آن، مادرم و آن زن عجیبی که سیمایش را با چنان روشنی خارق العاده ای می دیدم که توانستم همان شب تصویرش را از حفظ بکشم.

چند روز بعد که این تابلو به پایان رسید و ناخودآگاه آن را چندین بار رنگ کردم، آن را همان شب از دیوار اتاقم آویختم، و بعد چراغ مطالعه را هم روی روی آن قرار دادم و طوری جلوی آن ایستادم که انگار در برابر روحی ایستاده‌ام که ناگزیرم تا پایان زندگی با آن مبارزه کنم. این چهره شبیه همان چهره پیشین بود، شبیه دوستم دِ میان و از بعضی جهات به خود من. یک چشم (آن) بالاتر از دیگری قرار گرفته بود و نگاهش با خیرگی سرنوشت آفرینی تا ورای وجودم راه می یافت.

جلوی آن ایستادم و از شدت عصبانیت خشکم زده بود. از آن عکس پرسیدم، ناسزایش گفتم، نوازشش دادم، التماسش کردم، آن را مادر، دلبرش خواندم، و روسپی و هرجایی خواندمش، آن را آبراکساز صدا زدم. در این گیر و دار سخنان پیستوریوس - یا شاید سخنان دِميان - را به یاد آوردم: نمی توانستم بگویم که این سخنان چه زمان بر زبان رانده شده بود ولی فکر می کردم می توانم دوباره بشنوم. آن سخنان درباره یعقوب بود و کشتی گرفتن وی با فرشته خداوند و بر زبان راندن این گفتار وی که: «تا مرا برکت ندهی رهايت نکنم.»^(۱)

آن چهره نقاشی شده در برابر نور چراغ و در پی هر سخنی که می گفتم پیوسته تغییر می یافت - نور و درخشش، تیرگی و پلیدی، و پلک های تیره رنگ چشمانی را در خود نهان می ساختند که چندی بعد دوباره باز می شد و نگاه های عاشقانه به هر سوی می افکند - آن زن بود، مرد، دختر، کودک، جانور بود، و سپس از میان می رفت و به یک خال کوچک بدل می شد، و یک بار دیگر رشد می کرد و بزرگ می شد و کاملاً روشن و هویدا. من سرانجام به انگیزه ای نیرومند تسلیم شدم و در صدد برآمدن چشم هایم را ببندم و اکنون تصویری یا شبحی را در خود دیدم، خیلی روشنتر و نیرومندتر از پیش. من می خواستم جلوی آن بر زمین بیفتم ولی او به آن چنان پاره ای از من بدل شده بود که نمی توانستم آن را ترک گویم و رهايش کنم - گویی به خود من بدل شده بود.

آن گاه صدای غرشی سهمگین و مرگ آفرین را شنیدم که گویی غرش یک توفان بهاری بود و من در حالی که به تریس کاملاً ناشناخته و غیر قابل توصیفی دچار شده بودم به خود لرزیدم و گمان کردم رویدادی ناخوشایند به وقوع

۱- این جمله در داستان کشتی گرفتن یعقوب پسر اسحاق آمده است که، به روایت انجیل، سفر پیدایش باب سی و دوم، با مردی تا بامداد کشتی گرفت و چون (آن مرد) دید که بر وی غلبه نمی کند کف ران یعقوب را لمس کرد و کف ران یعقوب در کشتی گرفتن با او فشرده شد. پس (آن مرد) گفت... تا مرا برکت ندهی رهايت نکنم.

خواهد پیوست. ستارگان پیش چشمانم درخشیدند و سپس خاموش شدند. یادها و خاطره‌هایی به ذهنم یورش بردند که به دورانِ از یاد رفته کودکیم، نی، به دورانِ پیش از پیدایش هستی مربوط می‌شدند، و به مراحلِ نخستینِ آفرینش و هستی. لیکن این یادها و خاطره‌هایی که ظاهراً زندگی را به صادقانه‌ترین وجهی به حرکت درمی‌آوردند، به گذشته و حال بسنده نمی‌کردند، بلکه از آن فراتر می‌رفتند، آینده را آینه‌وار منعکس می‌ساختند، مرا از حال جدا می‌کردند و در یک قالب جدیدی از زندگی قرار می‌دادند که تصویرش فوق‌العاده روشن بود و خیره‌کننده، هرچند که بعدها نتوانستم حتی یکی از آنها را دوباره بیابم.

شب‌هنگام از خوابی ژرف بیدار شدم. هنوز لباس از تن بیرون نکرده بودم، و به‌صورت اریب روی تخت‌خواب دراز کشیده بودم. احساس کردم باید چیز مهمی را به یاد بیاورم، اما از ساعات گذشته چیزی به یاد نیاوردم. چراغ را روشن کردم. خاطره اندک اندک بازگشت. نقاشی را جستم. آن را بر دیوار نیافتم، حتی روی میز هم نبود. بعد فکری مبهم از سرم گذشت و فکر کردم شاید آن را سوزانده‌ام. یا شاید خواب دیده بودم که آن را در دست سوزانده و خاکسترهایش را هم خورده‌ام.

اندوهی ژرف بر وجودم چنگ انداخت، کلاهم را به سر گذاشتم، قدم‌زنان از خانه بیرون آمدم، به کوچه رفتم، انگار که نیرویی برونی مرا به حرکت درآورده بود. در خیابان‌ها و دور میدان‌ها دویدم، گویی وزش بادی تند مرا به هر سوی می‌کشاند. در کنار کلیسای تاریک دوستم گوش ایستادم، کورکورانه چیزی را می‌جستم که نمی‌دانستم چه چیزی است. از حومه شهر که محل چند روسپی‌خانه بود و پنجره‌های‌شان روشن بودند گذشتم. کمی دورتر، چند بنای جدید دیده می‌شدند و تل‌هایی از آجر که مقداری برف خاکستری رنگ روی‌شان را پوشانده بود. همین‌طور که تحت تأثیر این انگیزه شگفت‌انگیز مثل خواب‌گردها ره می‌سپردم چشمم به بنای جدید شهر

خودمان افتاد، به همان بنایی که کرومر، شکنجه گر من، مرا برای تصیفه حساب برده بود. یک بنای مشابه دیگر هم در نور خاکستری شب جلوی من سر بر آورده بود، و با درهای باز برایم دهان باز کرده بود و خمیازه می کشید. مرا به درون خود کشید. من ناگزیر به درون رفتم، تلوتلو خوران از روی تل های شن و آشغال گذشتم. انگیزه راحت نمی گذاشت. ناگزیر بودم به درون بروم. تلوتلو خوران از روی الوار و آجرهای شکسته گذشتم و به اتاقی تیره و کسالتبار وارد شدم. بوی نا و رطوبت هوای سرد و بوی سنگ به مشام می رسید. در آنجا چند تلّ شن بود و اندک نوری خاکستری در آن نفوذ می کرد: همه جای دیگر در تاریکی فرو رفته بود.

اندکی بعد صدایی وحشتزده برخاست: «محض رضای خدا، سینکلر، تو دیگر از کجا آمده ای؟»

و بعد پیکری در دل تاریکی برخاست، پیکر لاغر و ریزنقش، لاغر عین روح. موی بر بدنم سیخ ایستاد، همکلاسم کنوثر را شناختم. در حالی که از فرط هیجان دیوانه شده بود، پرسید: «چطور شد آمدی اینجا؟ چطور توانستی مرا پیدا کنی؟»
منظورش را درک نکردم.

من، گیج و شگفت زده و در حالی که به سخنی می توانستم سخن بگویم، لب ها را گشودم و خسته و فگار گفتم: «من تو را نمی جستم.»
زل زد و به من خیره شد.
«مرا نمی جستی؟»

«نه، حس می کردم به اینجا کشیده می شوم. تو مرا صدا زدی؟ حتماً تو مرا صدا زدی. پس اینجا چکار می کنی؟ شب شده است.»
مرا بین بازوان لاغرش فشرد.

«بله، شب شده است. صبح هم به همین زودی از راه می رسد. راستی، سینکلر، خیلی عجیب است که مرا از یاد نبرده ای! پس مرا خواهی بخشید،

هان؟»

«برای چه؟»

«وای بر من، من آدم خیلی بدی بودم!»

درست در همین هنگام بود که به یاد صحبت هایمان افتادم. این رویداد مال چهار یا پنج روز پیش بود؟ اما انگار یک عمر از آن می گذشت. اما ناگهان همه چیز روشن شد: نه تنها آن چیزهایی که بین ما گذشته بود بلکه چرا به آنجا رفته بودم و کنوتر آنجا چکار می کرد و می خواست چکار بکند.

«کنوتر، پس تو می خواستی خودکشی کنی؟»

از شدت ترس و سرما به خود لرزید.

«بله، می خواستم خودکشی کنم. من نمی دانم می توانستم خودکشی کنم یا

نه. نمی خواستم صبر کنم تا صبح از راه برسد.»

او را به هوای آزاد بردم. نخستین پرتو افق سپیده دم با سردی و اندوه زدگی باورنکردنی ویژه ای در فضای خاکستری سوسو می زد.

دست پسرک را چندی گرفتم و او را راه بردم. صدای خویش را شنیدم که داشتم می گفتم: «حالا به خانه برو و از این مقوله به کسی چیزی مگو! تو راه حوضی را در پیش گرفته ای، یک راه ناصواب! ما آن طور هم که تو می گفتی خوک نیستیم. ما انسان هستیم. ما خداوندان می آفرینیم و با آنها می جنگیم و آنها به ما برکت می دهند.»

چندی خاموش ره سپردیم و بعد از هم جدا شدیم. به خانه که رسیدم هوا روشن شده بود.

بهترین ساعات زندگی چند روز آخری که در سنت... می گذارندم، ساعاتی بودند که یا به ارگ نواختن پیستوریوس گوش می دادم یا جلوی

آتش بخاری می‌نشستم. ما با هم یک کتابِ یونانی راجع به آبراکساز می‌خواندیم و او برگزیده‌ای از ترجمهٔ ودا (کتاب مقدس هندوها) را می‌خواند و به من می‌آموخت که کلمهٔ «اُم» مقدس را چگونه بر زبان بیاورم. اما این آموزش مختصر آیین یا طریقت نبود که نیروی درونم را تأمین می‌کرد، بلکه برعکس، کمال درون، افزایش ایمان به رؤیاهایم، افکار و اندیشه‌ها و پیش‌بینی‌ها و آگاهی روزافزون من از نیرویی که من در درون خویشتم داشتم، چیزهایی بودند که مرا جرأت و دلیری می‌بخشیدند.

من و پیستوریوس با هم به تفاهم کامل رسیده بودیم. کافی بود که من افکارم را روی او متمرکز سازم و مطمئن شوم که خود وی - یا پیامی از سوی وی - به سویم خواهد آمد. من هرچه که در دل داشتم از او می‌پرسیدم، آن‌گونه که از دِ میان می‌پرسیدم، البته بی آن‌که نیاز باشد وی در برابر من حضور داشته باشد: کافی بود او را در نظر مجسم کنم و پرسش‌هایم را به صورت افکاری متمرکز مطرح سازم. پس از آن تمامی تلاش‌های روحی که در طرح آن پرسش‌ها گنجانده بودم با همان نیرو و شدت در وجودم جان می‌گرفت. من نه تنها پیستوریوس و یا دِ میان را، بلکه حتی آن تابلوی نقاشی را هم، آن موجود نیم‌نرینه و نیم‌مادینه را که دیو خیالی من بود و من ناگزیر بودم احضار کنم، در نظر مجسم می‌کردم. این موجود دیگر به رؤیاهایم محدود نبود، دیگر فقط روی کاغذ تجلی نمی‌یافت، بلکه در وجودم بود، مثل آیت مطلوب و والای شخص خودم. آن پیوندی که خودکشی آن مرد، یعنی کنوثر، با من به وجود آورده بود عجیب و بعضی وقت‌ها خنده‌آور بود. از آن شبی که من «به سوی او فرستاده شدم» همیشه مثل یک نوکر یا یک سگ با وفا به من می‌چسبید، پیوسته می‌کوشید زندگیش را به زندگی من گره بزند و کورکورانه از من پیروی می‌کرد. او با شگفت‌انگیزترین پرسش‌ها و خواست‌ها به سویم می‌آمد، می‌خواست ارواح را ببیند، قبالا (علم تفسیر تورات) بیاموزد و هرگاه که من به او اطمینان می‌دادم که من از این اسرار هیچ آگاهی ندارم سخنم را

باور نمی‌کرد. او هیچ قدرتی را فوق قدرتِ من نمی‌دانست. اما شکفت‌انگیز این‌که اغلب هنگامی که من با مسئله‌ای روبرو شده بودم با آن پرسش‌های عجیب و غریب و ابلهانه‌اش به سراغم می‌آمد و چه بسا که همین پندارها و تقاضاهای کسالتبارش وسیله‌ای برای دستیابی به یک راه‌حل می‌شدند. اغلب مایهٔ دردسر بود و حوصله را از من می‌گرفت و من او را بی‌درنگ و قاطعانه از خود می‌راندم، اما با تمام این تفصیل می‌پنداشتم (سرنوشت) او را به سویم فرستاده است، و همچنین تمام آن چیزهایی را که به وی داده بودم دوباره به دست می‌آوردم - یک اقدام دوسویه؛ او نیز برای من یک رهبر بود یا در هر صورت نمایانگر راهی بود که می‌بایستی در پیش بگیرم. کتاب‌ها و نوشته‌های ابلهانه‌ای که برای من می‌آورد و راه‌هایی خود را در آن‌ها می‌جست، بیش از آن که من در آن هنگام فکر می‌کردم چیز به من می‌آموختند.

بعدها کنوثر بی‌خبر از زندگیم بیرون شد. به یک جدایی رسمی نیاز نبود. اما پیستوریوس غیر از این بود. در اواخر دوران دبستان در شهر سنت.... هنوز تجربیات شکفت‌انگیز مشترکی با او داشتم.

به‌طور کلی بی‌آزارترین فرد هم در طول زندگی خود ناگزیر می‌شود یک یا دوبار با فضایل والای پرهیزگاری و حق‌شناسی ستیزه کند. هر کس دیر یا زود ناگزیر می‌شود در راهی گام بردارد که او را از پدر و آموزگارش جدا می‌کند. هر کس ناگزیر است مقداری از دشواریِ تنهایی را تحمل کند، با وجودی که خیلی از انسان‌ها هستند که نمی‌توانند تمامی بار را بر دوش بگیرند و دیری نمی‌گذرد که سینه‌خیز عقب می‌نشینند. خود من از کسانی بودم که به یکباره و ناگهان از پدر و مادرم و دنیای آنان، از «دنیای روشنایی» دوران کودکیم نبریدم، اما تدریجاً و اندک‌اندک، و تقریباً نامحسوس، دوری و جدایی بیشتر از آنان را آغاز کردم. هر وقت که به خانه می‌آمدم متأسف می‌شدم و ساعات دردآوری را سپری می‌کردم، اما اصولاً تحت تأثیر جدی قرار نمی‌گرفتم: قابل تحمل بود.

اما آنگاه که کسی را نه از روی عادت بلکه خود خواسته و رها از هر قید و بند دوست می‌داریم یا حرمت می‌گذاریم، و آنگاه که از صمیم قلب کودک و دوست بوده‌ایم، چون ناگهان دریابیم که یک سیر یا جریان خواستِ درونی ما را از افرادی که دوست می‌داریم دور می‌کند دشوارترین و تلخترین ساعات زندگی مان فرا می‌رسد. و درست در آن هنگام است که افکار زهرآگینی در سرهای مان جان می‌گیرد که ما را از دوستان مان و آموزگاران مان بیگانه می‌کند. آنگاه هر نوع ضربه دفاعی بر سر و روی آدم می‌بارد، و کلمات «بی‌وفایی» و «حق‌ناشناسی» مثل فریادهای توأم با شرمساری و آهن و ویژه زدن داغ بر قلب و روح کسی می‌بارد که پیشترها به رفتار سالم اخلاقی افتخار می‌کرده است، و قلباً هراسناک و بزدلانه به درون دره‌های افسون‌کننده زمانِ دلنشین کودکی باز می‌گردد؛ در حالی که نمی‌شود باور کرد که این چنین جدایی یا هجرتی باید به وجود آید، و این قید و بند نیز شدید و قاطعانه باشد. با گذشت زمان اعتقاد به رهبریت بی‌چون و چرای دوستم پیستوریوس دگرگون شده بود. دوستیم با وی، مشورت‌های او، نزدیکی و قرابت، آن آسودگی خاطر که با خود همراه آورده بود، همه یادگاری از تجربه‌های زندگی بخش دوران بلوغ من بودند. خداوند توسط او با من سخن گفته بود. رؤیاهایم همه از زبان او به سویم بازگشته بودند، و توسط وی تشریح و تعبیر شده بودند. او توانسته بود اعتماد به خود را به من بازگرداند. ولی افسوس که اکنون از یک مخالفت روزافزون با وی آگاه شده بودم. سخنانش را فوق‌العاده آموزگارانه و آمرانه می‌یافتم؛ من احساس می‌کردم که توانسته است فقط پاره‌ای از مرا درک کند.

هیچ ستیز یا دعوایی بین ما روی نداده بود، نه رابطه‌مان بریده شده بود و نه توافقی بین ما به وجود آمده بود که اکنون از بین رفته باشد. من فقط یک عبارت بی‌زبان بر زبان آوردم - و درست در همین لحظه خاص بود که پنداری در هم شکست و پاره‌های آن مثل قطعات درهم شکسته و رنگین به

هر سوی پراکنده شدند.

تصوّر مبهم همین رویداد که تا دیربازی فکر مرا سخت به خود مشغول داشته بود در یک روز یکشنبه در کتابخانه‌اش شکلی قاطع به خود گرفت. ما روی زمین جلوی آتش دراز کشیده بودیم و او دربارهٔ اسرار و شکل‌های گوناگون مذهب سخن می‌گفت، که دیربازی بود درباره‌شان تحقیق می‌کرد و قدرت آینده‌شان فکر و ذهنش را به خود مشغول داشته بود. من این‌ها را بیشتر وسیلهٔ کنجکاوی و علاقه می‌پنداشتم تا یک موضوع واقعاً زندگی بخش و مهم؛ که هاله‌ای علمی یا فنی آن را دربرگرفته بود؛ و به تحقیقات کسالتبار در پاره‌هایی از دنیای قدیم شباهت داشت. من ناگهان از تمامی آن منزجر شدم، از آیین اساطیری، از این بازی هزارپاره‌ای که وی به پاره‌های گوناگون معتقدات مذهبی سنتی به راه انداخته بود.

من ناگهان و با سوءنیت ویژه‌ای که هم خودم را به وحشت انداخت و هم شگفت‌زده کرد گفتم: «پیستوریوس، تو باید یکی از خواب‌ها را برایم تعریف کنی - یک رؤیای واقعی - همان خواب که شب هنگام دیده‌ای. این‌هایی را که به من می‌گویی همه‌اش عتیقه و قدیمیند.»

تا آن هنگام مرا ندیده بود با چنین لحنی با وی سخن گویم و من شرمنده و هراسناک پی بردم که آن تیری که من به سوی وی شلیک کرده و با آن قلبش را سوراخ کرده‌ام، از قورخانه یا زرادخانهٔ خود وی آمده بود - و این‌که من اکنون با میخ‌های تیز سرزنش‌هایی به سوبش بازگشته‌ام که خود وی در سخنان استهزاآمیزش بر سر من می‌بارید.

وی بی‌درنگ عکس‌العمل نشان داد و خاموشی گزید. من هراسان به او نگاه کردم و دیدم که رنگ بر چهره‌اش نمانده است.

وی پس از دیری درنگ توأم با ناراحتی و دردمندی چند هیمة تازه و بزرگ را در بخاری انداخت و آهسته گفت:

«حق با تو است، سینکلر، تو آدم زرنگ و باهوشی هستی و از این پس تو

را با این «سخنان عتیقه و قدیمی» نمی آزارم.»

گرچه آرام سخن می گفت ولی آشکارا رنجیده خاطر بود. مگر من چه کرده بودم؟ چیزی نمانده بود گریه را سردهم. می خواستم سخنی دلگرم کننده بگویم، از او بخشایش بخواهم، وی را از دوستی، محبت و سپاس قلبی خود مطمئن سازم. سخنان آرامش بخش را بر نوک زبان داشتم ولی گفتن نمی توانستم. همچنان دراز کشیدم، به آتش زل زدم و خاموشی پیشه کردم. او نیز خاموش بود و بدین ترتیب دراز کشیدیم و آتش نیز به زیانه کشیدن ادامه داد و هر بار که آتش تدریجاً فروکش می کرد و ره کاستی می پیمود من چیز زیبا و ژرفی را احساس می کردم که هیچ وقت نمی توانست بدرخشد و از میان برود.

سرانجام با لحنی خشک و ناهنجار و دل شکسته لب به سخن گشودم:
«متأسفانه مرا درک نکردی.» این سخنان ابلهانه و بیهوده را بی اراده بر زبان راندم، انگار که آن را از یک داستان دنباله دار مجله می خواندم.
پیستوریوس نرمخویانه گفت: «من تو را خیلی خوب درک می کنم. حق با تو است.»

بعد آهسته ادامه داد: «یعنی درست همان گونه که یک نفر در برابر دیگری سخن به حق می گوید.»

ندایی در درونم بانگ برداشت: «نه، نه، من اشتباه می کنم، حق با من نیست»، اما نتوانستم آن را بر زبان بیاورم و بلند بگویم. من این راهم می دانستم که با این سخنان کوتاه انگشتم را بر نقطه ضعف بنیانی او نهاده ام، بر زخم و اندوه وی. من به جایی پای نهاده بودم که خود وی نیز به آن اعتماد نداشت. آرمان ها و اندیشه هایش «کهنه پرستانه» بود - او همیشه در گذشته ها سیر می کرد و ره می جست، یک روماتیک و خیال پرداز بود. و من ناگهان و ناگزیر دریافتم که آنچه که پیستوریوس بوده و آنچه که به من داده است دقیقاً همان چیزی بوده است که هیچ وقت نمی توانسته است باشد و به خودش

بدهد. او راهی به من نشان داده بود که حتی خود وی، یعنی رهبر، می‌بایست از کنار آن بگذرد و آن را ترک گوید.

خدا می‌داند که این سخنان را چگونه بر زبان راندم! من به هیچ وجه نیت نداشتم، نمی‌دانستم که چه اثر زیانباری بر جای خواهند گذاشت. من سخنانی بر زبان آورده بودم که به هنگام گفتن خودم نیز از معنی و مفهوم آن آگاهی نداشتم؛ من به انگیزه‌ای مبهم و تقریباً پیش پا افتاده و کوچک و زیانبار تسلیم شده بودم و سرنوشت هم در آن دخالت داشت. من مرتکب خامی کوچک و بی‌اهمیتی شده بودم که وی آن را پایه‌ی داوری‌های من درباره‌ی خویش پنداشته بود.

چه قدر دلم می‌خواست که در آن هنگام خشمگین شود، از خویشتن دفاع کند و به من بتازد. ولی چنین کاری نکرد. اما من ناگزیر شدم به جای وی در دل چنین کنم. اگر می‌توانست حتماً لبخند می‌زد. غیرممکن یافتن این کار دلیل ژرف و گستردگی آزاری بود که من به وی رسانده بودم.

وی، که این ضربه را خونسردانه از یک شاگرد مدرسه‌گستاخ و حق‌ناشناس پذیرفته بود، و با درپیش گرفتن خموشی و بردباری در برابر این ناسپاسی‌ها، و با تأیید سخنان من به عنوان سرنوشت خویش، کاری کرد که من در چشم خویش خوار و بی‌مقدار شوم و قبح این بی‌خردی و بی‌احتیاطی را بیش از پیش حس کنم. هنگامی که من آن ضربه را وارد آوردم می‌پنداشتم ضربه را بر مردی پرتوان و کاملاً مسلح فرود می‌آورم، لیکن اکنون آشکار شده است که انسان آرام و بی‌دفاع و رنج‌دیده‌ای ست که بی‌هیچ اعتراض یا واکنشی تسلیم می‌شود.

ما تا دیری جلوی آتش در حال سوسوزدن باقی ماندیم، و هر شکل سیال، هر ترکه‌ای که به خود می‌پیچید مرا به یاد ساعات غنی و شادی برانگیز گذشته‌ها می‌انداخت و مرا بیش از پیش مرهون و مدیون پیستوریوس می‌ساخت. سرانجام بردباری را از دست دادم. سرانجام بپاخاستم و رفتم. من

دیری جلوی در اتاقش ایستادم، دیری روی پلکان تاریک درنگ کردم و دیری نیز بیرونِ سرای وی، بر در سرای وی که شاید به دنبالم بیاید. سپس سر در راه گذاشتم و ساعت‌های پیاپی بی‌هدف در شهر و حومه، در پارک و جنگل گشتم و قدم زدم تا شب فرا رسید. بعد برای نخستین بار، متوجه داغ قابیل شدم که بر پیشانی خودم بود. البته من تدریجاً متوجه آن شدم. افکارم همه به یک سوی می‌رفتند: به خودم ناسزا می‌گفتم و از پیستوریوس دفاع می‌کردم. ولی با این وجود اوضاع شکل دیگری یافت، زیرا هرچند که حاضر بودم اظهار تأسف کنم و آن سخنان نسنجیده را پس بگیرم ولی احساس می‌کردم که هرچه گفته‌ام سخن به حق گفته‌ام. اینک برای نخستین بار می‌توانستم پیستوریوس را درک کنم و همچنین می‌توانستم تمامی آن رؤیایی که تصمیم گرفته بود تحقق بخشد در ذهنم جان بدهم. وی خواسته بود کشیش شود، مذهبی نو بیاورد، حرکت یا جنبشی نو معرفی کند و همه را با عشق و فداکاری بیامیزد و نمادهای نوی نیز بیافریند. ولی در توان وی نبود؛ در حقیقت کار او نبود. در گذشته خیلی درنگ کرده و وقت‌گذرانده بود، و آگاهی و بینش دقیقی از دوران‌های باستانی داشت. او خیلی چیزها را از مصر، هندوستان، از میترا (مهر الهه روشنی) و از آبراکساز می‌دانست. عشقش در دایره نمادها یا سمبول‌هایی محصور شده بود که دنیا تا آن زمان دیده و شناخته بود و این آگاهی را در ژرفای دل پرورانده بود که «نو» باید واقعاً نو باشد و متفاوت و باید از خاکی نو سر برون آورد و نه از درون موزه‌ها و کتابخانه‌ها. شاید با اعمالش می‌خواست انسان‌ها را به سوی خوشتنِ خودشان رهنمون باشد - همان‌گونه که درباره من کرده بود - نه این‌که پیامی ناگفته و یا خداوندان جدیدشان را در اختیارشان بگذارد.

و در این هنگام احساس کردم که آتش حقیقت در درونم شعله می‌زند، و این‌که هر فردی نقشی دارد. ولی خود نمی‌تواند آن نقش را برگزیند و آن‌گونه که می‌خواهد و دوست دارد شکل بدهد و تنظیم کند. هیچ‌کس حق ندارد

خداوندان جدیدی بخواهد، و به هیچ وجه حق ندارد چنین چیزهایی را هم به دنیا بدهد. هر مرد بالغ فقط یک وظیفه دارد: و آن این است که در جست و جوی خویشتن باشد، به اراده‌ای استوار و پایدار دست یابد، و به راه خود، به هر جا که منتهی می شود ادامه بدهد. این اکتشاف مرا سخت تکان داد، و این میوه این تجربه بود. من اغلب با تصاویر آینده بازی می کردم، خواب نقش‌هایی را می دیدم که ممکن بود به من سپرده شوند - شاید نقش یک شاعر، یک پیامبر یا یک نقاش یا پیشه‌هایی از همین گونه. همه‌اش بیهوده بود. من نیامده بودم شعر بسرایم، موعظه یا نقاشی کنم؛ برای این هدف، نه من آمده بودم و نه فرد دیگری. فقط یک مشت چیزهای اتفاقی وجود داشت. هرکس یک پیشه حقیقی دارد: راه رسیدن به خویشتن را بیابد. ممکن است سرانجام شاعر شود، یا دیوانه، یا پیامبر یا یک جنایتکار: این دیگر به او مربوط نیست. در نهایت مهم نیست. (وظیفه‌اش) این است که سرنوشت خویش را بیابد، نه آن چیزی که دلخواه و برگزیده خود اوست، و بعد با عزمی راسخ و اراده‌ای قوی درخود بپروراند و زنده نگه دارد. چیزهای دیگر همه فقط نیم زندگیند، تلاشی برای تجاehl است و گریز، گریزی به سوی افکار و اندیشه‌های توده‌ها، و نشانگر راضی بودن و هراس از روح درونی و باطنی خویش. تصویری جدید پیش رویم تجلی یافت، تصویری مقدس و حرمت برانگیز که یک صدبار بی توجه دیده شده، و احتمالاً اغلب از آن سخن به میان آمده بود، ولی اکنون برای نخستین بار آزموده می شد. از نظر طبیعت من خود یک تجربه بودم، یک «طاس» که در ناشناخته‌ها پرتاب شده بود، شاید برای هدف یا منظوری تازه، شاید بی هیچ هدف و منظور ویژه‌ای، و تنها وظیفه من این بود که بگذارم این «طاس» در ژرفترین گوشه درونم و وجودم کار خود را انجام بدهد، راه درون مرا باز یابد و آن را ویژه من کند. یا این و یا دیگر هیچ!

من تا آن هنگام طعم تنهایی زیادی را چشیده بودم. اکنون احساس می کردم که یک تنهایی ژرفتری نیز وجود دارد، از آن گونه تنهایی که

گريزناپذير است.

من نمي‌كوشيدم با پيستوريوس سازش كنم. ما با هم دوست باقي مانده بوديم اما پيوند ما دگرگون شده بود. ما فقط يك بار به بحث ما اشاره كرديم. او گفت: «تو مي‌داني كه من مي‌خواستم كشيش بشوم. از اين مهمتر، من مي‌خواستم كشيش يك مذهب نو بشوم، مذهبي كه تو و من درباره‌اش پيش‌گويي‌هايي كرده بوديم. اما اين نقش اصلاً به من نمي‌آيد و در خور آن نيستم. من آن را مي‌شناسم، و ديربازي است با آن آشنا شده‌ام بي‌آن‌كه توانسته باشم آن را به خود بقبولانم و آن را تأييد كنم. اكنون در صدد برآمده‌ام حرفه‌ي كشيشي ديگري را براي خود برگزينم - شايد در كنار ارگ، يا شايد به شيوه‌اي ديگر. اما من بايد چيزهايي را پيرامون خود نگه دارم كه آن‌ها را زيبا و مقدس مي‌يابم - موسيقي ارگ و اسرار، نمادها و اساطير. من به آن‌ها نياز دارم و نمي‌توانم رهايشان كنم. نقطه‌ي ضعف من هم در اين است. سينكلر، خيلي وقت‌ها مي‌دانم كه من نبايد چنين خواست‌هايي داشته باشم، زيرا اين‌ها هم تجملات هستند و هم كاستي. چه بهتر و عاقلانه‌تر مي‌بود اگر خودم را بي‌چون و چرا در اختيار سرنوشت مي‌گذاشتم. اما اين كار را نمي‌توانم بكنم. اين تنها كاري است كه از من برنمي‌آيد اما شايد تو بتواني. كار دشواري است، دشوارترين كارها. اغلب خواب ديده‌ام كه اين كار را كرده‌ام، اما نمي‌توانم: مي‌ترسم. من نمي‌توانم لخت و پتي و تنها بايستم: من يك سگ بدبخت بينوايي هستم كه به گرما و غذا نياز دارد، و آسايش ناشي از همنشيني با هموعان خود را دوست دارد. فردي كه در واقع چيزي را ورأي سرنوشت خویش نمي‌خواهد، هيچ همنشيني و همسايه‌اي نيز ندارد: وي كاملاً تنهاست و جز دنياي سرد پيرامون خود چيزي ندارد. عيسي مسيح در باغ جتسيماني. شهيداني بوده‌اند كه بي‌آنكه شكوه و گلایه كنند گذاشته‌اند آنان را به صليب بکشند، ولی حتی اينان نيز قهرمان نبوده‌اند، و رها نشده‌اند، زيرا حتی آنان نيز چيزي مي‌خواستند كه براي شان آشنا بوده است و ساده: آنان الكو

داشته‌اند و آرمان. اما آن فردی که از سرنوشتش پیروی می‌کند نه الگویی دارد و نه آرمانی: نه آرامش و نه شادی! اما با وجود این، این راهی است که انسان باید در آن گام بردارد. آدم‌هایی مثل شما و من واقعاً تنها هستند ولی ما هنوز همدیگر را رها نکرده‌ایم. ما به‌خاطر تفاوتی که با هم داریم، و به‌خاطر پایداری‌های مان، و خواستن چیزهای خارق‌العاده، از یک خوشنودیِ خاطر پنهانی برخوردار هستیم. ولی اگر فردی می‌خواهد راه را تا پایان ادامه بدهد باید از این هم دست بردارد. انسان ممکن است یک انقلابی، یک فرد نمونه یا حتی یک شهید هم نباشد. چیزی است که به خیال نمی‌گنجد.»

آری، به خیال نمی‌گنجید، ولی می‌شد به خواب دید، پیش‌گویی کرد و احساس نمود، بعضی وقت‌ها که اندک فرصتی و خلوتی می‌یافتم آن را اندکی می‌آزمودم. در چنین هنگامی من به خوشتن می‌نگریستم و تصویرهای تیره‌ای از سرنوشتم را در چشم‌های خیره‌نگر می‌یافتم. در آن‌ها خردمندی می‌دیدم و دیوانگی کامل. عشق در آن‌ها می‌درخشید یا پلیدی تمام عیار - در هر صورت هیچ فرق نمی‌کرد. شما نمی‌توانستید برگزینید، حق نداشتید چیزی بخواهید: مگر «خودتان»، سرنوشت خودتان. پیستوریوس در پاره‌ای از این راه رهبر و راهنمای من بوده است.

در آن روزها من مثل یک نابینا می‌دویدم. توفان در درونم غوغا به‌راه انداخته بود: هرگام با خطر قرین بود. من جز تاریکی ژرف و بی‌پایانی که تمامی راه‌های پیشین به آن می‌پیوستند و در آن از میان می‌رفتند چیز دیگری پیش روی خود نمی‌دیدم. و در درون خود تصویر یا شبح راهنمایی را می‌دیدم که به دِ میان شبیه بود و سرنوشتم را می‌توانستم در چشمانش بخوانم.

من روی تکه کاغذی نوشتم: «رهبر مرا رها کرده است. من در تاریکی محض ایستاده‌ام. به تنهایی هیچ گامی نمی‌توانم بردارم. به من کمک کنید!» می‌خواستم پیامی برای دِ میان بفرستم. ولی خودداری کردم: این انگیزه

هربار سر برون می آورد، ولی خیلی ضعیف بود و نامفهوم و بیهوده. اما من آن دعای کوچکم را از بر بودم و اغلب آهسته زمزمه می کردم. این دعا هر ساعت مرا همراهی می کرد. من به مفهوم دعا علاقه مند شده بودم.

دوران تحصیل دبستانی به سر آمد. قرار شد که من به یک گشت و سیاحت بروم که پدرم ترتیب آن را داده بود. پس از آن نیز قرار بود راهی دانشگاه شوم، اما نمی دانستم چه رشته ای را باید بخوانم. به من اجازه داده شده بود که در یک ترم فلسفه بخوانم. البته رشته دیگری هم می توانستم برگزینم.

۸ حوا

در خلال تعطیلات روزی به خانه‌ای رفتم که سالیان پیش دِ میان با مادرش در آن زیسته بود. پیرزنی در باغچهٔ آن قدم می‌زد، که من با وی صحبت کردم و دانستم که خانه مال او است. من سراغ خانوادهٔ دِ میان را گرفتم. پیرزن آن‌ها را خوب به یاد داشت، اما نمی‌دانست که اکنون در کجا زندگی می‌کنند. پیرزن که به علاقهٔ من نسبت به آنان پی برده بود، مرا به درون خانه برد، در یک آلبوم چرمین نگاه کرد و عکسی از مادرِ دِ میان را به من نشان داد. من آن زن را خوب به یاد نداشتم ولی اکنون که آن عکسِ کوچک را پیش رویِ خویش داشتم قلبم از تپش باز ایستاد، زیرا همان تصویر یا عکسی بود که من در رؤیاهایم می‌دیدم. او زنی بود بلند بالا، با پیکری تقریباً مردگونه، که به پسرش شباهت داشت، ولی حالتی مادرانه در او بود و جدّی بود و کاملاً احساساتی، زیبا و اغواگر، زیبا و غیر قابل درک، اهریمن و مادر، سرنوشت و معشوقه. در بودنِ او هیچ تردیدی نبود!

کشف این حقیقت که تصویر رؤیایم در این دنیا وجود داشت عین یک معجزهٔ عجیب و خیال‌برانگیز بر وجودم اثر گذاشت! پس با این حساب در این دنیا زنی می‌زیست که به آن (تصویر) شباهت داشت، که سیمای سرنوشتم در او هویدا بود. حال او کجا بود؟ کجا؟ و آن زن مادرِ دِ میان بود!

اندکی پس از این ماجرا من راهی سفر شدم. چه سفر شگفت‌انگیزی! از فرط ناراحتی از یک جا به جایی دیگر رفتم، به پیروی از انگیزه‌ها و خواسته‌هایم، همیشه در جست و جوی این زن. روزهایی بود که هر کس را که می‌دیدم مرا به یاد آن زن می‌انداخت، او را منعکس می‌ساخت، به او شباهت داشت، و در کوچه پس کوچه‌های شهرها، ایستگاه‌های راه‌آهن، در قطارها مرا، مثل کسی که در رؤیایی آشفته باشد، اغوا می‌کرد. روزهای دیگری هم بود که من به بیهوده بودن جست و جویم پی بردم. در آن هنگام در جایی در یک پارک، یا در باغ یک میهمانخانه، یا یک اتاق به انتظار می‌نشستم، به خودم می‌نگریستم و می‌کوشیدم آن تصویر درونیم را زندگی ببخشم. اما آن تصویر از من روی می‌گرداند و تدریجاً از میان می‌رفت. من نمی‌توانستم بخوابم. من ناگزیر با چرت زدن‌های کوتاه در کویه‌های قطاری که از میان مناظر و چشم‌اندازهای ناشناخته می‌گذشت بسنده می‌کردم. یک‌بار که در زوریخ بودم زنی مرا دنبال کرد. زنی زیبا بود و اندکی بی‌حیا. من زیاد به او نگاه نکردم، ولی طوری به راهم ادامه دادم که انگار او باد هوا بود. در آن هنگام من ترجیح می‌دادم بمیرم و حتی یک ساعت به هیچ زنی توجه نشان ندهم.

من احساس می‌کردم که سرنوشت مرا راه می‌برد. احساس می‌کردم که لحظه پایان دارد فرا می‌رسد و من نابردبارانه می‌اندیشیدم که نکند از عهده برناییم. یک روز در یک ایستگاه - گمان می‌کنم ایستگاه اینزبروک بود - نگاهم بر چهره زنی افتاد که مرا به یاد خوا انداخت. آن زن در قطاری که تازه راه افتاده بود کنار پنجره نشسته بود، و من چند روز بود که در حال اضطراب و پریشانی می‌زیستم. و ناگاه آن پیکر را یک شب در خواب دیدم: از فکر بیهوده بودن جست‌وجوهایم، تحقیر شده و زیون از خواب برخاستم و راه بازگشت به خانه‌ام را در پیش گرفتم.

چند هفته پس از آن در دانشگاه (ه) پذیرفته شدم. اوضاع را نومیدانه یافتم. جلسات سخنرانی درمیان تاریخ فلسفه که من در آن شرکت می‌جستم

مثل کار و فعالیت دانشجویان سال آخر کسالتبار و بی‌روح و کلیشه‌ای بود. همه چیز بر پایه یک الگوی قدیمی می‌گذشت. همه یکسان رفتار می‌کردند و اثر شادی زنده‌ای که در چهره‌های کودکانه‌شان بود پوچ و مصنوعی می‌نمود. اما من و‌ها بودم! من تمام روز در اختیار خودم بودم، و در خانه‌ای کوچک که سقف کوتاهی داشت در بیرون شهر در صلح و صفا و آرامش می‌زیستم و چند جلد کتاب از آثار نیچه را هم روی میزم گذاشته بودم. من با او (نیچه) می‌زیستم، تنهایی روح وی را حس می‌کردم، و در پیش‌گویی‌های وی از سرنوشتی که او را پیوسته به پیش می‌راند سهیم بودم و با وی رنج می‌کشیدم و خوشحال و شادمان که بالاخره یک نفر هم بوده است که بی‌رحمانه و دلیرانه سر در پی سرنوشت خود می‌نهاده است.

دیری از شب می‌گذشت که من در شهر قدم می‌زدم. بادی پاییزی می‌وزید و من صدای اعضای باشگاه دانشجویان را که در میخانه‌ها آواز می‌خواندند می‌شنیدم. ابری از دود توتون همراه با غوغای ناشی از آوازخوانی‌ها، که هم بلند بود و هم سنگین ولی در عین حال از احساسات عاری و کاملاً مرده، از پنجره به بیرون می‌ریخت.

من در یک گوشه خیابان ایستادم و به این سروصدای شاد جوانی که از دو میخانه بیرون می‌آمد و در فضای شب می‌پیچید گوش فرا دادم. همه جفا را روح اشتراک و همدلی فراگرفته بود، همه جا همه در کنار هم نشسته بودند، همه از سرنوشت می‌گریختند و به کنار بخاری‌های آرامش‌بخش پناه می‌بردند!

دو مرد آهسته پشت سرم قدم می‌زدند. کمی از صحبت‌های‌شان را شنیدم.

یکی از آن دو گفت: «آیا مثل خانه جوانان یک روستای سیاه‌پوستی نیست؟ همه چیزشان شبیه به آن است حتی خالکوبی‌های‌شان که این روزها باب شده است. نگاه کن، این است اروپای جوان.»

این صدا عجیب آشنا می نمود - آن را قبلاً شنیده بودم. در آن کوچه تاریک دنبالشان کردم. یکی شان ژاپنی بود، کوتاه قد و ظریف. چهره زردرنگی خندانش را که زیر نور یک چراغ خیابانی می درخشید دیدم. آن دیگری باز هم سخن گفتن آغاز کرد.

«گمان نمی کنم در ژاپن هم اوضاع از این بهتر باشد. در تمامی دنیا خیلی کم هستند افرادی که یک راست بروند جلوی بخاری بنشینند. اینجا هم چند نفری پیدا می شوند.»

آمیزشی از شادی و ترس در وجودم راه یافت و هر کلمه ای که بر زبان می راند در ژرفای وجودم رسوخ می کرد. گوینده را شناخته بودم. دِميان بود. در آن شبِ توفانی و در آن راستای تاریک، او و آن مرد ژاپنی را دنبال کردم، به سخنانشان گوش فرا دادم و صدای دِميان چون آهنگ موسیقی گوشم را نوازش می داد. طنین صدایش به گوشم آشنا بود، آن اعتماد به نفس و آن خونسردی و هم آن نیرو و توان گذشته در برابرم تجسم یافت. همه چیز بخوبی انجامیده بود. او را یافته بودم.

وقتی به پایان یکی از کوچه های حومه شهر رسیدند، آن مرد ژاپنی از او جدا شد و در خانه ای را باز کرد. دِميان از راه آمده بازگشت. من وسط خیابان بی حرکت ایستاده بودم. وقتی که او را دیدم که با گام های استوار و آن قد وقواره شق و رقص به سویم می آمد قلبم بشدت تپید. او یک بارانی حنایی رنگ پوشیده بود و عصایی نیز از بازویش آویزان بود که به هر سوی تکان می خورد. او بی آنکه گام آهسته کند پیش آمد تا واقعاً به کنار من رسید، بعد کلاه را از سر برداشت و من توانستم آن چهره هوشمند آشنا را با آن دهان استوار و آن درخشش عجیب پیشانی را آشکارا ببینم.

من بانگ برداشتم: «دِميان!»

دستش را به سویم دراز کرد.

«پس تویی، سینکلرا منتظرت بودم.»

«دقیقاً نه، ولی امیدوار بودم اینجا باشی. من فقط امشب تو را دیدم. تمام وقت دنبال ما می آمدم.»

«پس از همان اول مرا شناختی؟»

«البته. طبیعتاً حوض شده‌ای. ولی هنوز هم آن نشان در تو هست.»

«نشان؟ چه نشانی؟»

«آن روزها، اگر یادت باشد، می گفتیم «نشان قایل» نشانه ما بود. تو همیشه داشتی - به همین دلیل من با تو دوست شدم. اما حالا خیلی بارزتر شده است.»

«خودم خبر نداشتم. اما خوب که تأمل می کردم، چرا، آگاه می شدم. دِ میان، من یک بار عکس تو را کشیدم و وقتی که دیدم چه قدر به خودم شباهت دارد خیلی تعجب کردم. یعنی به خاطر همان (نشان) بود؟»

«بله، درست است. خدای من، تو حالا فهمیده‌ای! مادرم هم خوشحال خواهد شد.»

چون این سخن را شنیدم وحشت کردم.

«مادر؟ مگر اینجا است؟ اما ایشان مرا نمی شناسند.»

«او راجع به تو شنیده است. او تو را، بی آنکه نیازی باشد تو را به او معرفی

کنم، می شناسد... خیلی وقت است که هیچ خبری از تو نداریم.»

«اغلب می خواستم نامه بنویسم، اما نمی توانستم. دیربازی بود که به دلم

گذشته بود که به همین زودی تو را می بینم. من منتظر آن روز بودم.»

دست در دستم انداخت و با من راه افتاد. جو سکوت و آرامش ویژه‌ای او

را دربر گرفته بود که مرا تحت تأثیر قرار می داد.

دیری نگذشت که مثل گذشته‌ها گپ زدیم. افکارمان به زمان دبستان

بازگشت، به کلاس مقدماتی تعلیمات دینی، و همچنین از دوران دشوار

تعطیلی‌ها یاد کردیم - اکنون فقط از روابط نخستین و صمیمانه‌مان سخن

می گفتیم، ولی از ماجرای فراتس کرومر هیچ یادی و سخنی به میان نیامد.

رشته سخن نادانسته و ناآگاهانه به مسایل عجیب و ناشناخته روز کشیده شد. ماگپ زدیم - درست عین همان اظهارنظرهایی که بین دِميان و آن ژاپنی گذشته بود - و از زندگی دانشجویی و چیزهای دیگری سخن گفتیم که هیچ ربطی به آن نداشت اما در عین حال در تمامی سخنانِ دِميان نوعی اتحادِ بنیانی و درونی فکری به چشم می خورد.

او درباره روح اروپا و ویژه گی یا تمایز زمان سخن می گفت. او می گفت که در هیچ جا اثری از همکاری، غریزه جمعیت گرایی، عشق و آزادی نمی بینیم. تمامی این روحیه ساده گروهی از باشگاه دانشجویان و باشگاه های تفریحی گرفته تا روحیه حاکم بر دولت یک اعتلا یا تکامل اجباری بوده است، و یک زندگی اجتماعی استوار بر نگرانی، بیم و هراس و فرصت طلبی. در بطن آن یک شیوه زندگی پوسیده و تن آسان وجود دارد که روی به زوال گذاشته است.

دِميان گفت: «روحیه زندگی ساده اجتماعی چیز خوب و زیبایی است. اما این چیزی را که ما اینک در همه جا در حال گسترش و شکوفایی می بینیم واقعاً آن نیست. روحیه واقعی از نو و با کمک یکایک افراد به وجود خواهد آمد و تا چندی دنیا را دگرگون خواهد ساخت. تنها پدیده روح جمع گرایی رایج این دوران همان غریزه زندگی گروهی است که اینک کار می کند. انسان ها چون از یکدیگر می ترسند به آغوش یکدیگر پناه می برند - اربابان نیز در هراس به سر می برند. آن ها اجتماعی هستند که فقط برای خودشان ساخته شده است! و اینان چرا می ترسند؟ انسان زمانی که با خویشان هماهنگی نداشته باشد می ترسد. آنان می ترسند زیرا هیچ وقت نخواسته اند یکدیگر را بشناسند. آنان اجتماعی هستند که فقط از مردانی تشکیل یافته است که از عناصر ناشناخته درونی خویش می ترسند! آنان از این حقیقت آگاه هستند که قانون این زندگی که به ارث برده اند دیگر هیچ اعتباری ندارد، که آنان بر طبق لوحه های باستانی قوانین زندگی می کنند و این که مذهب و رسوم

و عادات‌شان با نیازهای این روز ما هیچ مناسبتی ندارند. صدسال یا بیشتر است که اروپا غیر از تحقیق و بنای کارخانجات کار دیگری انجام نداده است! آن‌ها دقیقاً می‌دانند که چند گرم مواد منفجره مورد نیاز است تا بشود یک مرد را کشت، اما هیچ نمی‌دانند که خداوند را چگونه بپرستند، آنان حتی نمی‌دانند چگونه می‌توانند فقط یک ساعت شاد و خوشبخت باشند. فقط کافی است به باشگاه دانشجویان نگاه کنید، که از این‌گونه‌اند. یا به هر تفریحگاه دیگری که ثروتمندان در آن‌ها گرد هم می‌آیند. نو می‌دکننده است! سینک‌لر عزیزم، به این چیز هیچ امیدی نمی‌رود و هیچ خیری بر آن مترتب نیست. افرادی که با این شیوهٔ عصبی دور هم گرد می‌آیند دلشان از هراس و پلیدی آکنده است: هیچ‌کدامشان به هم اعتماد ندارند. آن‌ها به آرمان‌ها و پندارهایی چنگ انداخته‌اند که دیگر وجود خارجی ندارد، و هر کس را که آرمان یا عقیدتی نو بیاورد سنگسار می‌کنند. من پیش‌گویی می‌کنم که شقاق و پراکندگی بزرگی در پیش است. باورکن که روی خواهد داد! و بزودی! طبیعی است که آن‌ها دنیا را بهبودی نخواهند بخشید. حال یا کارگران کارخانه‌داران را می‌کشند یا روس‌ها و آلمانی‌ها یکدیگر را با تیر می‌زنند، و نتیجه فقط عوض شدن مالکیت است. اما به هیچ وجه بهبودی نبوده است. این موضوع ورشکستگی آرمان‌کنونی را به اثبات می‌رساند، و خداوندگارانِ دورانِ سنگ را از میان خواهد برد. این دنیا، با این تشکیلات کنونی، از میان خواهد رفت، ویران خواهد شد، و این رویداد جلوی چشمان ما روی می‌دهد.»

من پرسیدم: «پس در این گیر و دار تکلیف ما چیست؟»

«ما؟ شاید ما نیز با آن نابود شویم. اما حتی این امر هم نمی‌تواند ما را از مسؤولیت بری کند. روح آینده پیرامون آنچه از ما بر جای می‌ماند، یا پیرامون آن شمار از ما که از این مصیبت یا رویداد ناگوار جان به در می‌برند و می‌مانند، گرد می‌آید. ارادهٔ انسانی، که توسط اروپا با آن دانش، علم و بازار مکارهٔ صنعت موقتاً بر خاک افتاده است، آشکار خواهد شد. آن‌گاه آشکار خواهد

شد که اراده و خواست انسانی را هیچ وقت و در هیچ جا نباید با جوامع، دولت‌ها، ملت‌ها، باشگاه‌ها و کلیساهای امروزی مان یکی دانست. نه. آن چیزی که طبیعت از انسان خواسته است در چند فردِ انگشت‌شمار رقم زده است، یعنی در تو، در من. آن را در مسیح رقم زده است، و در نیچه. البته فقط همین جریان‌های مهم - که البته هر روز شکل و قالبی متفاوت می‌یابند - هستند که پس از زوال و نابودی جوامع امروزی جایی خواهند داشت.»

خیلی دیر شده بود که ما جلوی باغی کنار رودخانه ایستادیم. دِميان گفت: «ما اینجا زندگی می‌کنیم. هرچه زودتر به دیدارمان بیا! خیلی دلمان می‌خواهد تو را زیارت کنیم.»

سرخوش و ذوق زده، در آن هوای سرد شبانه، راه دراز آمده را پیش گرفتم و بازگشتم. در گُلّه به گُلّه شهر دانشجویان آوازخوانان به خانه‌هایشان باز می‌گشتند. من اغلب از تفاوتِ شایان توجهی که بین تفریحات واقعاً خنده‌آورشان و زندگی گوشه‌گیرانه من وجود داشت، گه با سرزنش و گه با احساسی از حرمان، آگاه می‌شدم. اما تا امروز هیچ وقت با این خونسردی و اعتماد به نفس بی سرو صدا آگاه نشده بودم که چه قدر برای من بی‌اهمیت است و این دنیا تا چه اندازه برای من مهجور و مرده است. آنگاه به یاد کارمندان ادارات دولتی شهر خودم افتادم که پیرمردان محترم و ارجمندی بودند که به یاد بدمستی‌های دوران دانشگاه‌شان چنگ انداخته بودند، انگار که خاطرات شیرین و مقدس بهشت بودند، و بر «آزادی» از میان رفته سالیان دانشجوی بودنشان آیینی برپا می‌ساختند که به آیین شاعران و «خیالپردازان» دیگری شباهت داشت که پیشترها بر آزادی‌های نابود شده دوران کودکی‌شان انجام می‌دادند. آیا همه جا یکسان بود؟ همیشه در گذشته‌ها و در بعضی جاها مردم از ترس این که مبادا مسؤولیت‌هایشان و راه آینده‌شان را به رخ‌شان بکشند، همیشه به دنبال «آزادی» و «خوشبختی» می‌گشتند. چندین و

چند سال میخوارگی می کردند و خوش می گذرانند، و بعد در لاک های خودشان می خزیدند و به آدم های جدی اندیش و در خدمت دولت مبدل می شدند. آری، این تن آسانی بود، روح تن آسانی بین ما، و لا اقل این بلاهت دانشجویی آن قدرها مثل نادانی های بی شمار دیگران ابلهانه و پلید نبود.

آن هنگام که من به خانه ام که خیلی از آنجا دور بود رسیدم و خودم را برای رفتن به بستر آماده کردم، تمامی این افکار از میان رفته بود و فکرم فقط روی آن امید بزرگی متمرکز شده بود که روز در من به وجود آورده بود. قرار بود من اجازه بیابم هرچه زودتر، فردا، به دیدار مادر میان نایل شوم! دانشجویان می توانستند جشن های مستانه شان را برگزار کنند، صورت های شان را خالکوبی کنند، دنیا می توانست درنگ کند و به انتظار ویرانی خود، که به آن اهمیت نمی دادم، بایستد! من فقط انتظار یک چیز را می کشیدم - که سرنوشتم با هیأتی نو به سویم بیاید.

من تا دیروقت بامداد خوابیدم. روز نو مثل یک روز عیدی که از کودکی به بعد مانندش را ندیده بودم بر من رخ گشود. من سخت ناراحت بودم ولی هیچ ترسی در وجودم نبود. من احساس می کردم که روزی مهم بر من رخ گشوده است، دنیای دگرگون شده ای را در پیرامون خود می دیدم و می آزمودم، دنیایی امیدبخش، پرمعنی، سنگین و شکوهمند، حتی باران آرام پاییزی هم زیبایی ویژه خود را یافته بود و هوای سرور انگیز نیز از یک موسیقی شاد و مقدس آکنده شده بود. دنیای برون برای نخستین بار بادیای درون من همصدا و دمساز شده بود، درست مثل روزهایی که ویژه دل است و انسان احساس می کند ارزش زیستن دارد. در خیابان از دیدن هیچ خانه ای، هیچ ویرین مغازه ای، هیچ چهره ای ناراحت و پریشان خاطر نمی شدم. هر چیزی همان گونه بود که می بایستی باشد، عاری از هر نوع نگاه کسالتبار روزانه، حاضر و آماده برای این که محترمانه با سرنوشت خود روبرو شود. به گاه کودکی و در بامداد روز جشن یا عید بزرگ تولد عیسی مسیح یا در روز

عید رستاخیز، دنیا را درست همین‌گونه دیده بودم. من از یاد برده بودم که دنیا می‌تواند هنوز هم دوست داشتنی و زیبا باشد. من به دنیای زندگی درونیم خو گرفته بودم، و این حقیقت را پذیرفته بودم که من قدرت احساس یا درک دنیای برون را از دست داده‌ام، و بی‌رنگ شدن دنیا پاره‌ای از گذشتن و از دست دادن دوران کودکی است، و انسان باید با نادیده انگاشتن آن پرتوهای بی‌آلایش نور و روشنی، اندکی از بهای آزادی و بلوغ و کمال روح را بپردازد. اما اکنون که از خود بی‌خود شده بودم پی بردم که تمامی آن در زیر ابری پنهان بوده است و هنوز هم امکان دارد که فردی در مقام یک انسان «رها شده» و فردی که خوشبختی‌ها و شادی‌های دوران کودکی را پشت سر رها کرده است دنیا را در حالی ببیند که می‌درخشد و در نتیجه هیجانات لذت‌بخش رؤیاهای کودکانه را دوباره تجربه کند.

لحظه‌ای فرا رسید که من خودم را بیرون شهر و کنار باغی یافتم که آن شب از دِميان جدا شده بودم. خانه‌ای کوچک، درخشان و راحت پشت دیوارهای بلند و درختان خاکستری رنگ مه‌آلوده پنهان شده بود. نهال‌های بلند از پشت دیوارِ بلندِ شیشه‌ای سر بالا آورده بودند، و از پشت پنجره‌های نورانی دیوارهای تیره‌رنگ با تابلوهای نقاشی و قفسه‌های کتاب دیده می‌شدند. در ورودی یک راست به یک تالار کوچک گرم می‌پیوست، و کلفتی سیه‌چهره و پیر، با پیش‌بندی سپید، مرا به درون راهنمایی کرد و کتم را از من گرفت.

آن زن مرا در تالار تنها گذاشت و رفت. من به پیرامون خویش نگاه کردم و ناگهان در دنیای رؤیایم فرو رفتم، زیرا بر دیوار تیره‌رنگِ آنجا، بالای در، عکسی آشنا در قابی سیاه آویزان بود. تابلو همان پرندۀ من بود با آن سرِ زرد رنگِ قرقی‌گونه‌اش که تلاش می‌کرد از درون تخم بیرون آید. حیرت‌زده، بی‌حرکت ایستادم - در حالی که احساس آمیخته از شادی و درد در دلم پدیدار شده بود، انگار که در آن لحظه تمامی کارها و تجربیات گذشته‌ام به صورت یک پاسخ و یا نتیجه تجلّی می‌یافتند. در آن لحظه انبوهی از

تصویرهای گوناگون از برابر چشمانم گذشتند - خانه پدریم با آن نشان خانوادگی که بر سر درش بود، پسرکِ دِمیان که نقشه می‌کشید و کننده‌کاری می‌کرد، خودم به گاهِ کودکی، که در بندِ کارهای پلید کرومر اسیر شده بودم، و همچنین خودم به گاهِ بلوغ، در کلاس درس و پشت میز در حال نقاشیِ آن پرندۀ موردِ نظرم، و روحم که در کلافِ سردرگمِ رِسمانِ خود به اسارت افتاده بود - و خیلی چیزهای دیگر، چیزهای مربوط به این دوران که در درونم انعکاسی نو می‌یافتند، قدرت می‌گرفتند، پاسخ می‌یافتند و مورد تأیید قرار می‌گرفتند.

من با چشمانی اشکبار به تابلوی خودم خیره نگریستم و در دریای افکارم غرقه شدم. بعد نگاهم را فرو انداختم. زیر تابلوی پرندۀ و میان در که باز رها شده بود زنی بلندقد و سیه‌پوش ایستاده بود. خودِ او بود.

نمی‌توانستم سخن بگویم. آن زن از چهره‌ای که به چهرۀ پسرش شباهت داشت، چهره‌ای بی‌زمان، جوان مانده و سرشار از نیروی درونی، زیبارو و موقر بهره می‌برد، لبخندی دوستانه بر من زد. نگاهش کامل بود، و سلامش دوستانه و خوشامدگویانه.

من دستم را آرام و بی‌سرو صدا به سویش دراز کردم. او نیز دستم را در هر دو دستِ گرم و استوارش نگه داشت.

«شما سینکِ لر هستید. شما را بی‌درنگ شناختم. خوش آمدید!» صدایش ژرف بود و گرم. آن را چون شرابی شیرین نوشیدم. در این هنگام سر برداشتم و به چهرۀ آرامش نگاه کردم و به چشمانِ سیاهِ بی‌ژرفایش، و به لب‌های ظریف و رسیده‌اش، به پیشانیِ گشاده و ملکه‌گونه‌اش که آن «نشان» را بر خود داشت.

من گفتم: «از دیدت‌ان خیلی خوشحال شدم» و دستانش را بوسیدم. «انگار که من تمامِ عمرم را در راه رسیدن به اینجا سپری کرده‌ام: و اکنون سرانجام به خانه رسیده‌ام.»

لبخندی مادرانه به رویم زد.

بعد با لحنی دوستانه گفت: «انسان هیچ وقت به خانه نمی رسد. اما هرگاه راه های دوستی با هم تلاقی می کنند، تمامی دنیا تا چندی به خانه خود انسان بدل می شود.»

آن زن همان سخنانی را بر زبان می آورد که من هنگام آمدن به سوی وی احساس می کردم. صدایش، وحتى سخنانش به صدا و گفتارِ پسرش شباهت داشتند ولی در عین حال متفاوت بودند. آن زن هم کاملتر و پخته تر، و گرمتر بود و هم با اعتماد به نفس بیشتر. اما مادرِ ماکس، درست مثل خود وی که در گذشته ها نشان نمی داد پسر بچه ای بیش نیست، به هیچ وجه به نظر نمی رسید مادرِ پسرِ بالغ است، زیرا آن هاله ای که او را دربر گرفته بود بسیار جوان و فریبنده بود، پوستش صاف و لطیف، و لبانش خیلی تر و تازه و باطراوت. آن زن باشکوهی شاهانه تراز آن که در خواب هایم دیده بودم ایستاده بود، و این قربت، شادی و برکت می آورد و نگاهش اقناع!

پس با این حساب این هیأت تازه ای بود که سرنوشتم خود را بدان می آراست و نشان می داد، که دیگر نه عبوس بود و نه مرا به گوشه گیری می کشاند، بلکه تر و تازه بود و شادی برانگیزا من هیچ تصمیم خاصی نگرفتم، هیچ عهدهی نبستم - به هدفم رسیده بودم، و به آن نقطه والایی که از فراز آن بقیه راه را که دور و زیبا و جالب توجه بود می دیدم که به سرزمین موعود می انجامید و درختان خوشبختی قریب الوقوع بر آن سایه افکنده بودند، و باغ های شادی های گوناگون آن را خنکی و طراوت بخشیده بودند. من به رغم هر رویدادی که ممکن بود برایم پیش آید به این افکار شیرین ملهم شده بودم که این زن هنوز در دنیا می زند، که من از شراب سخنانش سرمست شوم و از وجودش سیراب. ای کاش او مادر من بود، یا معشوق، یا الهه من. کاش همیشه اینجا بود! ای کاش راه من در کنار راه او بود!

آن زن به تابلوی قرقی من اشاره کرد.

بعد اندیشه‌مندانه گفت: «با دادن این تابلو به ماکس هیچ وقت او را تا به این حد خوشحال نکرده بودی. مرا هم همین طور. ما منتظران بودیم - وقتی که این تابلو به دست ما رسید فهمیدیم که خودتان هم دارید می‌آیید. سینکلر، وقتی که شما بچه بودید، یک روز پسر من از مدرسه به خانه آمد و به من گفت: «در مدرسه پسری هست که یک نشان بر پیشانی خود دارد. من باید با او دوست بشوم.» آن پسر شما بودید. شما زندگی خیلی دشواری را گذرانده‌اید ولی ما به شما اطمینان داشتیم. یک بار دیگر که برای تعطیلات به خانه آمده بودید ماکس را دیدید. آن وقت‌ها شانزده سالتان بود. ماکس درباره‌ی آن به من گفت....»

من سخنش را قطع کردم و گفتم: «پس این را هم به شما گفت! در واقع دشوارترین دوران زندگی من بود!»

«بله، ماکس به من گفت: «سینکلر حالا دشوارترین دوران زندگی را می‌گذرانند. یک بار دیگر می‌کوشد در میان مردم پناه بگیرد. او حتی به یک معتکف می‌خانه بدل شده است، اما کامیاب نخواهد شد. آن «نشانی» که دارد اکنون اندکی محو شده است ولی در نهان او را می‌آزارد. درست بود؟»

«چرا، دقیقاً همین بود که گفتید. بعد من بثاتریس را کشف کردم و سرانجام یک راهنما به دادم رسید. اسم او پیستوریوس بود. درست در آن هنگام بود که پی بردم چرا من در کودکی تا آن اندازه به دِ میان وابسته بودم و چرا نمی‌توانستم از او جدا شوم. حوای عزیز، مادر عزیز، من اغلب به این فکر می‌افتم که خودکشی کنم و جان خودم را بستانم. آیا این راه برای همه دشوار است؟»

آن زن با دستش موی سرم را نوازش داد. خودم را عین نسیم سبک یافتم. «به دنیا آمدن همیشه دشوار است. شما می‌دانید که آن پرنده هم بیرون آمدن از تخم را آسان نیافته بود. فکر کنید و بعد از خودتان بپرسید که آیا راه واقعاً دشوار بود؟ و آیا ضمناً زیبا نبود؟ آیا شما یک راه زیباتر و آسانتر

می خواستید؟»

سرم را تکان دادم.

من مثل کسی که در خواب باشد پاسخ دادم: «خیلی دشوار بود. خیلی دشوار بود تا اینکه رؤیا آمد.»

زن سرتکان داد و زل زد و به چشمانم خیره شد.

«بله، شما باید رؤیای خودتان را بیابید، چون آنگاه راه آسان می شود. اما هیچ رؤیایی دیری نمی پاید، هر رؤیایی یک رؤیای نو در پی می آورد و شما نباید در صدد برآیید به هر رؤیای خاصی چنگ بیندازید.»

من سخت تکان خورده بودم. آیا این سخن یک هشدار بود؟ آیا این یک حرکت تدافعی بود؟ ولی همه یکسان بود. من خود را آماده ساخته بودم آن زن مرا راهنمایی کند و درباره هدف هیچ نپرسم.

من گفتم: «من نمی دانم که رؤیایم چه قدر به درازا خواهد کشید. دلم می خواهد جاودانه باشد. سرنوشت مرا مثل یک مادر، مثل یک معشوق، زیر تصویر این پرنده پذیرا شده است. من به آن تعلق دارم، و دیگر هیچ»

آن زن سختم را با لحنی جدی تأیید کرد: «البته مادام که رؤیا سرنوشت تو است، و تا آنگاه که شما به آن وفادار باقی می مانید.»

اندوهی ناگهانی و آرزوی مرگ در آن ساعت یا لحظه فرح بخش بر وجودم چنگ انداخت. ریزش اشک را حس کردم - از آخرین باری که گریسته بودم یک ابدیت می گذشت - که چون چشمه ای لایزال چشم هایم را تر می کرد و من نمی توانستم جلوی ریزش آن را بگیرم. من ناگهان عقب گرد کردم، به سوی پنجره رفتم و با چشمان اشکبار به فضای ورای گلدان ها خیره شدم.

صدای آن زن را از پشت سرم شنیدم، صدایی که آرام بود و در عین حال مثل یک پیاله شراب از ظرافت و لطافت سرشار.

«سینکالر، شما یک کودک هستید! سرنوشتان شما را واقعاً دوست دارد. یک روز همان گونه که همیشه در خواب می بینید به شما تعلق خواهد داشت،

البته مشروط بر اینکه همیشه به آن وفادار باقی بمانید.»
من توانسته بودم خودم را بازیابم و بر اعصابم چیره شوم. آن زن دستش را به من داد.

بعد لبخند زنان گفت: «من دوستان انگشت‌شماری دارم، چند دوست واقعاً صمیمی که مرا «حوّا خانم» می‌نامند. شما هم اگر خواستید می‌توانید مرا به این نام صدا کنید.»

مرا با خود به سوی در برد، آن را باز کرد و باغچه را به من نشان داد، و گفت: «ماکس را آنجا خواهید یافت.»

حیرت‌زده و مبهوت زیر درختان بلند ایستادم؛ من نمی‌دانستم که آیا بیش از گذشته در رؤیا به سر می‌برم یا نه. قطرات باران از برگ‌ها بر زمین می‌چکید. من آهسته وارد باغچه شدم که کنار رودخانه قرار داشت. سرانجام دِ میان را یافتم. او را در کلبه‌ای تابستانی و باز ایستاده یافتم که تا کمر برهنه بود و با یک کیسه پر از شن که از آنجا آویزان بود تمرین مشت‌زنی می‌کرد.

شگفت‌زده برجای ایستادم. دِ میان با آن سینه سستبر و استوار و سر مردانه‌اش خیلی زیبا می‌نمود. دستان بالا آورده‌اش با عضلات سفتشان بزرگ و نیرومند به نظر می‌رسید، و کفل و شانه و بازوها همانند فنر حرکت می‌کردند.

من بانگ برداشتم: «دِ میان؟ اینجا هم کار می‌کنی؟»
خنده‌ای شاد سر داد.

«تمرین می‌کنم. من به آن ژاپنی کوچولو قول داده‌ام با او مسابقه بدهم. او مثل گربه فرز و چابک است و البته خیلی هم ناقلاست. اما حریف من نخواهد شد. من فقط می‌خواهم شکست قبلی خود را جبران کنم.»
پیراهن و کتش را پوشید.

پرسید: «گمان می‌کنم مادر را دیده‌ای؟»
«بله، دِ میان. واقعاً چه مادری داری! حوا خانم! چه اسم بامسمایی. انگار

که مادر همه است.»

یک لحظه زلزد و اندیشه‌مندانه به چهره‌ام نگاه کرد.

«پس اسمش را هم یاد گرفته‌ای؟ حتماً افتخار هم می‌کنی، پسرا تو اولین

فردی هستی که مادرم این اسم را در اولین ملاقاتش به او گفته است.»

از آن روز به بعد من مثل یک پسر و برادر - و همچنین یک معشوق - به خانه‌شان آمد و شد می‌کردم. هرگاه در را پشت سرم می‌بستم، یا به مجردی که آن درختان بلند و سربه‌فلک کشیده را در باغ می‌دیدم، شاد می‌شدم. در بیرون «حقیقت» بود، و خیابان‌ها و خانه‌ها، آدم‌ها، مؤسسات، کتابخانه‌ها و کلاس‌های درس - اما در آن خانه عشق بود و روح، و آن خانه خانه رؤیاها بود و افسانه‌ها. با وجود این پیوند ما با دنیای برون بریده نشده بود، و ما اغلب در میان آن و در میان افکار، اندیشه‌ها، و بحث‌های گوناگون مان می‌زیستیم. هیچ مرز و حدودی ما را از اکثریت مردم جدا نمی‌ساخت بلکه پندارهای ما بود که چنین می‌کرد. ما وظیفه داشتیم که جزیره‌ای را در این دنیا نشان بدهیم، شاید جزیره‌ای که نمونه یا الگو باشد، که با شیوه زندگی ویژه‌ای که در پیش خواهیم گرفت به زندگی مان توانایی و نیرو ببخشد. من، که دیربازی گوشه‌گیر بوده‌ام، دوستی و محبتی آموخته‌ام که ممکن است بین آدمیانی استوار شود که مزه تنهایی کامل و محض را چشیده‌اند. من دیگر آن کسی نبودم که آرزو داشته باشم پشت سفره آدم‌های خوشبخت بنشینم و یا در جشن و شادی بزرگان و افراد مرفه شرکت جویم. من فردی نبودم که با تماشای زندگی اجتماعی و گروهی دیگران حسادت کنم و حسرت بخورم. و من تدریجاً محرم راز کسانی شدم که آن «نشان» کذا را بر پیشانی‌شان دارند.

شاید دنیا حق داشته باشد ما را که «نشان» یا داغی بر پیشانی داریم آدم‌های خارق‌العاده، حتی دیوانه و خطرناک به شمار بیاورد. ما بیدار بودیم یا بیدارکننده و تلاش مان همیشه روی افزایش بیداری متمرکز شده بود، حال آن که دیگران تلاش در راه، جست و جوی خوشبختی‌شان فقط برای این است

که افکار، اندیشه‌ها، آرمان‌ها، وظایف، زندگی و دارایی‌های‌شان را با آن اجتماع قرین و یکسان سازند. آن هم تلاش بود، آن نیز نیرو بود بزرگی بود. اما در برابر ما که، به فکر و اندیشه خویش، نماینده اراده و خواست طبیعت برای تجدید سازمان، جدایی و پیشرفت خود بودیم، دیگرانی بودند که با آرزوی جاودان‌سازی اشیا به همان صورتی که هستند می‌زیستند. به نظر آنان انسانیت - که آنان نیز مثل ما دوست داشتند - چیز کاملی بود که باید ادامه می‌یافت و از آن محافظت به عمل می‌آمد. اما به نظر ما انسانیت هدف دوری بود که به سوی آن رهسپار بودیم، و هنوز کسی تصویری از آن را نداشت و قوانین آن هنوز در هیچ‌جا نوشته نشده بود.

غیر از حوا خانم، ماکس و خود من، بسیاری از جویندگان دیگر با حلقه ما رابطه نزدیک یا کلیتری داشتند. خیلی از آنان راه ویژه‌ای را در پیش گرفته بودند، هدف‌های ویژه و برگزیده‌ای داشتند، و به افکار و وظایف ویژه‌ای ایمان پیدا کرده بودند. اینان عبارت بودند از ستاره‌شناسان، تفسیرنویسان و یکی از حواریون کنت تولستوی و مردانی با حساسیت‌های گوناگون، آسیب‌پذیر، اعضای فرقه‌های جدید، طرفداران و مؤمنان به مرتاضان هندی، گیاهخواران و از این قبیل افراد. ما با این افراد هیچ پیوند مشترک روحی و معنوی نداشتیم، بلکه فقط به آرمان‌های پنهانی یکدیگر حرمت می‌گذاشتیم. آنان که به پیروی انسان از خدایان و آرمان‌های نوین در ادوار گذشته علاقه‌مند بودند به ما نزدیکتر بودند. مشغولیات ذهنی این افراد مرا به یاد مشغولیات ذهنی پیستوریوس می‌انداخت. آن‌ها کتاب با خود می‌آوردند، متون زبان‌های باستانی را برای ما ترجمه می‌کردند، تصاویر نمادها و آیین‌های باستانی را نیز به ما نشان می‌دادند و به ما می‌آموختند بفهمیم که دست‌آوردهای بشریت چگونه از آرمان‌هایی تشکیل یافته است که از ضمیر یا روح ناخود آگاه سرچشمه گرفته‌اند و همچنین از خواب‌هایی نشأت گرفته‌اند که انسانیت در آن‌ها از تصویری یا درکی که از قدرت و توانایی آینده‌شان داشته‌اند کورکورانه

پیروی کرده است. به این ترتیب ما راهمان را بین خیل خدایان هزار سر و شگفت‌انگیز دنیای کهن تا پیدایش دوران گرایش به مسیحیت دنبال کردیم. ما از کیش یا از معتقدات قدیسین گوشه‌نشین و از دگرگون‌شدن دین بین نژادها یا فِرَق مختلف نیز آگاه شدیم. و ما از دست‌آوردهای گوناگون‌مان در این راه به درک انتقادیِ زمانهٔ خویشتن و اروپای معاصری دست یافته‌ایم که با تلاش‌های خارق‌العاده و شگفت‌انگیزش سلاح‌های نوینی را برای بشریت ساخته بود ولی سرانجام به گوشه‌گیریِ نهایی روح دچار آمده بود. زیرا توانسته بود تمامی دنیا را، به بهای از دست دادن روح خود در این گیرودار، به تسخیر خود درآورد.

در این حلقه معتقدان و مؤمنان به امیدها و ایمان‌های ویژه هم وجود داشتند. در آنجا بودایی‌هایی بودند که می‌خواستند اروپا، پیروان و مریدان تولستوی و پیروان دیگر مذاهب یا فرقه‌ها را به دین خود برگردانند. مایی که دوستی و صمیمیت بیشتری با هم داشتیم از شکل و فرم آینده‌نمی‌هراسیدیم. هر فرقه‌ای، و هر مذهبی مرده بود و سودمندیِ خود را از دست داده بود. ما تنها وظیفه و سرنوشتی را که تأیید می‌کردیم این بود که یکایک ما باید واقعاً به خویشتنِ خویش بدل شود، و به بذرِ فعالِ طبیعت که در درون او است چنان ایمان بیاورد که بر آن پایه زندگی کند تا آیندهٔ ناشناختهٔ ما را برای مواجه شدن با هر رویدادی که ممکن است پیش آید حاضر و آماده بیاورد.

در هر صورت ما این را کاملاً در نظر داشتیم که تولدِ جدید و از میان رفتن یا زوالِ حال کاملاً قریب‌الوقوع بود و هم‌اینک آشکار و کاملاً قابل تشخیص. دِميان اغلب به من می‌گفت: «پیش آمده‌های آینده و رایِ تصوّرِ ماست. روح اروپا جانوری است که دیربازی است در قید اسارت به سر می‌برد. هرگاه رها شود، نخستین عکس‌العمل وی یک حرکت خوشایند نخواهد بود. اما راه‌ها، خواه مستقیم و خواه پیچ در پیچ، مادام که نیازهای واقعی روح - که ما دیربازی است آن را پیوسته به کژراهه کشانده‌ایم - سرانجام تجلی یابد و

آشکار شود، اهمیت خاصی نخواهند داشت. در آن هنگام روز ما رخ خواهد گشود، آنگاه وجودمان مورد نیاز خواهد بود، البته نه در مقام رهبران یا قانون‌آوران جدید - ما زنده نخواهیم ماند که قوانین جدید را ببینیم - بلکه در مقام مردانی نیک طینت، و در نتیجه، کسانی که حاضرند گام پیش بگذارند و در برابر یورش هرگونه سرنوشت یا رویدادی که برای ما پیش می‌آید مردانه پایداری کنند. نگاه کنید که مردان چگونه آماده هستند در برابر خطری که آرمان‌های‌شان را مورد تهدید قرار می‌دهد دست به فداکاری‌های باورنکردنی بزنند. اما وقتی که آرمانی یا عقیدتی نو، و حرکت نو و شاید خطرآفرین و اسرارآمیز یک زندگی جدید از راه می‌رسد و در را می‌کوبد هیچ‌کس خود را نشان نمی‌دهد. «ما» چند نفر انگشت‌شماری هستیم که آماده شده‌ایم گام پیش بگذاریم و پای در راه. به همین دلیل داغ بر مازده‌اند - مثل قایل - تا به این وسیله ترس و نفرت برانگیزیم و آدمیان را از راه زندگی‌های از خیالپردازی‌شان دور سازیم و به راه‌های خطرناکتر بکشانیم. تمامی افرادی که در راه تکامل بشریت تلاش کرده‌اند، بدون استثنا همگی آنان، توانا و مؤثر بوده‌اند زیرا حاضر شده بودند سرنوشتشان را بپذیرند. این امر در مورد موسی و بودا نیز صدق می‌کند؛ و درباره ناپلئون و بیسمارک نیز.

به خدمت یک حرکت یا جنبش ویژه درآمدن، و یا از چه قطبی اطاعت کردن، چیزهایی هستند بیرون از حدود اختیارات انسان. اگر بیسمارک سوسیال دموکرات‌ها را می‌شناخت و وجود خود را بر آنان تحمیل می‌کرد، می‌توانست به یک آدم زیرک و زرنگ بدل شود و نه آن‌طور که شاید و باید به مرد سرنوشت. این مهم در مورد ناپلئون هم صدق می‌کند، و هم سزار، لویولا^(۱)، و در حقیقت درباره همه‌شان. آن‌ها باید از موضع بیولوژیکی و

۱- LOYOLA - کشیش متعصب کاتولیک مذهب اسپانیا در قرن ۱۶ و بنیان‌گذار انجمن دوسنداران عیسی مسیح در برابر پروتستان‌ها. م.

تاریخی خودشان آگاه باشند. در آن هنگام که جوش و خروش های سطح زمین موجودات دریا را به سطح زمین و موجودات زمینی را به درون دریا کشاند، انواع برگزیده دسته ها یا طبقات گوناگون حاضر شدند از سرنوشتی که برای شان تعیین شده پیروی کنند و با این دگرگونی جدید بسازند و با استفاده از سازگاری بیولوژیکی جدید توانستند انواع خود را از نابودی نجات بدهند. ما نمی دانیم که آیا اینان همان انواعی بودند که بین انواع دیگر خود به سرسختی و پایداری شهرت یافتند و به حامیان محافظه کار «ادامه وضع موجود» یا تقریباً به انقلابی و خارق العاده بودن معروف شدند یا نه، اما این را می دانیم که آن ها آماده بودند و در نتیجه می توانستند انواع خودشان را به مرحله جدید تکامل سوق بدهند. بنابراین ما هم می خواهیم آماده باشیم.»

خوا خانم اغلب در نشست های بحث های مان حضور داشت ولی در آن ها شرکت نمی کرد. او مستمع بود و پژواک یا عکس العمل هر یک از ما که افکارمان را بیان می داشتیم، از اعتماد به نفس و تفاهم سرشار بود. او طوری به نظر می رسید که انگار افکار و اندیشه های ما از او نشأت می گرفت و سرانجام به وی باز می گشت. وقتی که کنار وی می نشستم، و گه گاه که صدایش را می شنیدم از شادی در پوست نمی گنجیدم و از فضا یا محیط غنی و الهام بخشی که او را دربر گرفته بود بهره ور می شدم.

آن زن از هر شادی یا هر دگرگونی جدیدی که در من به وجود می آمد بی درنگ آگاه می شد. من تصور می کردم که رؤیاهای شبانه ام همه از وی الهام گرفته اند. اغلب درباره شان با او سخن می گفتم و او همه را قابل درک و طبیعی می پنداشت. آن ها به هیچ وجه اسرارآمیز نبودند که نتواند درک کند. تا چندی خواب هایم از الگوی بحث ها و گفت و گوهای روزانه مان پیروی می کردند. من خواب می دیدم که تمامی دنیا به آشوب و آشفتگی دچار شده است و من یا من و دِميان بی صبرانه منتظر بودیم که آن لحظه سرنوشت آفرین فرا برسد. پیکر سرنوشت مبهم و مه گرفته بود ولی پیکر خوا خانم را داشت.

زن، تقدیر یا سرنوشت نام داشت.

اغلب لبخند زنان می‌گفت: «سینکله، رؤیای شما هنوز کامل نیست. شما بهترین بخش را از یاد برده‌اید.» و پس از آن، آن بخش یا پاره به سویم باز می‌آمد ولی من نمی‌دانستم چگونه آن را از یاد برده‌ام.

گاه ناراحت می‌شدم و هوای نفس آزارم می‌داد. من می‌پنداشتم که دیگر نمی‌توانم او را نزدیک و در کنار خود ببینم و او را در آغوش بگیرم. دیری نگذشت که خود او از این مهم آگاه شد. یک‌بار موقعی که چند روز غیبت کردم و بعد ناراحت و پریشان‌خاطر به خانه‌شان بازگشتم، مرا به کناری کشید و گفت:

«شما نباید تسلیم خواهش‌ها و تمنیاتی شوید که خودتان به آن‌ها اعتقادی ندارید. من می‌دانم که شما چه می‌خواهید. شما یا می‌توانید از آن خواهش‌ها و تمنیات چشم‌پوشید یا داشتن آن‌ها را توجیه می‌کنید. اگر شما یک‌بار توانستید خواست‌های‌تان را به شیوه‌ای مطرح سازید که یقین حاصل کنید که اقناع یا وصل در وجود و درون خودتان است، این اقناع دیر یا زود به شما دست خواهد داد. ولی شما نخست آرزو می‌کنید و بعد متأسف می‌شوید و هراس بر شما چیره می‌شود. شما باید بر این چیزها چیره شوید. اجازه بدهید یک داستان به شما بگویم.»

و آن زن از سرگذشت جوانی سخن گفت که عاشق یک ستاره شده بود. آن جوان کنار دریای ایستاد، دست‌ها را بالا می‌آورد و به نیایش آن ستاره می‌پرداخت، آن را در خواب می‌دید، و آن را به صورت هدف تمامی افکارش درمی‌آورد. اما وی می‌دانست، یا می‌پنداشت می‌دانست، که هیچ فناپذیری، یا یک انسان، نمی‌تواند ستاره‌ای را در آغوش بگیرد. او فکر می‌کرد که سرنوشت خواسته است وی عاشق ستاره شود و به اقناع و به وصل نرسد اما با این پندار توانست به فلسفه شاعرانه ترک لذات نفسانی، به شکنجه و آزار و رنج بی‌سروصدایی دست یابد که به وی تزکیه و پاکی و پالایش می‌بخشید.

اما تمامی رؤیاهایش روی آن ستاره متمرکز شده بود. یک بار شبی در کنار دریا بر پرتگاهی بلند به تماشای ستاره ایستاد، با قلبی که از آتش عشقِ آن می سوخت. وی در حالی که در اوج اشتیاق بود به هوا جست و به سوی ستاره خیز برداشت. اما به هنگام پریدن این فکر در سرش گذشت: «این کار محال است!» و بعد بر ساحل فرو افتاد و متلاشی شد. او هنوز نیاموخته بود چگونه باید عشق بورزد. اگر وی به هنگام پریدن به توفیق و به ثمر رسیدن این عشق ایمانی قطعی و استوار داشت، به هوا می رفت و به آن ستاره می پیوست...»

و در پی آن روایت افزود: «عشق نباید زاری و التماس کند. عشق باید بتواند راه رسیدن به ایقان را بیابد. درست در آن هنگام است که مجذوب نمی شود بلکه جذب می کند. سینکлер، عشق شما مجذوب من شده است. هرگاه توانست مرا به سوی خود جذب کند، من نیز خواهم آمد. من هیچ هدیه ای نمی دهم، مرا باید به چنگ آورد.»

یک بار دیگر داستانی دیگر گفت. این داستان راجع به عاشقی بود که عشقش به ناکامی انجامیده بود. آن مرد به خلوت دل پناه آورد و پنداشت که عشق او را از پای درمی آورد. وی دنیا را از دست داده می یافت و از آن پس نه آسمان آبی را می دید و نه جنگل سرسبز را. جویباران از زمزمه باز ایستاده بودند، و صدای چنگ او را شادی نمی بخشید، از هیچ چیزی لذت نمی برد و در نتیجه بدبخت و بینوا شده بود. اما آتش عشق پیوسته زیانه می کشید و او در عوض نیستی و مرگ را بر دست ندادن وصال آن دلبری که او را شیفته خود ساخته بود ترجیح می داد. در آن هنگام بود که پی برد که آتش و شور عشق تمامی وجودش را سوزانده است و این سوز و گداز آنچنان نیرو گرفت که آن زیبارو ناگزیر شد سر در پی وی بگذارد. آن زن آمد و مرد عاشق با بازوان گشاده آماده بود که وی را در آغوش خویش بفشارد. زن چون پیش روی عاشق ایستاد کاملاً دگرگون شد و عنان اختیار را از دست بداد و عاشق دید که هرچه

را که قبلاً از دست داده است اکنون دوباره به دست آورده است. معشوق پیش روی عاشق ایستاد و خود را به وی تسلیم کرد و آسمان، و جنگل و جویبار با رنگ‌های درخشان تازه خود به سریش باز آمدند و به زبان خود وی با او سخن گفتند. و آن مرد به جای آن زن تمامی دنیا را در قلب خود جای داد و ستارگان آسمان بر او درخشیدند و شادی در تمامی وجودش راه یافت. او عاشق شده بود و یا عاشق شدن خود را یافته بود.

عشق من به حَوا داشت تمامی وجودم را مسخر می‌کرد. اما آن زن هر روز به شکلی دیگر درمی‌آمد. خیلی وقت‌ها معتقد می‌شدم که او واقعاً آن کسی نیست که او را با تمام وجودم می‌خواستم و به او عشق می‌ورزیدم، بلکه نمادی برون‌ی ضمیرِ خودِ من است و هدف وی این است که مرا هرچه بیشتر به ژرفای درونم رهبری کند. سخنانی که اغلب بر زبان می‌آورد به پاسخ‌هایی شباهت داشتند که ضمیر ناخودآگاهم به پرسش‌هایی می‌داد که مرا می‌آزردند و شکنجه می‌دادند. لحظاتی نیز فرا می‌رسیدند که من در کنارش می‌نشستم و در آتش هوای نفس می‌سوختم و چیزهایی را می‌بوسیدم که وی آن‌ها را لمس کرده بود. اندک اندک عشق شهوانی و معنوی، حقیقت و نماد، با هم درمی‌آمیختند. وقتی در اتاق خودم در منزل می‌نشستم و در عالم جذبه فرو می‌رفتم، حس می‌کردم دستش را در دستان من نهاده است و لب بر لب من. و یا از حضورش آگاه می‌شدم، زل می‌زدم و به چهره‌اش خیره نگاه می‌کردم، با او سخن می‌گفتم و صدایش را می‌شنیدم، بی آن‌که متوجه شوم که آیا حقیقتاً وجود دارد یا رؤیایی بیش نیست. اکنون پی می‌بردم که یک عشق ابدی و جاودانه چگونه وجود انسان را تسخیر می‌کند. با کتاب خواندن می‌توانستم از وجود یک مذهب نو آگاه شوم، و این آگاهی همان احساسی را به من می‌بخشید که یک بوسه از حَوا. آن زن موهای سرم را نوازش می‌داد و با محبت تمام به من لبخند می‌زد، و در نتیجه همان احساس به من دست می‌داد که به هنگام آگاهی از درونِ خویش در من به وجود می‌آمد. شخصیت آن زن

تمام چیزهایی را دربر می‌گرفت که برای من ارجمند بودند و سرنوشت‌ساز. او می‌توانست به هر یک از افکارِ من بدل شود، و یکایکِ افکارِ من هم می‌توانستند به او بدل شوند.

من بی‌مناکِ روزهای تعطیل عید میلاد مسیح بودم که در خانه پدرم می‌گذراندم، زیرا فکر می‌کردم که دو هفته دور بودن از خوا خیلی دردناک و آزاردهنده خواهد بود. لیکن چنین نشد. در خانه ماندن واقعاً چه قدر خوب بود، و در عین حال به او اندیشیدن. و چون به (ه) وارد شدم تا دو روز از دیدنش پرهیز کردم تا بتوانم از وجود ظاهری و از جسم وی ایمن و جدا باشم. البته خواب هم می‌دیدم و در آن خواب‌ها پیوندمان نمادی بود. آن زن ستاره بود و من هم ستاره‌ای دیگر که به سوش روان بودم، و ما هر دو جذب یکدیگر می‌شدیم، در کنار هم قرار می‌گرفتیم و با شادی جاودانه همراه با موسیقی کرات، دورِ یکدیگر می‌چرخیدیم.

در نخستین دیدارم پس از بازگشت دربارهٔ این رؤیا با او صحبت کردم.

وی آرام گفت: «چه خواب شیرینی! کاش به حقیقت می‌پیوست!»

من تاکنون نتوانسته‌ام یکی از روزهای اوایل بهار را از یاد ببرم. من به تالار وارد شدم. پنجره‌ای باز بود و نسیمی اندک بوی فراوان گل‌های سنبل را به درون اتاق می‌آورد. چون هیچ‌کس در آنجا نبود، از پله‌ها بالا رفتم و به اتاق کار دِميان رسیدم. با انگشت آهسته به در زدم و طبق عادت و بدون این‌که منتظر جواب بمانم وارد شدم.

اتاق تاریک بود و پرده‌ها را همه کشیده بودند. درهای اتاق به درون یک اتاق کوچک همجواری باز می‌شد که دِميان در آن یک آزمایشگاه شیمی به وجود آورده بود. نور سپید خورشید بهاری از میان ابرهای باران‌زا به درون آن می‌تابید. چون فکر کردم کسی در آنجا نیست، یکی از پرده‌ها را کشیدم.

پس از آن دِميان را کز کرده روی یک چارپایه کنار پنجره‌ای که پرده‌اش کشیده شده بود نشسته یافتم، که حالتی عجیب داشت، به‌طوری‌که من

بی‌درنگ فهمیدم که خود من هم زمانی به چنین حالتی دچار شده بودم. بازوانش را شل انداخته و دستانش را هم روی زانوان رها کرده بود، و سرش نیز اندکی بر آن‌ها خم شده بود و چشم‌هایش، که باز بودند، دیدشان را از دست داده و مرده بودند. مردمک چشم‌هایش یک رشته نازک نور را طوری منعکس می‌ساختند که گویی دو تکه شیشه‌اند. صورت رنگ‌پریده‌اش بی‌حالت بود و جز زل‌زدن شدید حالت دیگری در آن نبود. چهره‌اش به صورتی یکی از حیوانات قدیمی شباهت یافته بود که بر سر در معابد دیده می‌شود. انگار نفس نمی‌کشید.

خاطرات جان گرفتند. من یک‌بار دیگر، خیلی سال‌ها پیش، که هنوز یک پسر بچه بودم، او را درست به همین حالت دیده بودم: چشم‌هایش به همین صورت گود افتاده بودند، دست‌هایش را شل رها کرده بود، و مگسی روی چهره‌اش می‌خزید. در همان روز - شاید شش سال پیش از این بود - درست همین قیافه را یافته بود، پیر ولی هنوز جوان مانده. حتی امروز هم چین و چروک‌های صورتش تغییر نیافته بودند.

چون ترس بر وجودم چیره شده بود آهسته و بی‌سرو صدا از اتاق بیرون آمدم و شتابان از پله‌ها پایین رفتم. حوا را در تالار یافتم. او نیز رنگ‌پریده بود و جوری خسته به نظر می‌رسید که تا پیش از آن او را آن‌گونه نیافته بودم، و درست در آن هنگام بود که سایه‌ای از پشت پنجره گذشت و نور سپید و خیره‌کننده خورشید نیز ناگهان از میان رفت.

من آرام و در دل به خودم گفتم: «من نزد ماکس بودم. مگر اتفاقی رخ داده است؟ او یا خوابیده یا دارو خورده است، ولی من نمی‌دانم کدام یک است. قبلاً هم او را در چنین حالتی دیده بودم.»

زن آهسته پرسید: «شما که او را بیدار نکردید، هان؟»

«نه، صدای آمدنم را شنید. من هم فوراً از اتاق خارج شدم. بگویید ببینم، حوا خانم، او چرا اینگونه شده است؟»

آن زن ایستاد ولی بعد با وجودی که باران بارش خود را تازه آغاز کرده بود به سوی باغچه رفت. من متوجه شدم که نمی‌خواهد من هم با او به باغ بروم، از این روی خودم را با قدم زدن در تالار سرگرم کردم، بوی زیاد گل‌های سنبل را در ریه‌هایم فرو کردم، به تابلوی نقاشی پرنده‌ای که بالای در آویزان بود نگاه کردم و هوای آن جویا محیط اندوهباری را که در آن بامداد خانه را دربر گرفته بود فرو بردم. چه شده بود؟ چه اتفاقی روی داده بود؟

دیری نگذشت که حوا خانم دوباره بازگشت. قطرات شب‌نم گونه باران از موهای سیاهش آویزان بودند. روی صندلی راحتی دسته‌دارش نشست. خسته به نظر می‌رسید. به او نزدیک شدم، بر او خم شدم و قطرات باران روی موهایش را بوسیدم. چشم‌هایش می‌درخشیدند و آرام بودند ولی قطره‌ها طعم قطره‌های اشک را داشتند.

من نجواکنان گفتم: «اجازه می‌دهید به دیدنش بروم؟»
لبخندی ضعیف زد.

با لحنی که گویا می‌کوشید افسون درونیش را از بین ببرد اندرزگونه پاسخ داد: «بچه نشوید، سینک‌لرا حالا از اینجا بروید و بعد بیایید. من حالا نمی‌توانم با شما صحبت کنم.»

من شتابان خانه و شهر را ترک کردم و درحالی که باران به‌طور اریب بر سر و صورتم می‌بارید راه کوهسارها را در پیش گرفتم. ابرهایی که پایین آمده بودند طوری بسرعت می‌گذشتند که گویی هراسناک شده بودند. در سطح زمین کوچکترین نسیم نمی‌وزید اما آشکار بود که در بلندی‌ها توفان شدیدی در گرفته بود. آفتاب، سپید و خیره‌کننده، چندین بار پرده ابرها را شکافت و از پشت آن‌ها سرکشید.

کمی بعد ابر زیبای زردرنگی از آسمان گذشت، روی ابرهای خاکستری رنگ دیگر را پوشاند و چند ثانیه بعد باد از آن ابر زردرنگ و ابرهای آبی و خاکستری رنگ دیگر شکلی که پرنده‌ای غول‌پیکر بود ساخت و آن پرنده با

بال‌های بزرگ و گسترده‌اش می‌کوشید در آسمان پرواز کند.
بعد صدای توفان به گوش رسید و متعاقب آن باران و تگرگ باریدن گرفت.
صدای کوبنده و فوق‌العاده وحشت‌برانگیز رعدی پهنه آن سرزمین
باران‌خورده را درنوردید و بی‌درنگ خورشید از پس ابرها پیدا شد و
برف‌های روی کوه‌های بالای جنگل نور اندک ولی زنده‌شان را به جهانیان
نشان دادند.

ساعت‌ها بعد، که باران خورده و کاملاً خیس و بادخورده بازگشتم، در میان
شخصاً در را به رویم گشود.

مرا به اتاق خود برد. چراغی گازی در آزمایشگاه می‌سوخت و کاغذهای
زیادی بر کف اتاق ریخته شده بود. حتماً کار می‌کرده است.

وی دعوت‌کنان گفت: «بنشین، حتماً خسته شده‌ای. توفان شدیدی بود.
حتماً آنجا به تو سخت گذشته است. همین حالا چای حاضر می‌شود.»
من با تردید گفتم: «امروز اوضاع خیلی فرق کرده است. موضوع فقط
توفانی بودن هوا نیست.»

نگاه جست و جوگرانه‌ای بر من انداخت.

«مگر چیزی دیده‌ای؟»

«بله. من تا چند لحظه عکس را بوضوح در ابرها دیدم.»

«چه جور عکسی؟»

«عکس یک پرنده.»

«قرقی؟ قرقی بود؟ پرنده رؤیاهای تو؟»

«بله، همان قرقی من بود. غول‌پیکر و زردرنگ که در آسمان آبی‌رنگ
پرواز می‌کرد.»

در میان آهی طولانی کشید.

صدای کوبیدن کوبه بر در به گوش رسید. کلفت پیر خانه چای آورد.
«چای بنوش، سینکлер. به نظر من این عکس را اتفاقی ندیده‌ای.»

«اتفاقی؟ مگر این چیزها را هم می شود اتفاقی دید؟»

«درست است. نه. این معنی دارد. می دانی چیست؟»

«نه. من فکر می کنم که در دنیا اغتشاشی روی خواهد داد: به نظر من

سرنوشت می خواهد کاری بکند. چیزی که به همه ما مربوط می شود.»

او پیوسته قدم می زد، می آمد و می رفت.

بانگ زنان گفت: «سرنوشت می خواهد کاری بکند؟ دیشب من هم عین

همین خواب را دیدم و مادرم نیز دیروز عین همین چیزها را پیش گویی

می کرد.... من خواب دیدم از نردبانی بالا می روم که به تنه یک درخت یا به

دیوار یک دژ تکیه داده شده بود. وقتی که به بالا رسیدم، تمامی منظره پیش

رویم را شعله ور یافتم... جلگه ای پهناور با شهرها و روستاهایش. آن را

به هیچ وجه به یاد ندارم - هنوز هم درهم و مغشوش است.»

از وی پرسیدم: «آیا این خواب پیامی برای تو دارد؟»

«البته! هیچ کس خوابی را که به خودش مربوط نباشد نمی بیند. ولی این

خواب تنها به من مربوط نمی شد؛ حق باتو است. من در تفاوت گذاشتن بین

خواب هایی که بر روح خود من اثر می گذارند با خواب های دیگر، که وجداناً

کمتر می بینم، کاملاً استاد و دقیق هستم. و این خواب ها به سرنوشت بشر

مربوط می شوند. من چنین خواب هایی را خیلی کم دیده ام، و به جرأت

می توانم بگویم که تا حالا حتی یکی از آن خواب ها به حقیقت پیوسته است.

تعبیرها هم زیاد مقبول و دقیق نبوده است. ولی به یقین می دانم که من

خواب هایی دیده ام که تنها به شخص خودم مربوط نمی شده اند. این خواب به

خواب دیگر ارتباط پیدا می کند، به خواب هایی که قبلاً دیده ام و هنوز هم

ادامه می یابند. همین خواب ها سبب شدند که من پیش گویی هایی بکنم که

درباره شان با تو صحبت کردم. البته ما می دانیم که دنیای ما به طرز

نومیدکننده ای تنبل و تن آسان است، اما این موضوع نمی تواند دلیل کافی

برای پیش گویی ویرانی و نابودی آن باشد. اما تا چندین سال خواب هایی

دیده‌ام که مطمئن شده‌ام که زوال و فروپاشی دنیای قدیم قریب‌الوقوع است. پیش‌گویی‌ها نخست مبهم و بعید به نظر می‌رسیدند اما پیوسته و تدریجاً قوت گرفتند و از ابهام به در آمدند. من هنوز هم چیز زیادی نمی‌دانم مگر این که قرار است اتفاقی، آن هم در مقیاسی گسترده، روی بدهد، رویدادی وحشت‌برانگیز که خود من هم در آن دخالت و درگیری خواهم داشت. سینکлер، ما به رغم تمام این چیزهایی که با هم صحبت کرده‌ایم، زنده باقی خواهیم ماند. از هوا بوی مرگ به مشام می‌رسد. تا مرگ و نیستی نباشد هیچ چیز جدیدی به وجود نمی‌آید. ولی اوضاع وحشت‌انگیزتر از آن است که من پنداشته‌ام.»

من با دهان باز به او می‌نگریستم.

من دل به دریا زدم و از او پرسیدم: «نمی‌شود بقیه خوابت را هم به من بگویی؟»

سرش را تکان داد.

«نه.»

در باز شد و خوا خانم به درون آمد.

«پس شما با هم نشسته‌اید! انشاءالله که هیچ ناراحتی ندارید، بچه‌ها؟» خیلی تر و تازه و بشاش به نظر می‌رسید، و اثر خستگی از چهره‌اش رخت برسته بود. دمیان بر او لبخند زد و زن عین مادری که به سوی بچه‌های وحشتزده‌اش می‌آید به سوی مان آمد.

«نه، ناراحت نیستیم، مادر. ما می‌کوشیدیم که معمای این پیش‌گویی‌ها را حل کنیم. اما چیز مهمی نیست. هر اتفاقی که قرار است روی بدهد ناگهان روی خواهد داد، ناگهان نازل خواهد شد و پس از آن ما چیزهایی می‌آموزیم که لازم بوده است بفهمیم و بیاموزیم.»

اما من اندوهگین شده بودم، و هنگامی که آنجا را ترک کردم و به تنهایی از تالار گذشتم، بوی دل‌انگیز سنبل نیز اندوهبار و مرداروار شده بود. سایه‌ای

تیره‌رنگ بر سرمان افتاده بود.

سر آغاز پایان

ترتیبی دادم که بتوانم ترم یا دوره تحصیلی تابستانی را در (ه) بگذرانم. ما تقریباً تمام وقت مان را به جای این که در خانه بگذرانیم در باغ کنار رودخانه می گذرانیدیم. آن دانشجوی ژاپنی که بر حسب اتفاق در مسابقه مشت زنی واقعاً و کاملاً شکست خورده بود از آنجا رفته بود، و مرید تولستوی هم آنجا را ترک کرده بود. دِ میان یک اسب داشت و هر روز تا مسافت خیلی زیادی اسب سواری می کرد. من اغلب با مادرش تنها بودم.

بعضی وقت ها از آن حالت اقناعی که به من دست می داد خیلی شاد می شدم. من آنچنان به تنها زیستن، به زندگی توأم با تمسک نفس، به کشیدن بار بر دوش، خو گرفته بودم، که زندگی چند ماهه در شهر (ه) به جزیره رؤیاها می نمود که در آن اجازه یافته بودم زندگی دل انگیز و افسون کننده ای را در محیطی زیبا و خوشایند بگذرانم. من تصور می کردم که زمان آزمایش دوستی جدیدتر و والاتری فرا رسیده بود که چندی مورد بحث خودمان نیز قرار گرفته بود. من گه گاه به حال این شادی و خوشبختی تأسف می خوردم زیرا می دانستم دیری نخواهد پایید. من اهل آزادی کامل و آسایش نبودم و به قول معروف این چیزها به من نیامده بود، زیرا من به مهمیز شکنجه نیاز داشتم. من احساس می کردم که بالأخره یک روز از این رؤیاها و خیالپردازی های

شگفت‌انگیز رها و یک‌بارِ دیگر تنها پا به درون دنیای سرد دیگران خواهم گذاشت، دنیایی که برای من چیزی جز تنهایی یا تلاش در بر نخواهد داشت. از آن روز به بعد من با محبتی دوچندان در کنار حَوا خانم بودم، شاد و خوشحال که «سرنوشت» هنوز از آرامش و سکون برخوردار است.

تابستان با شتابی بی‌دردسر و هموار گذشت. ترم یا دوره تحصیلی نیز پایان یافت و در پی آن زمانِ خداحافظی می‌رسید. من جرأت نمی‌کردم به آن بیندیشم، و حتی به آن نیدیشیدم، بلکه به آن روزهای شاد و خوب چنگ انداخته بودم، عین پروانه‌ای که گل‌های زیبا را رها نکند. دوران طلایی من فرا رسیده بود، نخستین‌باری که زندگی به من روی خوش نشان می‌داد، پذیرفته‌شدنم در یک کانون یا دایره آدم‌های نیکدل و صمیمی - و بعد چه خواهد شد؟ من ناگزیر خواهم شد تلاش را از سر گیرم، از همان آرزوها و تمایلات روزهای گذشته رنج ببرم، خواب بینم و تنها زندگی کنم.

یک روز این احساس نیرومند آنچنان بروجودم چنگ انداخت که آتشِ عشق حَوا در دلم ناگهان زبانه کشید و مرا به دردسر انداخت. خدای من، دیر بازی نبود که آنجا را ترک کرده بودم. - از آن پس او را دیگر نخواهم دید، صدایش را دیگر نخواهم شنید، صدای گام‌های استوارش در آن خانه را نیز نخواهم شنید، گل‌های او را هم دیگر روی میزم نخواهم دید! و من چه چیزی را به دست آورده‌ام؟ من به جای تلاش برای رسیدن به وصال او و در آغوش گرفتن ابدی وی، خواب‌های طلایی دیده‌ام و در محیطی آرام و آسوده زیسته‌ام! تمام آن چیزهایی که همیشه درباره عشق حقیقی به من گفته بود، تمامی آن پیام‌های برانگیزاننده و اندرزگونه‌اش به یادم می‌آمدند و همچنین شاید وعده وعیدهای دلجوینانه و تشجیع‌های گوناگونِ وی. ولی من با این‌ها چه کرده‌ام و از آن‌ها چه سودی برده‌ام؟ هیچ!

وسط اتاق ایستادم، تمام حواسم را جمع کردم و به حَوا اندیشیدم. من می‌خواستم تمامی توانِ روحم را جمع کنم تا شاید او را از عشقم آگاه کنم و

نظرش را به سوی خود جلب کنم. آن زن باید بیاید؛ او باید بخواهد او را در آغوش بگیرم و بوسه‌هایم بر لبان رسیده و زیبایش بلرزد.

من ایستادم و تمامی تلاشم را در یک جا متمرکز ساختم تا سرانجام سردی از موی سر تا سر انگشتان پایم را در خود فرو برد. من حس می‌کردم که توانم را دارم از دست می‌دهم. تا چند لحظه حس می‌کردم که چیزی در درون وجودم متقبض می‌شود - چیزی درخشان، روشن و سرد. تا یک ثانیه می‌پنداشتم شیئی بلورین در قلبم جای گرفته است، و می‌دانستم که خویشتنِ خودم است. سرما به سینه‌ام رسید.

وقتی که از این هیجان شدید روحی فارغ شدم، احساس کردم که اتفاقی روی خواهد داد. من فوق‌العاده خسته شده بودم ولی آماده بودم حوّا را شاد و ذوق‌زده در اتاقم ببابم.

اکنون صدای سم اسبی از خیابان به گوش می‌رسید، و آن صدای آهنین پیوسته نزدیکتر می‌شد، ولی ناگهان از بین رفت. من جهیدم و خودم را به کنار پنجره رساندم و دِ میان را دیدم که از اسب پیاده می‌شد. دوان دوان پایین رفتم.

«دِ میان، چه شده است؟ انشاءالله که صدمه‌ای به مادرت نرسیده است؟»
اما او سخنان مرا نشنید. فوق‌العاده رنگ‌پریده بود، و قطرات عرق از دو سوی پیشانی روی گونه‌هایش می‌ریخت. افسار اسبِ عرق‌ریزان را به حصار باغ بست، دستم را گرفت و با هم راه افتادیم.
«می‌دانی چه شده؟»

اما من هیچ نمی‌دانستم.

دِ میان دستم را فشرد و چهره‌اش را که سیمای عجیب و اندوهباری بر آن نقش بسته بود به سویم برگرداند.

«بله، جوان، شروع شده است. حتماً از روابط تیره‌ای که بین ما و روسیه به وجود آمده است خبر داری...»

«چه شده؟ جنگ؟ فکر نمی‌کردم روی بدهد.»

گرچه کسی نزدیکِ ما نبود ولی آهسته و نجواگونه صحبت می‌کرد.
«البته هنوز اعلام نشده است، ولی در هر صورت جنگ حتمی است، باور کن حتمی است. من قبلاً نمی‌خواستم تو را نگران کنم، اما من سه بار نشان‌های تازه‌ای را دیده‌ام. البته دنیا به آخر نخواهد رسید، زلزله یا انقلابی هم به وقوع نخواهد پیوست، بلکه فقط جنگ است. اثرات آن را بر مردم خواهی دید. به آن سخت علاقه‌مند خواهند شد. همه مردم منتظرند نخستین کشتار را ببینند - زیرا زندگی‌شان کسالتبار شده است. سینک‌لر، خودت خواهی دید. تازه آغاز کار است. شاید جنگی بزرگ باشد، جنگی خیلی بزرگ. دنیای جدید دارد آغاز می‌شود و این دنیای جدید برای آنان که به دنیای قدیم جنگ انداخته‌اند هراسناک است. تو چکار می‌کنی؟»

من گیج و حیرت‌زده شده بودم، زیرا اصلاً امکان‌پذیر نمی‌نمود.

«نمی‌دانم.... تو چه می‌کنی؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت.

«فرمان بسیج عمومی داده شده است. مرا هم به سربازی احضار کرده‌اند.

من ستوان هستم.»

«تو! من نمی‌دانستم!»

«بله. این یکی از آن مواردی است که به قبولش تن در داده‌ام. تو خوب

می‌دانی که من چه قدر بدم می‌آید توجه مردم را به سوی خود جلب کنم و در

مورد حق به جانب بودن هم همیشه اشتباه کرده‌ام. گمان می‌کنم تا یک هفته

دیگر به جبهه بروم.»

«محض رضای خدا...»

«گوش کن، جوان، تو نباید احساساتی شوی. من هیچ دوست ندارم به

افراد دستور بدهم به سوی آدم‌های زنده تیراندازی کنند، اما هیچ چاره‌ای هم

نیست. ما همه مان لای چرخ بزرگی گیر می‌افتیم. تو هم. تو را هم حتماً به

خدمت احضار خواهند کرد.»

«دِ میان، پس سرنوشت مادرت چه خواهد شد؟»

اکنون برای نخستین بار افکارم متوجه موضوعی شده بود که درست یک ربع پیش از این پیش آمده بود. دنیا چه قدر عوض شده است! من تمام توانم را روی تجسم نادرترین افکار و تصوّرات متمرکز ساخته بودم و اکنون سرنوشت ناگهان رخ گشوده بود و از زیر صورتکی تقریباً تهدیدآمیز زلزله زده بود و به من می‌نگریست.

«مادرم؟ او، لازم نیست نگران او باشیم. او در امن و امان است، ایمنترین مردم دنیا. تو تا این حد او را دوست داری؟»

«پس تو هم می‌دانی، دِ میان؟»

شادمانه و بی‌قید و بند خندید.

«کوچولو! البته که می‌دانستم! تا حالا سابقه ندارد که کسی او را، بی‌آنکه دوستش داشته باشد، حوا خانم صدا کند. چه جوری اتفاق افتاده است؟ امروز تو یک پیام برای من یا برای او فرستاده‌ای، درست است؟»

«بله، من... خواهش کردم... یعنی از حوا خانم کمک خواستم.»

«خودش هم خبر داشت. ناگهان مرا فرستاد. من باید می‌آمدم تو را ببینم. موضوع روسیه را تازه به او گفته بودم.»

ما بازگشتیم و دیگر هیچ صحبت نکردیم. او اسبش را باز کرد و بر آن سوار شد.

وقتی که به اتاقم رسیدم برای نخستین بار دریافتم که اخبار دِ میان، و آن هیجان روحی که قبلاً داشتم، چگونه مرا خسته و درمانده کرده است. اما حوا خانم مرا درک کرده بود. من پیام قلبم را برایش فرستاده بودم. خودش می‌توانست بیاید - کاش آمده بود - اما چه قدر خوب و زیبا بود. حالا قرار بود جنگ در بگیرد، و چیزی که ما بارها درباره‌اش صحبت کرده بودیم داشت روی می‌داد. دِ میان از قبل می‌دانست. شگفتا که رودخانه دنیا در جای دیگری

به طور سربسته و مبهم نخواهد گذشت، بلکه ناگهان فقط در قلب ما می‌گذرد. شگفت‌انگیز این‌که آن رویداد یا ماجرای سرنوشت‌ساز ما را به سوی خود می‌خواند و دیر یا زود لحظه‌ای فرا می‌رسید که دنیا ما را به سوی خود فرا می‌خواند، و دگرگون می‌شد. حق با دِميان بود: ما نباید این وضع را بپذیریم و با آن موافق باشیم. از همه مهم‌تر این‌که من، همگام و همپای افراد بی‌شمار دیگر، یعنی در حقیقت با تمام افراد دنیا، ناگزیر بودم سرنوشت تنهایی خود را بپذیرم. چه بهتر! من آماده بودم. در آن پسینگاهی که در شهر قدم می‌زدم، جا به جای شهر را شور و هیجانی زیاد فرا گرفته بود. کلمه جنگ را از هر فردی می‌شنیدید.

من به خانه حوّا خانم رفتم. شام را در همان کلبه تابستانی خوردیم. من تنها میهمان او بودم. هیچ‌کس درباره جنگ سخن نگفت. اما بعد، درست پیش از رفتن من، حوّا گفت:

«سینکالر عزیز، تو امروز به من توّسل جستی. تو خود می‌دانی که چرا شخصاً به دیدنت نیامدم... اما فراموش مکن. حالا می‌دانی چگونه پیغامت را به من برسانی، و هرگاه نیازت به کسی می‌افتد که آن «نشان یا داغ کذا» را بر پیشانی دارد، می‌توانی به من توّسل بجویی.»

بعد بپاخاست و پیشاپیش من به درون هوای گرگ و میش گونه باغ شد. آن زن مرموز بلندبالا و ملکه گونه، که ستاره‌های بی‌شمار آسمان نور ظریف‌شان را بر سرش می‌ریختند، به میان درختان شد.

من دارم به پایان داستانم می‌رسم. رویدادها راه‌شان را شتابان در پیش گرفتند. دیری نگذشت که جنگ از راه رسید و دِميان، که در اونیفورمش با آن شل نقره‌ای رنگش برازندگی و زیبایی ویژه‌ای یافته بود، ما را ترک کرد. من

مادرش را تا خانه همراهی کردم. اندکی بعد آن زن را ترک نمودم. آن زن لبانم را بوسید و لحظه‌ای کوتاه مرا به سینه فشرد، و چشمان درشتش نگاه سوزان و استوارشان را بر من دوختند.

افراد همه با هم برادر شده بودند. آن‌ها آن را میهن‌پرستی و مایه غرور می‌پنداشتند، اما این سرنوشت بود که فعلاً همگی ناگزیر بودند به چهره واقعی‌شان نگاه کنند. جوانان پادگان‌های‌شان را ترک می‌کردند، به شادی و تفریح می‌پرداختند، و من آن «نشان یا داغ» را بر چهره‌های بسیاری می‌دیدم - نه نشان یا داغ ما بلکه نشان ارجمندی که فداکاری و مرگ معنی می‌داد. مرا هم افرادی در آغوش می‌فشردند که تا آن لحظه هیچ‌وقت ندیده و نشناخته بودم، و من این را درک می‌کردم و شادمانه به آن پاسخ می‌دادم. نوعی مستی و بی‌خودی بر وجودم مستولی می‌شد که با خواست یا اراده سرنوشت هیچ پیوندی نداشت، اما مستی خوشایند و آسایش‌بخشی بود و در عین حال برانگیزاننده زیرا در آن لحظه کوتاه و آشکارکننده همه زل زده بودند و به چشمان سرنوشت نگاه می‌کردند.

زمستان تقریباً از راه رسیده بود که به جبهه اعزام شدم. از همان نخست، و به رغم این‌که برای نخستین بار زیر آتش قرار گرفته بودم، از دست اوهام و پندارهای بی‌بنیان رها شدم. پیشترها روی این موضوع زیاد اندیشیده بودم که چرا انسان بعضی وقت‌ها فقط به خاطر یک آرمان زنده است. اکنون می‌دیدم که بسیاری، یعنی درحقیقت تمامی انسان‌ها، حاضرند به خاطر یک آرمان بمیرند. اما کسی به ایده آل یا تفکر آزاد و خود برگزیده اهمیتی نمی‌داد. باید همه آن را بپذیرند.

اما با گذشت زمان من پی بردم که انسانیت را دست‌کم گرفته‌ام. گرچه خدمت سربازی و خطرات مشترک همه را به هم پیوند داده بود، ولی افراد بسیاری، چه زنده و مرده، را دیدم که بزرگوارانه تسلیم اراده سرنوشت شدند... افراد زیادی، خیلی زیاد، بودند که نه تنها درگیر و دار نبرد

بلکه در هر لحظه‌ای از روز نگاهِ سرد، بی‌حالت، راسخ و ثابت و معمولاً تعصب‌آلوده در چشمانشان موج می‌زد، نگاهی که هیچ هدفی را نمی‌شناخت بلکه نگاهی بود کاملاً مقهورِ هراس و وحشتِ زمانِ حال. آن‌ها به رغم اعتقادات و افکاری که در سر داشتند، آماده بودند، تا آینده از وجودشان شکل بیابد... هرچه چشمان دنیا بیشتر بر جنگ، برفداکاری، برافتخار و این‌گونه آرمان‌های قدیمی متمرکز می‌شد، به همان نسبت زمزمه آشکار انسانیت مهجورتر و فوق‌العاده غیرعملی‌تر و غیرمحتمل‌تر به گوش می‌رسید، اما با وجود این، همه این‌ها سطحی بودند، همان‌گونه که مسئله اهداف خارجی و سیاسی جنگ نیز سطحی و بی‌مایه بود. در اصل چیزی داشت شکل می‌گرفت. چیزی که به انسانیت نوین شباهت داشت. زیرا من افراد بسیاری را می‌دیدم - و چه بسیاری از آنان که در کنار من جان دادند - که می‌دانستند که نفرت و خشم، کشتار و نابودی هیچ پیوندی با اهداف واقعی و نهایی ندارند. نه، این مقاصد هم مثل اهداف اتفاقی بودند. بدوی‌ترین، و حتی وحشیانه و ناهنجارترین احساساتشان متوجه دشمن نبود: آن عمل یا وظیفه خونخوارانه‌شان فقط پرتو ظاهری و برونیِ روحِ درونی‌شان بود، روح از هم گسیخته‌ای که از شهوت خشم و کشتن، نابودی و مردن آکنده شده بود تا شاید از نو زاده شود. پرنده‌ای غول‌پیکر تلاش می‌کرد سر از تخم بیرون بیاورد؛ آن تخم دنیا بود و دنیا باید نخست از هم بگسلد و دو پاره شود.

شبی در اوایل فصل بهار من جلوی کشتزاری ایستاده بودم که آن را اشغال کرده بودیم. بادی اندک‌گه‌گاه به تندی می‌وزید. ارتش ابرها در آسمان سرزمین فلاندر ره می‌سپرد و ماه نیز گه‌گاه از پشت آن رخ می‌گشود. من آن روز ناراحت بودم، ترسی مبهم آزارم می‌داد. اکنون که در آن فضای تاریک به نگهبانی ایستاده بودم، عمیقاً به مردمی فکر می‌کردم که در زندگیم وجود خارجی داشتند: حوّا خانم، دِميان. ایستاده به یک درخت تبریزی تکیه زده بودم، به ابرهایی که در آسمان حرکت می‌کردند خیره شده بودم، که تجلّی،

دزدانه روشنی آن‌ها را به اشکال و پیکرهای بزرگ و غول‌آسا بدل می‌کرد. من بر اثر آن کاستی شگفت‌انگیزی که در تمایلات و انگیزه‌ام وجود داشت می‌توانستم از عدم حساسیت پوستم در برابر باد و باران، از آماده بودن پاسخ‌ها و عکس‌العمل‌های درونم، که به من می‌گفتند من با رهبر و راهنما فاصله چندان دوری ندارم، آگاه شوم.

در ابرها شهری بزرگ دیده می‌شد که میلیون‌ها انسان به صورت خیل‌های انبوه از آن بیرون می‌آمدند و در دشت روان می‌شدند. در میان آنان پیکری نیرومند و خداگونه اسب می‌راند که ستاره‌های درخشان در لابلای موهای سرش بودند، و او پیکری به بزرگی کوه داشت وی سیمایش سیمای حوّا خانم بود. خیل افراد به درون او فرو می‌رفتند که انگار در غاری بزرگ می‌روند و از چشم‌ها ناپدید می‌شدند. آن الهه بر زمین خم شد، و آن «داغ یا نشان» بر پیشانی وی درخشید. انگار که در چنگال یک رؤیا اسیر شده بود. آن زن چشم‌ها را بست و پیکر غول‌گونه‌اش از زیادی درد به خود پیچید. ناگهان بانگ برداشت، و از پیشانی او ستاره‌های بسیاری بیرون جهیدند، هزاران هزار ستاره‌ای که در پهنه تیره آسمان قوس‌های زیبایی می‌ساختند.

یکی از ستاره‌ها با صدایی طنین‌افکن مستقیم به سوی من آمد، گویی می‌خواست مرا بیابد. بعد با غرشی سهمگین از هم گسیخت، و به هزاران اخگر بدل شد، مرا بالا برد و دوباره بر زمین افکند. دنیای فراز سرم با صدایی رعدآسا از هم دریده شد....

مرا خاک آلوده و زخمین کنار درخت تبریزی یافتند.

من در یک زیرزمین خوابیدم، گلوله‌های توپ غرش‌کنان از بالای سرم می‌گذشتند. من در دلجانی خوابیده بودم و تکان خوران از کشتزارهای خلوت و متروک می‌گذشتم. من بیشتر وقت‌ها خوابیده و بیهوش بودم. اما من هرچه خواب آلوده‌تر بودم بیشتر حس می‌کردم که یک نفر مرا به پیش می‌برد، و نیرویی مرا با خود می‌کشید که بر من چیرگی یافته بود.

در اصطبلِ بر بوریایی خوابیده بودم. هوا تاریک بود. یک نفر دستم را لگد کرد. اما درونم و ضمیرم مرا به پیش می‌برد و من ناگزیرتر از پیش به جلو می‌رفتم. باز هم در دلیجان خوابیده بودم و بعد بر یک برانکار یا بر یک نردبان. من بیش از پیش احساس می‌کردم که مرا به جایی فرا خوانده‌اند و من باید خودم را به آنجا برسانم.

اکنون به هدفم رسیده بودم. شب بود، و کاملاً به هوش آمده بودم. اکنون انگیزه یا میل نیرومند درونی بر وجودم چیره شده بود. اکنون در یک اتاق خوابیده بودم، بر بستری که بر کف اتاق گسترده شده بود، و نیز می‌دانستم که به همان جایی رسیده‌ام که مرا به آن فرا خوانده بودند. به پیرامون خود نگاه کردم. تشک دیگری را نیز نزدیک بستر من گذاشته بودند که فردی بر آن خوابیده بود که در آن لحظه خم شده بود و به من نگاه می‌کرد. او هم همان نشان را بر پیشانی داشت او دِميان بود...

من نمی‌توانستم صحبت کنم و او هم نمی‌توانست، یا نمی‌خواست صحبت کند. او فقط به نگاه کردن به من بسنده کرده بود. نور چراغی که روی دیوار و بالای سرش آویزان بود روی صورتش تکان می‌خورد. به من لبخند زد.

او مدتی که یک ابدیت به نظر می‌رسید به چشم‌هایم نگاه کرد. صورتش را آهسته به صورتم نزدیک کرد تا آنگاه که یکدیگر را لمس کردیم.
آهسته گفت: «سینکلرا»

من با نگاهم به او فهماندم که صدایش را شنیده‌ام. یک بار دیگر لبخند زد، انگار که لبخندی از روی دلسوزی بود.

بعد لبخند زنان گفت: «جوان بیچاره!»

لبهایم اکنون به لب‌هایم نزدیکتر شده بودند. صحبتش را به آرامی پی گرفت.

وی پرسید: «آیا فراتس کرومر را هنوز به یاد داری؟»

من چشم‌هایم را به‌عنوان تأییدِ پرسش به هم زدم و حتی توانستم لبخند بزنم؛

«گوش کن، سینکلر جوان، من باید بروم. شاید در برابر کرومر یا هر اتفاق دیگری به کمک من احتیاج پیدا کنی... اگر پیامی برای من بفرستی، من در وضعی نیستم که بارِ دیگر ناشیانه سوار بر اسب یا با قطار بیایم. تو باید به ندای درونت گوش فرا دهی که در آن صورت صدای مرا که با تو صحبت می‌کنم می‌شنوی. می‌فهمی؟ یک چیزِ دیگر. حوا خانم به من گفته‌اند که اگر تو به مشکلی دچار شدی من باید بوسه‌ای را که او به من داده است به تو بدهم... سینکلر، چشم‌هایت را ببند.»

من اطاعت کردم و چشم‌هایم را بستم. من گذر یک بوسه را بر لب‌هایم حس کردم که قطره‌های خونی که گویا نمی‌خواستند خشک شوند بر آن‌ها دیده می‌شد. بعد به خواب رفتم.

بامداد روز بعد مرا از خواب بیدار کردند. قرار بود زخم‌هایم را پانسمان کنند. چون کاملاً بیدار و هوشیار شدم سرم را بی‌درنگ به سوی تشکی که کنار بستر من بود برگرداندم. بیگانه‌ای بر آن خوابیده بود که تا آن لحظه هیچ وقت او را ندیده بودم.

پانسمان زخم‌هایم خیلی دردآور بود، و هر ماجرایی دیگری که بعدها بر من گذشت. اما در چنین مواقع بی‌شماری که کلید را می‌یابم و در ژرفای درونم نظر می‌اندازم که تصورات و اشباح سرنوشت در آئینه تاریک ننموده‌اند، فقط کافی است سرم را بر آن آئینه سیه خم کنم تا تصویر خودم را بینم که اکنون کاملاً به او شباهت یافته است، به دوستم و به رهبرم.

پایان

برخی از کتابهای انتشارات اساطیر

- ☐ عین القضاة و استادان او / دکتر نصرالله پورجوادی / چاپ اول ۱۳۷۴ /
- ☐ پندنامه / شیخ فریدالدین عطار نیشابوری / سیل و ستر دوساسی / ع. روحبخشان / چاپ اول ۱۳۷۴ / گالینگور
- ☐ سایه گریزان / گراهام گرین / پرویز داریوش / چاپ دوم ۱۳۷۴ /
- ☐ چنین گفت بودا / براساس متون بودایی / دکتر هاشم رجب زاده / چاپ دوم ۱۳۷۴ /
- ☐ تأثیر قرآن و حدیث بر ادبیات فارسی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ سوم ۱۳۷۴ /
- ☐ حلاج شهید تصوف اسلامی / طه عبدالباقی سرور / حسین درایه / چاپ اول ۱۳۷۴ / گالینگور

- ☐ مبادی العربیه جلد اول / رشید الشرتونی / چاپ دوم ۱۳۷۴ /
- ☐ مبادی العربیه جلد دوم / رشید الشرتونی / چاپ سوم ۱۳۷۴ /
- ☐ مبادی العربیه جلد سوم / رشید الشرتونی / چاپ دوم ۱۳۷۴ /
- ☐ ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد دوم / رشید الشرتونی / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ دوم ۱۳۷۴ /
- ☐ تفسیر کبیر مفاتیح الغیب جلد دوم / امام فخررازی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳ / گالینگور
- ☐ تاریخ علم کلام در ایران و جهان اسلام / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳ /
- ☐ شرح باب الحادی عشر از علامه جلی / نوشته فاضل مقداد / ترجمه و تصحیح و توضیح دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳ /
- ☐ گزیده تفسر کشف الاسرار ابوالفضل رشیدالدین میبیدی / باهتمام دکتر محمدجواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۳ /
- ☐ خلاصه مثنوی معنوی / استاد بدیع الزمان فروزانفر / چاپ اول ۱۳۷۳ /
- ☐ گزیده متون تفسیری فارسی / دکتر سید محمود طباطبائی (اردکانی) / چاپ چهارم ۱۳۷۳ /
- ☐ اساطیر هند / ورونیکا ایونس / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳ / گالینگور
- ☐ اساطیر چین / آنتونی کریستی / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳ / گالینگور
- ☐ اساطیر ژاپن / ژولیت پیگوت / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳ / گالینگور
- ☐ رنج و سرمستی (۴ جلد) / ایرونیک استون / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳ /
- ☐ مبادی العربیه جلد چهارم / رشید الشرتونی / چاپ دوم ۱۳۷۳ /

❑ برگزیده نظم و نثر فارسی [فارسی و نگارش ۱ و ۲] / دکتر مهدی ماحوزی / چاپ هفتم
۱۳۷۳ /

❑ گزیده مفهده قصیده ناصر خسرو و ثبادیانی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳ /

❑ تاریخ کامل (جلد ششم) / عزالدین ابن اثیر / دکتر سید محمد حسین روحانی / چاپ اول
۱۳۷۳ / گالینگور

❑ رباعیات خیام / دارای سه بخش خیام شناخت، رباعیات و شرح مختصر رباعیات / محمد علی
فروغی و دکتر قاسم غنی / عبدالکریم جریزه دار / چاپ دوم ۱۳۷۳ /

❑ گزیده منطق الطیر / شرح و توضیح دکتر رضا اشرف زاده / چاپ اول ۱۳۷۳ /

❑ جغرافیای تاریخی بروجرد / ع. روح بخشان / چاپ اول ۱۳۷۳ /

❑ نوم سایر / مارک نواین / پرویز داریوش / چاپ اول ۱۳۷۳ /

❑ حکایت شیخ صنعان / فریدالدین عطار نیشابوری / شرح و توضیح دکتر رضا اشرف زاده /
چاپ اول ۱۳۷۳ /

❑ سلامان و ابدال / نوارالدین عبدالرحمان جامی / شرح و توضیح استاد محمد روشن / چاپ
اول ۱۳۷۳ /

❑ لوايح / نورالدین عبدالرحمان جامی / تصحیح و توضیح یان ریشار / چاپ اول ۱۳۷۳ /

❑ ادبیات معاصر ایران / دکتر اسماعیل حاکمی / چاپ اول ۱۳۷۳ /

❑ آشنایی با علوم قرانی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ سوم ۱۳۷۳ /

❑ برگزیده اشعار رودکی و منوچهری / دکتر اسماعیل حاکمی / چاپ سوم ۱۳۷۳ /

❑ سیدار تا / هرمان سه / پرویز داریوش / چاپ چهارم ۱۳۷۳ /

❑ واژه یاب (۳ جلد) / فرهنگ لغات بیگانه در زبان فارسی و برابره‌های پارسی آن / ابوالقاسم
پرتو / چاپ اول ۱۳۷۳ / گالینگور

❑ سفرنامه فرخ خان امین الدوله / حسین بن عبدالله سرابی / به کوشش کریم اصفهانیان و
قدرت الله روشنی / چاپ دوم ۱۳۷۳ / گالینگور /

❑ سفرنامه رضاقلی میرزا نایب الایاله / به کوشش اصغر فرمانفرمائی قاجار / چاپ دوم ۱۳۷۳ /
گالینگور /

❑ دیوان دقیقی طوسی / بانضمام فرهنگ بسامدی / دکتر محمد جواد شریعت / چاپ دوم/ ۱۳۷۳ گالینگور /

❑ شرح التعرف لمذهب التصوف (ربع سوم) / مستملی بخاری / استاد محمد روشن / چاپ دوم ۱۳۷۳ / گالینگور

❑ اندیشه‌های فلسفی ایرانی / ابوالقاسم پرتو / چاپ اول ۱۳۷۳ / گالینگور

❑ سخنی چند درباره شاهنامه / عبدالحسین نوشین / چاپ دوم ۱۳۷۳ /

❑ افسانه‌های ازوپ / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳ /

❑ وضوی خون / میشل فرید غریب / بهمن رازانی / چاپ اول ۱۳۷۳ /

❑ سلطان کمپیل / هاموند اینس / ایرج خلیلی وارسته / چاپ اول ۱۳۷۰ /

❑ سیمای مرد هنرآفرین در جوانی / جیمز جویس / پرویز داریوش / چاپ اول ۱۳۷۰ /

❑ تیرانداز / الکساندر پوشکین / ضیاء الله فروشانی / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰ /

❑ ماه و شش پیشیز / سامرست موام / پرویز داریوش / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰ /

❑ ماجرای لولاگرگ / هوارد فاست / عبدالحسین شریفیان / چاپ اول ۱۳۷۱ /

❑ مایده‌های زمینی / آندره ژید / جلال آل احمد و پرویز داریوش / چاپ سوم ۱۳۷۱ /

❑ آیین دوست‌یابی / دبل کارنگی / استاد رشید یاسمی / چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۱ /

❑ ولپن / بن جانسن / عبدالحسین نوشین / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۲ /

❑ وزارت ترس / گراهام گرین / پرویز داریوش / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱ /

❑ دویلینی‌ها / جیمز جویس / پرویز داریوش / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱ /

❑ جف سیاهه / تئودور درایزر / پرویز داریوش / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱ /

❑ تاریخ طبری / (۱۷ جلد) / محمد بن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / شمیز

❑ تفسیر کبیر مفاتیح الغیب (جلد اول) / امام فخر رازی / دکتر علی اصغر حلبی / گالینگور / چاپ اول ۱۳۷۲ /

❑ شرح التعرف لمذهب التصوف / (۵ جلد گالینگور) / کهن‌ترین و جامع‌ترین متن عرفانی در زبان فارسی / اسماعیل مستملی بخارائی / استاد محمد روشن / چاپ اول ۱۳۶۲-۱۳۶۷ /

❑ داستانهای از یک جیب و از جیب دیگر / کارل چاپک / دکتر ایرج نوبخت / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۲ /

دِميان

انتشارات اساطير

از آثار

هرمان هسه

- | | | | |
|--------------------|------------------------|--|------------------------|
| ۱- دميان | ترجمه عبدالحميد شريفان | ۸- سوره سوي شرق | ترجمه عبدالحميد شريفان |
| ۲- سیدارتا | ترجمه پرويز داريوش | ۹- مورتروود | ترجمه عبدالحميد شريفان |
| ۳- پيتر کامنتسيپتد | ترجمه عبدالحميد شريفان | ۱۰- آخرين تابستان گلنگزور | ترجمه عبدالحميد شريفان |
| ۴- مورت پيانان | ترجمه کيکاوس جهانداري | ۱۱- کنولپ | ترجمه عبدالحميد شريفان |
| ۵- اسپرلوس | ترجمه پرويز داريوش | ۱۲- افسانه (مجموعه داستان از هسه و ديگران) | ترجمه کيکاوس جهانداري |
| ۶- اعجوبه | ترجمه عبدالحميد شريفان | ۱۳- بازگشت زرينشت و اگر جنگ ادامه يابد | ترجمه عبدالحميد شريفان |
| ۷- سفرهاي رويالي | ترجمه عبدالحميد شريفان | ۱۴- خاطرات زندگي | ترجمه عبدالحميد شريفان |



انتشارات اساطير

ISBN: 964-5960-26-6

شابک: ۹۶۴-۵۹۶۰-۲۶-۶

۱۸۰۰ تومان